



كتابخانهٔ مجلس شوراى ملى
اسم كتاب ديوان فرخى
مؤلف
موضوع تأليف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۳۳۴۶
بازديد شد
۱۳۸۱

دیوان حکیم فرخی سیستانی [illegible]
سردار معظم خراسانی

Hypatia [illegible]
[illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا / چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده / چو گردان گردباد تند گردی تیره اندر وا

ببارید و ز هم بگسست و گردان گشت بر گردون / چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا

تو گفتی گرد زنگارست بر آیینه چینی / تو گوئی موی سنجابست بر پیروزه گون دیبا

تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش / بپرواز اندر او دروا ستا که بچگان عنقا

بسان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش / بیکساعت ملون کرده روی گنبد خضرا

همی رفت از بر گردون گهی تار و گه روشن / وز او گه آسمان پیدا و گه خورشید ناپیدا

بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه / بگرد اندر عبیر بیخته بر تخته مینا

چو دود کاتش کافی بر او اندر فتد ناگه / چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بینا

هوای روشن از رنگش معنبر گشت و شد تیره / چو جان کافران گشته ز تیغ خسرو والا

یمین

یمین دولت و دولت بدو آراسته گیتی / امین ملت و ملت بدو پیراسته دنیا

قوام دین پیغمبر ملک محمود دین پرور / ملک فعل و ملک سیرت ملک همت ملک سیما

شهنشاهی که شاهان از دیدن خواب بیند / ز بیم نه منی تیغش بجابلقا و جابلسا

دل بر ساهی داند گر او دیدنش شیر گردد / لباس سوگواران زان قبل پوشد همی برسا

خلافش بد سگالان را ابد انگونه همی کشته / که هنگام سموم اندر بیابان تشنه را گرما

دل خار از بیم تیغ او خون گشت پنداری / که آتش رنگ خون دارد چو بیرون آید از خارا

امید خلق غواص است و دست و رادی او دریا / بکام خویش بر گیرد گهر غواص از آن دریا

کند درگاه سپاه حشر اندر دعا [illegible] / تمامی ظل چتر حشر اندر آرد کشور و پهنا

گر اسکندر چنو بودی بملک و لشکر آراد / نگشتی عاصی اندر امر او دارای بن دارا

جهان از برترین جایست زیر پایه تختش / چنان چون برترین برج است مر خورشید را جوزا

صفات قصر او بشنید حور اکنون ز [illegible] پس / خیال قصر او بیند بخلد اندر همه حورا

زبان از بهر آن باید که خوانی مدح او فردی / دو چشم از بهر آن باید که بینی روی او فردا

چو مدحش گفت بتوانی چه گویا و چه ناگویا / چو رویش دید بتوانی چه بینا و چه نابینا

بیابد هر که اندیشد ز گنجش برترین قسمت / خدایی را همه قسمت شد اندر گنج او مانا

ز خشم و قوتش جائی که اندیشد دل اعدا / ز جود و همتش جائی که اندیشد دل دانا

نه آتش را بود گرمی نه آهن را بود قوت / نه دریا را بود رادی نه گردون را بود بالا

دل اعدای او سنگست لیکن سنگ آهن کش / از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا

ایا شاهی که از شاهان نیامد کس ترا همسر / ایا میری که از میران نیامد کس ترا همتا

هر مجوردی چندان بما بر زد تو در پیکار / که از بس رنگ زرد تو سلب زرین شود دیبا

امیرا خسروا شاها همانا عهد کردستی | که گیتی را بر افشانی چو بر کف برنهی صهبا
تو از دیدار مادح همچنان شادان شوی شاها | که هرگز نیم از آن وامق نگشت از دیدن عذرا
طواف شاعران بینم بگرد قصر تو دایم | همانا قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا
ز نسل آدم و حوا نماند اندر جهان شاهی | که پیش تو جبین بر خاک ننهادست چون مولا
هر آنکس کو زبان دارد همیشه آفرین خواند | بر آنکو آفرین تو بیک لفظی کند املا
ز شاهان همه گیتی تو را گفتن ثنا باید | که لفظ اندر ثنای تو همی بکر شود عذرا
همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون | چو بر گردون فیروزه فشانده لؤلؤ لالا
گهی چون آینه چینی نماید ماه دو هفته | گهی چون کوکب سیمین نماید زهره زهرا
عدیل شادکامی باش و جفت دولت باقی | قرین کامکاری باش و یار دولت برنا
میان مجلس شادی می روشن ستان دایم | که از دست بت خلخ که از دست بت یغما

نیلگون پرده برکشید هوا | باغ بنوشت مفرش دیبا
ابر از آن گشت نیلگون زنگار | وانکنون گشت سیمگون سیما
چون بلور شکسته بسته شود | گوهر اندازی آب را بهوا
لوح یاقوت زرد گشت بباغ | برد درختان صحیفه مینا
بینوا گشت باغ مینارنگ | تا از او باد برگرفت نوا
مطرب بینوا نوا آرند | اندران مجلسی که نیست نوا
گرنه عاشق شدست برگ درخت | از چه رخ زرد گشت و پشت دوتا
باد را کیمیای سوده کرد | که از او زر سا و گشت گیا

گر گیا زرد گشت باک مدار | بس بود سرخ روی خواجه ما
خواجه سید اسعد آنکه از او | هر چه سعد است زیر هفت سما
آنکه با رای او یکی است قدر | آنکه با امر او یکی است قضا
زیر تدبیر محکمش آفاق | زیر اعلام معلمش اعدا
کل جود است دست او دایم | اندر آن جودها ازو اجزا
هر که امروز کرد خدمت او | خدمت او ملک کند فردا
هر که خالی شد از عنایت او | عالم او را دهد عنان عنا
زایر از سرای او حرم است | مسند او منا و صدر صفا
هر که تنها شود ز خدمت او | از همه چیزها شود تنها
جز بر او سزاوار نیست مدیح | جز بدو ابتدا نیست ثنا
آفرین خدای باد بر او | کآفرین را بلند کرد بنا
با بها گشت صدر و بالش از او | که شد از وی گرفت فر و بها
او کند فرق نیک را از بد | او شناسد صواب را از خطا
خاطر من مگر بمدحت او | ندهد بر مدیح خلق رضا
گرچه دورم بتن ز خدمت او | نکنم بی بهانه رسم رها
هر زمان مدحتی فرستم نو | ای رساننده زود باش هلا
ای ستوده خوی و ستوده سخن | ای بلند اختر و بلند عطا
گر بخدمت نیامدم بر تو | عذر کی تازه رخ نمودم را
تا ز درگاه تو جدا گشتم | هر زمانی مراغمی است جدا

فرقت پرده تو گشت مرا | پرده بر دو دیده بینا
من بمدح و ثنا زدستم چنگ | گر پسنده کنی بمدح و ثنا
تا نماز است نامه مؤمن | تا صلیب است قبله ترسا
شادمان باش و بختیار و عزیز | جاودان کامران و کام روا

دوست دارم کودک سیمین بر بیجاده لب | هر کجا زیشان یکی بینی مرا آنجا طلب
خاصه با روی سپید پاک چون تابنده روز | خاصه با موی سیاه تیره چون تاریک شب
هر که را زینگونه باشد ماهروی مشکبوی | هست صعب ار دل نیاساید زمانی از طرب
تا ستاده است از دو چشمش بر نباید داشت چشم | تا نشسته است از لب او بر نباید داشت لب
گر مرا زین کودک بت روی دادستی خدای | بر لب او بوسه‌ها می‌دادمی دادن عجب
اینچنین زین پیش کاندر سرای میرین صفت | کودکان بودند وشی سینه و دیبا سلب
با میرنهای سپید گرد چون تل سمن | با میانهای نزار زار چون تار قصب
از کلاه و نغزی چون غزلهای شهید | وز کلاه و بزم وی و خوبی چون ترانه بوطلب
گر همی شد زین بتان اکنون سرای پادشاه | دل پر است از آفرین خسرو خسرو نسب
پادشاه زاده محمد خسرو پیروز بخت | سرفراز تاجداران عجم وان عرب
خسروا گر نسب نیکوترین چیزی بود | هم نسب داری ملکزاده بملک و هم حسب
ایزدت بستوده اندر فضل بر خوی ملک | ایزدت بنده کرده ملک و مال بر نام و نسب
پیش از این هر شاهی و هر خسروی فرزند را | از پی فرهنگ شاگرد فلان کردی لقب
همچنان آنکه دو سه را چند که شاگرد شد | تا خصالش در خلل گشت و فعالش منتخب

همچنان

همچنان کیخسرو اسفندیار گرد را | رستم دستان همی آموخت فرهنگ و ادب
تو هم از خردی بدانستی همه فرهنگ را | ناکشیده ذل شاگردی و نادیده تعب
تو دلی داری چو دریا و کفی داری چو ابر | زان همی پاشی جواهر زین همی باری ذهب
وز هنر شاگرد خویشی چون نکوتر بنگری | فضلهای خویشتن را هم تو بودستی سبب
هم خداوند سخایی هم خداوند سخن | هم خداوند حسابی هم خداوند حسب
جز ملک محمود را هر خسرو و هر خسروی | هیچ خسرو را نشاید زینکه من گفتم غضب
پادشاها چون تویی از پادشاهان جهان | پادشاهی را بتوست ای پادشاه‌زاده نسب
فر شاهی چون تو داری لاجرم شاهی تو راست | من چه دانم کرد نادیدانشی خاید طرب
عامل بصره بنام تو همی خواهد خراج | خاطب بغداد بر نامت همی خواند خطب
گرت فرمان آید از سلطان که خاک عراق | گردن گردنکشان از رزم گرد آن چون عصب
نامه فتح تو از شام آید و دیگر ز مصر | منزلی زان تو حلوان باشد و دیگر حلب
خانه بی‌طاعتان از تیغ تو گردد خراب | گنجهای مغربی بر دست تو گردد غرب
ور برا یسوی دگر فرمان دهد شمشیر تو | فرد گرداند ز خالی ما که چنین از قرب
همچنان چون طبع تو بر رادمردی شیفته است | تیغ تو بر کشتن و خون ریختن گشته حرب
اندر آن صحرا که شیران در صف لشکر کشند | آسمان از بر همی خواند بر ایشان اقرب
چشمه روشن نبیند دیده از گرد سیاه | بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس و طلب
گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان جنگ | درفشها چون کاغذ آماج سلطان پر ثقب
سیل خون اندر میانشان رفته و برخاسته | برسر خون همچو از بیجاده گنبد حبا
تیغها چون ارغوان و درعها چون شنبلید | این ز خون نخلو و آن از بیم تاراج و تعب

چون همای رایت تو روی بنماید ز دور — زین دو لشکر در زمان بنشیند آشوب و شغب
نامجو بایشان بجای نام بنشند از تو ننگ — پیش دستان شان همی پیشی کنند اندر حرب
روز هیجا زیشان چنان کرد که پنداری که تو — آتشی و باد وایشان کاه و انجم اخشب
جامه نار و خنز بپوشند از دو روز بخت — هر کسی را کو گرفت از هیبت تیغ تو تب
ای محمد سیرت و نامت محمد هر که او — از محمد باز گردد باز گشت اندر ریب
دشمنان تو شریک دشمنان ایزدند — بر تو بیک بیک راز کینی بر گرفتن قدر جب
از قیاس نام تو مر بدسگالان تو را — گاه بوجهل لعین خوانیم و گاهی بولهب
کرد بوجهل آنکسی کرد که تند شد در جهل — بولهب آن بر خودان خواند که بپسند لهب
گر کسی گوید من و تو آسمان گوید و — تو چو او باشی اگر باشد روا که هیچ حب
من همی دانم یقین گرچه در جبر افضلهاست — یک شب از ماه مبارک بر که سی روز از رجب
ای تمامی طالع سعد تو نا کرده پدید — دشمنانت چون ستاره بر فلک زیر ذنب
زانکه زین پس تو بزخم هندی و تاب کمند — گرد خواهی کردن هر بدسگالی را ادب
بدسگال تو ز ره پیراهن از بیم حسد — باز نشناسد همی در کردن خویش از کنب
تا چو بنوشتی بصورت هر یکی چون بوند — شیر شیر و دیر دیر و زیر زیر و حب
تا نباشد کامل اندر دایره با منسرح — تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب
شادمان باش ای گزیده ور دو گریبی — پادشا باش ای جواد و در جوادی بی سبب
دشمنان و حاسدان و بدسگالان تو را — مرگ اندر پی کشی و زندگانی بر تعب

تا ببرد او از دل و از چشم من آرام و خواب — گرد دل در آتش بنزم گر از چشم اندر آب

عشق

عشق تو با چار چیز من بداد هشت چیز — مر مرا هر ساعتی زین غم جگر کرده کباب
با رخم زرد و زحیر و باد لب گرم و حزین — با دو چشم آب و خون و با تنم رنج و عذاب
وین عجایب تر که چون این هشت با من یار کرد — هشت چیز از من ببرد و هشت چیز نایاب
راحت و آرام روح و رامش و تسکین دل — نزهت و دیدار چشم و زینت و فر شباب
درد و رنج اندر تن و اندر دل و در چشم من — خواب و صبر و خون و روحم ابر اقتا الغراب
رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح — عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب
این تنم در هجر تو چون برگ بید اندر خزان — این دلم در عشق تو چون تو ز اندر ماهتاب
روی تو بستر دو بر بود و بیفکند ببرد — چار چیز از چار چیز و هر یکی را کرد غاب
خرمی از نوبهار و تازگی از سرخ گل — نیکویی از گرد ماه و روشنی از آفتاب
چشم تو پر خواب و سحر و روی تو پر سیم و گل — جعد تو پر چین و پیچ و زلف تو پر بند و تاب
تاب جعد تو و خم زلف تو نشناسم همی — از خم و تاب کمند خسرو مالک رقاب
میر ابواحمد محمد خسرو ایران زمین — کایزد داور چند چیز نیک داد از چند باب
از هنر نام بلند و از شرف جاه عریض — از ادب لفظ بدیع و از خرد رای صواب
با هنر دست سخی و با شرف روی نیک — با خرد خوی نکو و با سخن فصل الخطاب
هر که اندر چار چیز از چار چیز اندر نماند — عجز هر که پیش یابد همت نکشت او را جواب
هشت چیز او برد از هشت مایه هشت چیز — سال و ماه این هشت چیز او همی است اکتساب
حلم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا — روی او دیدار ماه و کف او جود سحاب
رسم او حسن بهار و لفظ او قند و شکر — خلق او بازار مشک و خوی او بوی گلاب
وقت کردار از توان و وقت پیکار از عدو — وقت دیدار از صواب وقت گفتار از جواب

در دیار کودکانان اندر این عهد قریب — چار چیز نامور کرد از پی مزد و ثواب
مسجد آدینه و عالی منار و میمنه — سد رود و شوربا و جوی آب نوسراب
از پی خوبی و از بهر صلاح مردمان — کشت کرد اندر بیابان آب داد اندر سراب
دولت و اقبال او بی حیلت و بی رنج دل — بوستان سبز کرد از سوختن دشت خراب
هشت چیز شر ابر ابر یافتم با هشت چیز — هر یکی زان هشت سوی فضل او دارد مآب
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر — دست او را با سپهر و خشت او را با شهاب
حزم او را با امان و عزم او را با ظفر — لفظ او را با قرآن و حفظ او را با کتاب
اصل را دیق و بزرگی داد و چیز اندر حیز — دست او را با عنان و پای او را در رکاب
تا بفر و دین زمین از لاله بر پوشد ردا — تا بد بماه آسمان از ابر بر بندد نقاب
تا چو شهر بود داند باز گردد عندلیب — تا چو فرود دین در آید پشت بنماید غراب
شادمان باد او و ایزد بر گناه از روی عفو — دشمنش را بر نکوتر طاعت از ایزد عقاب
چار چیز شر امباد اجاو داند چار چیز — این دعا نشگفت اگر کردد بساعت مستجاب
جان خصمش هر زمانی سوی خویش اندر کشد — تیغ او اندر غلاف و تیر او اندر غراب
مدت او را کران و لشکر او را عدد — همت او را زوال و نعمت او را حساب

سپیده دم که هوا بر درید پرده شب — بر آمد از سر که روز بار دای قصب
سپید روز سپه روی داده بود بچین — شب سیاه سپه روی داده سوی حلب
چنان سیاه شبی اندکی سپید بروی — چو زنگیی که بخنده گشاده باشد لب
همی فروشد شتامتر ز مشک سیاه — همی بر آمده شمعی چو عنبر اشهب

زهره

زهره بد در قفا باشب همی شد ند جم — ستارگان که هوا اشب نشان مذهب
همی شد از پس شب با ستارگان پروین — چو هفت کوکب سیمین بر آهنین زیوب
ستاره در شب تاری بدیع تر باشد — اگر ستاره هوا داد شب بود چه عجب
سپید جامه بود جامه گر نمایش بود — سپید صورت او هیچ صورتی مشوب
چو غوطه خورده در آب کبود مرغ سپید — ز چشم و دیده نهان شد در آسمان کوکب
یکی ستاره بر آمد میان کاخ امیر — کز او جمال فزود اندر آفرینش رب
ستاره نه یکی شاخ ملک و میوه دل — ستاره نه یکی پشت نسل و روی نسب
یکی پسر که بزرگی و پادشاهی را — لقای اوست دلیل و بقای اوست سبب
بو فتی آمد کز باختر سپیده بام — همی بر آمد و شب بود در جناح هرب
چو دل شکسته سواری همی گریخت سحر — سپیده در دم او چون مبارزی مجب
ز روی نیکو بر حکم حال فال زدم — که او امیر هنر باشد و امام ادب
چو خسرو ملکان عم خویشتن محمود — بتیغ در فکند در هزار شهر شغب
چو نامور پدر خویش امیر ابویعقوب — جواد باشد و بخشنده ثیاب و ذهب
ز دشمنان بستاند بتیغ خویش جهان — چو روز زد که مولود او و کابین شب
خدای در خور هر کس دهد هر آنچه دهد — در این حدیث بگفتند مردمان اغلب
خجسته باد بر این خسرو این خجسته پسر — سپید باد بر او جاودانه روی حسب
امیر در خور خود یافت این پسر ز خدای — چو میر باد شرف یافته بتیغ و قصب
امیر سید یوسف بدین دو چیز نمود — هزار گونه هنرها و هر یکی اصوب
بخامه بر جگر دوستان چکاند آب — بتیغ بر جگر دشمنان فکند لهب

بجامه بر سر تا بر نهاد تاج عطا | بتیغ بر دل دشمن نهاد قفل هرب (کرب)
بجامه کرد ولی را امید زیر مراد | بتیغ کرد عدو را ستاده زیر ذنب
بجامه زیر ولی برگرفت فرش نیاز | بتیغ پیش عدو کرد باز کنج کرب
زهی بملک مروت سر ملوک عجم | زهی بجود و سخا سید ملوک عرب
هر آن زمین که بر او تیغ برکشی ز نیام | چنان بود که ز خاک او نروید حب
تو را بمردی و آزادگی میان سپاه | هزار نام بدیع است و صد هزار لقب
بتیغ شاخ فکندی ز کرگ تا ملک چند | بشیر پیله ز سیمرغ بفکنی مخلب
بروز معرکه تو مرکبی دهی بعدو | که چار مرد بود دست و پای آن مرکب
از آنکه شب سوی مردم رسول مرگ بود | مخالفان تو را هیبت کند به شب
مخالف تو همی مرگ خویشتن طلبد | ز بیم آنکه مر او را کنی بتیغ طلب
ادب همه ملکان خصم را بحرب کنند | برق سرخ کنی خصم خویش را تو ادب
مدز انکه ترسی از او لیک از کرم خویش | بخشند چه کنی چون چنین کنی بغضب
کسی که قصد تو کرد از جهان سخاوت تو | ز نام کنیت او از نام ملک و نام خطب
سخا نمائی و مردی کنی و داد دهی | جز این سه چیز ندادی در این جهان مکسب
همیشه تا بمیان دو مه بود شعبان | میان ماه صیام و میان ماه رجب
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد | نصیب دشمن تو زین جهان عنا و تعب
تهی مباد سه چیز تو جاودان ز سه چیز | کف از شراب و کنار از نگار و دل ز طرب

چو باغ پر شکفه مجلس تو خرم باد
بروی غالیه زلفان یاسمین غبغب

چو

چو سبز گشت سر نرگس غنوده ز خواب | گل کبود فرو خفت زیر پرده آب
چو سرخ گل بپراند رکشید سبز ردا | فرو کشید رخ زعفران کبود نقاب (ارغوان خ)
ز لاله باغ پر از شمع برفروخته بود | نمود باغ بدان شمعها خویش اعجاب
بکشت باد خزان شمع باغ را و رواست | اگر ندارد با باد شمع تابان تاب
همی کند برنگ و بگوید سیب و بهی | حکایت رخ دعد و حدیث دعد و رباب
مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد | که همچو آدم عریان همی شود ز ثیاب (شکفه خ)
برآمد از سر کهسارها طلایه ابر | چو موی های حواصل که برکشی بطناب
کنون که ز ابر چو پر حواصل است هوا | چه داشت باید موی حواصل و سنجاب
بجای لاله و بوی بهار تازه بخواه | نبید روشن و دود بخور و بوی گلاب
از آن بخور که بود از خصال خسرو بوی | وزان نبید که بر داشت گونه از عناب
از آن نبید که چون بر فشند بجام بلور | گمان بری که نسب دارد از عقیق مذاب
اگر نوازنده بلبل بجشن بر است | نوازنده ما دست مطرب و مضراب
ببانگ چنگ و ببانگ رباب کرد همی | هزار دستان با بلبل بجشن خطاب
چو زیر چنگ فرو کرد بلبل مطرب | هزار دستان بگشاد رودهای رباب
بهار تازه همی خورد پیش از این شب و روز | ز دست باغ بجام گل شکفته شراب
چو مست گشت بر او خواب چیره گشت و بخفت | ز بس بخورد بباغ شکفته باده ناب (چیره)
خزان سپه بد باغ برد و بغیبه کرد | بدان نیت که کند خانه بهار خراب
بهار چشم چو بگشاد خویشتن را دید | بدست دشمن و خانه شده خراب و یباب

سپاه او بهزیمت نهاد روی ز بیم | شهاب وار همی رفت هر یکی بشتاب
شکسته گونه برگ درخت سبز از غم | شکسته گونه و لرزنده گشته چون سیماب (لرزنده خ)
خزان خیره پشیمان شود ز کرده خویش | چنانکه بدکنشان بر صراط روز حساب
چه گفت گفت مرا گر طلب کند روزی | برادر ملک آن مالک ملوک رقاب (قلوب)
نصیر دولت و دین یوسف بن ناصر دین | چراغ اهل هدی شمع اولو الالباب (اصل)
بکام ارزوی دشمنان بدست خزان | مرا فرو نگذارد چنین برنج و عذاب
به نیک و بدش از این و همه خلایق را | امیر سید یوسف دهد ثواب و عقاب
که باشد آنکه مر او را خلاف کرد و نکرد | بفال بد ز بر مسکنش نعیب غراب
بدست اوست همه علم حیدر کرار | بنزد اوست همه عدل عمر خطاب
ایا ببزم مکه آدسته تو ز صد حاتم | ایا بمعرکه مردانه تر ز صد سهراب
زمانه امر تو را خادمیست از خدام | فلک سرای تو را حاجبیست از حجاب
فلک چو جبه و جوشن ستاره زان دارد | که بی درنگ بر او کرد زبر زنی بشتاب
همی برون جهد از آسمان ستاره شب | ز بیم تیر تو و بر قول من دلیل شهاب
در مصیبت خصم از ایزد تیغ تو است چرا | چو او بجنبد خصمان تو شوند مصاب
هزار بار ز دست تو انبساط ک تیغ | ز خون دشمن تو کرده روی خویش خضاب
بسا نشا که چو قارون فرو شود به زمین | بدان طمع که تو شمشیر برکشی ز قراب
ز هیبت تو دل دشمن تو اندر بر | چنان طپد که طپید کوی کرده بر طبطاب
ز یوز تو برمد بر شخ بلند پلنگ | ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب (هنر را)
ایا طریق خرد باز دیده از هر روی | ایا فنون جهان بر رسیده از هر باب

شرف

شرف کند بتو علم و بنازد از تو ادب | از آنکه مایه علمی و قبله آداب
مخوان کتاب سیر زانکه خوب سیرت تو | بر از کتاب سیر ساخت صد هزار کتاب
خدایگانا شاهنشها خداوندا | یکی حدیث بنوش از رهی برای صواب
زمین بشکر تو خصلت همی سؤال کند | سؤال فضل تو را چون دهم بشکر جواب
بقدر خدمت باشد جواب شکر مرا | فزون ز خدمت من دامهای امیر ثواب
سخاوت تو و کردارهای خوب تو کرد | چو کوه روی میان من و نیاز حجاب
چو تشنه گشته و گم بوده مردمی بودم | بطمع آب روان گرمگاه سوی سراب
مرا تفضل تو آب داد و راه نمود | ببوستانی خوشتر ز روزگار شباب
همیشه تا بتوان یافتن ز علم نجوم | مکان سیر کواکب بحکم اسطرلاب
جهان بحکم تو دارا دور همیون تو باد | محول الاحوال و مسبب الاسباب
خجسته باد و فرخنده مهرگان و بتو | دل برادر شاد و دل عدوت کباب
چنانکه هرگز تا بوده نشاخته | بهیچ حالی روی از چهار چیز متاب
ز طاعت یزدان و محبت سلطان | ز مصحف قرآن و ز بارگه محراب

باغ دیبا رخ پرند سلب | لعبگر گشت و لعبهاش عجب
گرد هذا ابر از گل خلعت | گاه از آب لاله را مرکب
که بهشتی شود پر از حورا | که سپهری شود پر از کوکب
سپرم سبز برفکنده بلند (پرچم) | شاخ او کرده بسته بن سحب
بوستان گشت چون سپهر سبز | آسمان گشت چون کبود قصب

حبذا ابر زبس همی گلها   آسمان از بوستان هر شب

آب همرنگ صندل سوده است   خاک همبوی عنبر اشهب

سبزه گشت از درود سماع و شراب   روز گشت از درو نشاط و طرب

هر گلی را بشاخ گلبن بر   زندگانیست با هزار شغب

بلبلان گوئیا خطیبانند   بر درختان همی کنند خطب

باز بر ماه ونید باد شمال   آن مثال خجسته چون مرکب

بوستان شکفته پنداری   دارد از خلعت امیر سلب

میر یوسف برادر سلطان   ناصر علم و دستگیر ادب

جود را عنصر است وقت نشاط   عفو را جوهر است گاه غضب

خشم او برنتابد و دریا   که برا و حلم نیستی اغلب

وقت فخر و شرف سخاوت و جود   بدل و دست او کند نسب

از کف او چنان هراسد بخل   کز تن انسان تن درست از تب

زانکه هر نیک رو و دشمن او   ننهد در خزانه هیچ ذهب

خاسته بدهد و نخواهد مکر   این صوابست و آن دگر اصوب

ای تو را مردمی شریعت و کیش   ای تو را جود ملت و مذهب

زر چو کاهست و دست راد تو باد   پیشگاه خزانه تو مهب

خلق را برتر از پرستش تو   نیست چیزی پس از پرستش رب

هر که را دستگاه خدمت تست   بس عجب نیست گر بود معجب

با همه مهتران یکیست بکیب   هر که را خدمت تو بود مکسب

از پی

از پی خدمت مبارک تو   مهتران کهتری کنند طلب

مر ترا معجزاتهای قوی است   زیر شمشیر تیز و زیر قصب

روز هیجا که بر کشی ز نیام   خنجری چون زبانه لهب

نشناسد زبس طپیدن مریخ   که حمل برج اوست یا عقرب

هر کجا جنگ ساختی بر خون   بتوان راند زورق و زورب

هر که با تو بجنگ گشت دچار   با ظفر نیز داوریست هرب

دشمنت هر کجا نگاه کند   یا نشان جای اوست یا مهرب

مسکن دشمن تو بود و بود   هر زمینی که زاو برون یدجب

ای بآزادگی و نیک خویی   نه عجم دیده چون تو نی عرب

آنچه تو کرده باندک سال   اندر اخبار خوانده نیست وهب

باز کردی بتیغ روز شکار   گرگ را شاخ و استخوان و عصب

جز تو کم کرفت گرگ را یکشد   ای تو را میر گرگ گیر لقب

بس مبادت که زیر گرز تو کرد   پشت چون پشت مردم احدب

تا بود سیستان برابر بست   تا بود کش برابر نخشب

تا بجز اندر است دال و هنگ   تا بگردون بر است اس و ذنب

شاد مان زی و شاد باش   بعد و رنج باز دار و تعب

سال امسال تو ز پار اجود   روز امروز تو ز دی اطیب

می ستان از کف بتان چگل   لاله رخسار و یاسمین غبغب

آنکه زلفش چو خوشه عنب است   لبش از رنگ گونه همچو عنب

مایه از مطربان خویش بزم   غزل شاعران خویش طلب

شاعرانت چو رودکی و شهید   مطربانت چو سرکش و سرکب

روزه از خیمه ما دوش همی شد بشتاب   عید فرخنده فراز آمد با جام شراب

قوم را گفتم چو نید شما باسه نبید   همه گفتند صوابست صوابست صواب

چه توان کرد اگر روزه ز ما روی بتافت   نتوان گفت مرا او را که ز ما روی متاب

چه شود گر برود گو برو نیک خرام   رفتن او بر هاند همه کان را ز عذاب

روزه آزادی تن جوید او را چکنم   چه اسیران نتوان بست مر او را بطناب

عید بر مای آسوده همی عرض کند   روزه تا هیچ بخیلان بنرخم دهد آب

گر همه روی جهان زرد شد از زحمت او   شکر لله که کنم سرخ رخ از باده ناب

گوشه میکده از باده کنون بینی مست   مفتی شهر که بد معتکف اندر محراب

مغزیان روزه بپوسید و بشد گرد و نبو   بو که باز بر همی راست کند رود و رباب

بر چنگ همی برکشد ابریشم چنگ   باد این عید گرامی و سماع می ناب

هر دو چون ساخته کردند بر میر شوند   وز بر میر شتابند بر ما بشتاب

میر یوسف عضد الدوله باروده دین   لشکر آرای شه شرق و خداوند رکاب

آنکه صد فضل فزون دارد هر گز بیکی   خویشتن را نستود است و نکرد است اعجاب

خویشتن را چه ستاید چه ستود است بفضل   چه نیاز است سپه موی جوان را بخضاب

از همه شاهان او را بهم آمد بجهان   شرف دست هنر با شرف دست کتاب

هنر شر ابجعیفت نتوان یافت کران   سخنش را بتکلف نتوان داد جواب

گر

گر سخن گوید تو گوش همیدار بدو   تا سخنها شنوی پاکتر از در خوشاب

سخن نیکو ما و سخن او ز قیاس   همچنان باشد چون کرده بنزد ملک حباب

گر سخن گوید آب سخن ما برود   بشود نور ستاره چو بر آید مهتاب

در رسیدست بعلم و برسیده بسخن   پیش بینیش یابند بشر زود اندر یاب

هر که گوید ملک عالم معلوم شود   کاندرین لفظ مخاطب با اوست خطاب

گر سزاوار هوا کام هوا یابد و بس   آنچه او یابد مخلوق ندیدست بخواب

هنر اینجاست کجا بازوی او باشد و نیست   بمیان هنر و بازوی او هیچ حجاب

چشم دارم ز خداوند که او خواهد یافت   آن بزرگی که همی جست بمردی سهراب

بر باید بر ضای ملک از چنگ ملوک   ملک دهر بند چو مرغ زده در چنگ عقاب

همه خواهند که باشند چنو و نبوند   نیست ممکن که بود هر گز چون باز غراب

نیک بخت آنکه ملک ناصر دین بود گرد او   پسران خواست چنین پیشرو اندر هر باب

بچنین بار خدایان و بچونین خلفا   نام او زنده بود دایم تا روز حساب

تا همی زیر فلک خانه آباد بود   مکناد افلاک بر شده این خانه خراب

دولت میر قوی باد و تن میر قوی   بر کف میر می سرخ چو یاقوت مذاب

شادمان باد بدین عید و بدان روزه کدا   وز خداوند جهان یافته بسیار ثواب

ز آفتاب جدا بوده ماه چندین شب   همی دوید بگردون بر آفتاب طلب

خمیده گشته ز هجران و زرد گشته ز غم   نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب

چو آفتاب طلب بر ز آفتاب رسید   نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب

عید — بدو دکشتن

فزونست بر آفتاب روشن و بت بروی روشن او همچو تیره چشم بشب
چو ماه دلشده با آفتاب روشن روی کذار کرد بدین در همی دو روز و دو شب
ستاره کان همه آکه شدند و ماه خجل ز عشق هر که خجل شد از او مدار عجب
بر آسمان شب دوشین نماز شام بکاه فرو کشید بر ابروی او کبود قصب
اکر بعید شد از آفتاب ماه رواست بعید کشتن او تازه کشت ماه عرب
بدین طرب همه شب دوش تا سپیده بام همی ز کوس عزیو آمد و ز بوق شغب
نماز شام همه نیکوان بعید شدند طرب کنان و تماشاکنان و خنده بلب
بنفشه زلف من اندر میانشان کفتی چو ماه بود و دکر نیکوان همه کوکب

سیدامرجب

ز دور دید هر که مرا او را بدید پیر و جوان بجو بتر لقبی کفت امیر سید رجب
بعید کشت همه نیکنام و باز کشت ز عید نهاد خلق مرا و را هزار کونه لقب
هوا هزار فزونست و مر مرا دو هوست وزان دو دور نداند شدن بهیچ سبب
هوای صحبت آن ماه روی غالیه موی هوای خدمت آن خواجه بزرک نسب
جلیل عبد الرزاق احمد آنکه برش ز جان عزیزترند اهل علم و اهل ادب
امید خدمت آن خواجه پشت راست کند هر آنکسی که مر او را زمانه کرد احدب
کبینه مرغی کز باغ او بدشت شود ز دوی باز بمنقار بر کشد مخلب
بروز معرکه با دشمن خدای علی بلی و الفقار نکرد آنچه او کند بغضب
کهی که علم عبارت کند بسجود کند ز بس فصاحت او پیش او دوان وهب
برهنه کشتن روی مه از نقاب کبود حلال کرد بما بر حرام کرده رجب
ستاره کان همه خوانند نام او که بود بزیر مرکب او کوکبی و مثقب

چنانکه

مسکب حم

چنانکه ماه همی آرزو کند که بود مر اسب او را از آنش لکام و ملب
ز بیم جودش بخل از جهان هزیمت کرد هزیمتی را افسون زننده کشت هرب
عطا فزون شدی آنکه کز او شدی نومید کناه بیش کند عفو چون کرفت غضب
بزرکوار عطاهای او خطیبانند همی کنند بر او هر کجا رسند خطب
کند رمیکند از بحر جود او خورشید اکر زمانه بد و اندر افکند ذرب
ایا سپهر برین مرکب تو را میدان چنانکه نجم زحل هست مر تو را مرکب
مخالفان تو را بر سپهر تا بنهند برون نیاید هر کز ستاره شان ز ذنب
اکر مخالف تو رز نشاند اندر باغ بوقت بار عنا بر دهد بجای عنب
بدان زمین که بداندیش تو کند شنبود عجب نباشد اکر تا ابد نروید حب
کلاه داری و دلداری و نسب داری بر این سه بوده همی فخر مهتران اغلب
بر آسمان بزمینی ز قدر و این عجبست عجبتر آنکه بدین قدر ز بیشی معجب
تو بحر جودی و خلق تو عنبر و نکهت از آنکه ز آنش بحر است عنبر اشهب
اکر بر مخشب باد سخاوت تو وزد مکان زر بشود خاره بر که مخشب
چنانکه کر بحلب مجلس تو ساز کند سرشته مشک شود خاک بر زمین حلب
همیشه تا دو جمادی بود پس دو ربیع بود پس دو جمادی رونده ماه رجب
همیشه تا نبود خانه زحل میزان چنان کجا نبود برج مشتری عقرب
جهان بکام تو باد و فلک مطیع تو باد موافق از تو براحت عدو ز تو بکرب

خجسته باد تو عید و چو عید باد مدام
همیشه روز و شبت نیکو کرالطیب

ای ملک کیتی کیتی تو راست حکم تو بر هر چه تو کویی رواست
در خور تو باشد و کردار تو هر چه در این کیتی مدح و ثناست
نام تو محمود بحق کرده اند نام چنین باید با فعل راست
طاعت تو دوست تر آن کس که هست معتقد و پاکدل و پارساست
هر که تو را عاصیان او دید کافر کرد و اکر از اولیاست
از پی کم کردن بد مذهبان در دل تو روز و شب اندیشهاست
سال و مه اندر سفر و در خطر خوابکه و جای تو مهد بلاست
ایزد کام تو بحاصل کناد ما رهبان را شب و روز این دعاست
تا سر آنان چو کیا بدر روی کایشان کویند جهان چون کیاست
کرد سپاه تو کجا بکذرد چشم مسلمانان آن توتیاست
هر که وفادار تو باشد بطبع هر چه امید است مر او را وفاست
وانکه دو تا باشد با تو بدل تا دل فرزندان با او دو تاست
کر چه حریصی تو بجنک ملوک ور چه تو را پیشه همیشه وغاست
تیغ تو در روی ملکان سیده است طاقت پیکار تو ایشان کراست
هر که نکر بزد و شوخی کند مستحق هر بدی و هر بلاست
مرد ای از بهر تو کم کرده راه ور چه بهر کوشش دهی رهنماست
بر در تو راه کر بیش نیست آمدن او نه بکام و هواست
نعمت ایزد را شاکر نبود کفت چنین نعمت نه بیا مراست

کافر

کافر نعمت شد و نسپاس کرد کافر نعمت را شدت جزاست
ایزد بکماشت تو را تا بر او نعمت او کم شد و دولت بکاست
هیچ کسی را ز تو بد نامده است کو نه بدان و بتر از آن سزاست
حصن خدایست شها حصن تو حصن تو دور از قدر و از قضاست
بنده ایزد بود از فعل خویش هر که ببیند تو ملک مبتلاست
ملک ری از قرمطیان بستدی میل تو اکنون بمنا و صفاست
آنچه بری کردی هر کز که کرد بابه تمنا که تواند خواست
لاف زنان را کردی بدست کایشان کفتند جهان زان ماست
شهر ندارد دل و بازوی ما کوشش ما بود دل و بازو کواست
روز مصاف و که ناموس و ننک هر یکی از ما چو یکی اژدهاست

جنت‌ونیو

هر که بما قصد کند پیش ما زود جهد ور عمر با خطاست (علی المرتضی است)
از بن دندان که کند هر که هست آنچه بدان اند ره ما ارضاست

بکند

این همه کفتند و لیکن کنون کفته و نا کفته ایشان هباست

حاجب

صاحب تو چون بد دری و ربید هیچکس از جای نیارست خواست
همچو زنا نشان بکرفتی همه اشتلم ایشان اکنون کجاست
آنکه سقط کفت همی بر ملا اکنون از خون جکر او ملاست
دار فرو بردی تا سی و دویست (بارکی) کفتی کاین در خور خوی شماست
هر که از ایشان بهوا کار کرد بر سر چوبی خشک اندر هواست
بس که ببینند و بکویند کاین دار فلان مهتر و جهان کیاست

اینرا خانه بفلان معدنست   وانرا اقطاع فلان دوستانست
هیچ شهی با تو نیارد پیچید   گرچه که با لشکر بی منتهاست
تهنیت آوردن نزدیک تو   از قبل ملکت روی خطاست
تهنیت گیتی کو بهر تو را   زانکه همه گیتی چون روی تو راست
گرچه بخواهد دل تو آن تو راست   هرچه بر آن خاک و فرود از سماست
دانه و ازدای تو آکنده   کاین ز تو انگر ولی عار بخاست
هیچ ملک نیست در ایام تو   کان ملکی نز تو مر او را عطاست
خانه بی دینان کبری همه   راست خوی تو چو خوی انبیاست
تو چو سلیمانی و دین چون سبا   حاجب تو آصف بن برخیاست
فی فی این لفظ نباید درست   معنی این لفظ نه بر مقتضاست
آصف تختی ز سبا برگرفت   او ملکی کو را صد چون سباست
معجزهٔ دولت تو است او و باز   دولت او معجزهٔ مصطفاست
دولت و اقبال بهم تا تو باد (بقای)   چندان کاین چرخ و فلک را بقاست
کم باد از روی زمین آنکسی   کاو را مهر تو ز روی [illegible] است

او خوی تو ستوده و رای تو چون تو راست   دایم تو را بفضل و بآزادگی هواست (روایت)
از کوشش تو شاه بهر جای هیبتست   وز بخشش تو با نعم هر خانه نواست
فضل تو را همی نبود منتها پدید   آنرا که از شماره برون شد چه منتهاست
چوگان زدی بشادی باید کار خویش   چوگان زدن ز خلق جهان مر تو را سزاست

کوی

کوی تو را ستاده نیایش کند همی   گوید که قدر و منزلت و مرتبت تو راست
من خواهمی که چون تو بمیدان شتابمی   کانجای جای مرتبت و عز و کبریاست
گر اختیار ما بود آنجای جای ماست   آن جایگاه بودن ما نه بدست ماست
کوی تو بر ستاده شرف دارد ای امیر   کوی بر ایستاده بجز مر تو را که راست
این جاه و این شرف بتو افزود کوی تو (افزون کند خدای)   تو آگهی که این سخن بنده است راست
پیدا بود که کوی تو را تا کجاست قدر   پیدا بود که کوی تو را تا کجا بهاست
گوئی بخدمت تو بدینجا بگه رسید   کو را بر آسمان سخن افتاد و نام خواست
گرما که بندگان تو باشیم بگذریم   از آسمان بمنزلت و مرتبت رواست
آنکس که بندهٔ تو شد آنشاه بنده نیست   آنکس که بندهٔ تو شد آنشاه پادشاست
ای میزبان لشکر سلطان و آن خویش   امروز میزبان چو تو اندر جهان کجاست
مهمان تو بکاخ تو برجی کمان برد (برجی)   گوید که از خدای مرا این شرف عطاست
چون بنگرد بزرگی بیند بدست تو   چون بنگرد سعادت بیند بدست راست
تا این هوای روی کشاده نه چون زمیست (سمای)   تا این زمین باز کشاده نه چون هواست
اندر جهان تو باش و بپد میزبان خلق   کاین عادت از ملوک جهان عادت شماست

گر چون تو نیز کسان ایزد نگارست   هر روز نیز کسان عیدی و بهارست
ور چون تو بچین کردهٔ نقاشان نقشیست   نقاش بدان نقش کن و فتنه نگارست
کوچک دهن تو چو ز بیجاده نگینیست   باریک میان تو چو از کتان تارست
روی تو مرا روز و شب اندوه گسارست   شاید که پس از شادی اندوه گسارست

بر ماه تو را دو گل سیراب شکفته است   در هر دلی از دیدن آن دو گل خارست
تو یار خدای همه خوبان حصاری   وز عشق تو هر روز مرا تازه خمارست
از بهر سه بوسه که مرا از تو وظیفه است   هر روز مرا با تو دگرگونه شمارست
سه بوسه مرا با تو وظیفه است ولیکن   آگاه نئی کز پس هر بوسه کنارست
ای من رهی آن چهرهٔ گلگون تو کوئی   در بزم امیر الامرا تازه نگارست
یوسف پسر ناصر دین آنکه مر او را   بر گردن هر زائرش از منت بارست
از بخشش او در کف هر زائر گنجیست   وز هیبت او در دل هر حاسد مارست
در بزم در دم بارد و دینار فشانست   در روز مبارز شکر و شیر شکارست
در چاکر داری و سخاوت ستوده است   او سخت سخی هنری و چاکر دارست
بر درگه او بودن هر روز فخرست   بخدمت او رفتن هر کامی عارست
ای یار خدائی که ز دریای کف تو   دریای محیط ارچه بزرگست کنارست
جیحون بر یکدست تو انباشته کوئیست   سیحون بر دست دگرت خشک شیارست (شیارست)
چتر سیه و رایت تو پست فکنده   در هند هر جای که حصنی و حصارست (کوه)
از تیر تو در بارهٔ هر حصن راهیست   وز خشت تو اندر بر هر کوه مغارست
شمشیر تو پشت سپه شاه جهان را   از آهن و از روی برآورده حصارست
از هیبت تو خصم تو را بر سر و روی   هر چشم یکی چشمه و هر موی یکی مارست
بدخواه تو چون تازه بر بیند هر سو   پندارد کان از پی او ساخته دارست
ور خار بنی بیند در دشت بترسد   گوید مگر آن خار ز خیل تو سوارست
ور ذره بچشم آیدش اسپه بماند   گوید مگر آن از تک اسب تو غبارست

دید

در هر سخنی زان تو علمی و سخانیست   در هر غضبی زان تو حلمی و وقارست
کوهی که بر او زلزله افتد نشد او را   از حلم تو باید که سکون و قرارست
ای نیزهٔ تو هیچو درختی که مر او را   در هر گرهی از دل بدخواه تو بارست
هنگام خزانست و خزان آید و آید   تو نو ز بتی ز درین هر جای بهارست
بنموده همه راز دل خویش جهان را   چون ساده دلان هر چه بباغ اندر بارست
بر دست حنا بسته و بر پای هر کام   هر کس که تماشا کر او زبر چنارست
رز لاغر و پژمرده شد و گونه بگردید   غم را مگر اندر دل رز راه گذارست
هر برگی از او گونهٔ رخسار نژندیست   هر شاخی از او گونهٔ انگشت نزارست (صورت)
نرگس ملکی گشت همانا که مر او را   در باغ ز هر شاخ دگرگونه نگارست (نثارست)
آن آمدن ابر گسسته نگر امروز   گوئی ز کلنگان پراکنده قطارست
ای آنکه مرا در که تو خوشتر جاییست   وی آنکه مرا خدمت تو بهتر کارست
تا در بر هر پستی پیوسته بلندیست   تا در پس هر لیلی آینده نهارست
با دولت فرخنده همی باش همه سال   کاین دولت فرخنده تو را فرخ یارست
بگذار حق مهر [illegible] که مه و مهر   نزدیک تو از بخت تو پیغام گذارست

ای وعدهٔ تو چون سر زلفین تو نه راست   آن وعده های خوش که همی کردهٔ کجاست
چون دشمنان کرانه گرفتی ز دوستی   تا قول دشمنان من اندر تو کارگر است
با من همه حدیث وفا داشتی عجب   آگه نبوده ام که تو را پیشه خود جفاست
دل بر تو بستم و بتو بگردم از جهان   و اندر جهان ز من دل من دیدن تو خواست

تو نو دبی ...
مراد درخت زرین درختهای خزان رسیده است

کفتی ترا از من نرسد غم نه این غمست — کفتی ترا جفا ننمایم نه این جفاست
با این همه جفا که دلم را نموده — دل بر تو شیفته‌ست ندانم چنین چراست
صد عیب را اوداید دل مسکین و یک هنر — کو را کند خدای جهان از جهان هواست
خواجهٔ بزرگ شمس کفات احمد حسن — کاحسان او ز نعمت او دستگیر ماست
آن معطی که روز و شب از بهر نام نیک — در بود دیش مروت و در دادن عطاست
از فضلهای صاحب سید سخاکه [illegible] — هرچند برترین همه فضلها سخاست
اندر همه جهان بر خلق همه جهان — این فضل و این مروت و این نعمت آشناست
ای خواجکان دولت سلطان بهر ثنا — او را دعا کنید که او در خور دعاست
با دشمنان دولت او دشمنی کنید — از بهر آنکه دولت او دولت شماست
تا او نشسته باشد شاد اندر این مکان — شور و بلا ز جای نیاید بپای خاست
آنجا که اوست راحت و آرام عالم است — و آنجا که نیست او همه شور و همه بلاست
هرچند کس بسر نشود پیش هیچکس — پیشش بسر شوید و مکوئید این خطاست
کر هیچکس بخدمت نیکو سزا بود — او را کنید خدمت نیکو که او سزاست
او را شما بچشم وزارت نکه کنید — او بر همه جهان و همه چیز پادشاست
کرچه بود وزارت او حشمت بزرک — این حشمت و وزارت او حشمت...
او را چنانکه اوست نداند همی ستود — از چند سال باز دل من همین عناست
در فضل و در کفایت او چون [illegible] — این فضل و این کفایت او را چه منتهاست
فرخ پی است بر ملک و بر همه جهان — وین ایمنی و نعمت چندین بر این کواست
شور جهان بحشمت خواجه فرونشست — در هر دلی نشاط بیفزود و غم بکاست

بر ملک و خاندان تو ملک مشفقی نمود — کر مشفقی نمود مر او را ملک رواست
آن را که او همی بود اندر هوای شاه — این نعمت و کرامت و این نیکوئی جزاست
دایم صلاح خواجه هوا پادشاه را — کاندر هوای خواجه دل شاه چون هواست
با دوستان شاه جهان خواجه یکدلست — با دشمنان او همه ساله دلش دوتاست
بر چشم دشمنانش چون نوک سوزن است — در چشم دوستانش چون سوده توتیاست

من ندانم که عاشقی چه بلاست — هر بلائی که هست عاشق راست
زرد و خسته کشتم از غم عشق — دو رخ لعل فام و قامت راست
کاشکی دل نبودی که مرا — این همه درد و سختی از دل خاست
دل بود جای عشق چون دل شد — عشق را نیز جایگاه کجاست
دل من چون رعیت است مطیع — عشق چون پادشاه کامرواست
برد و برد هرچه بیند زود — کند و کرد هرچه خواهد و خواست
وای آنکو بدام عشق آویخت — خنک آنکو ز دام عشق رهاست
عشق بر من در عنا بکشاد — عشق سرتاسر عذاب و عناست
در جهان سخت‌تر ز آتش عشق — خشم فرزند سید الوزراست
میر ابوالفتح کز فتوت و فضل — در جهان بی‌شبیه و بی‌همتاست
صفتش مهتر کشاده کف است — لقبش خواجهٔ بزرگ لقاست عطاست
بسخا نامورتر از دریا — کرچه او را کهینه فضل سخاست
دست او هست ابر دریادل — ابر شاکرد و نایبش دریاست

بخشش او طبیعی کهریست — بخشش دیکران بروی و ریاست
رادمرد و کریم و بی‌خلل است — راد و نیک‌خوی و یکدل و یکتاست
نیکوئی را ثواب هفتصد است — از خدا و بر این رسول کواست
اندکست این ز فضل او هرچند — کر بکفته است کاندکیش چراست
آن خواجه غریب‌تر که از او — خدمتی را هزار کونه جزاست
اثر نعمت و عنایت او — بر همه کس چو بنکری پیداست
ادبا را شریک دولت کرد — دولت خواجه دولت ادباست
شعرا را رفیق نعمت کرد — نعمت خواجه نعمت شعراست
هر تنی پر بار همت اوست — هر زبانی بشکر او کویاست
او ز جود و ز فضل تنها نیست — در همانند خویشتن تنهاست
طبع او چون هواست روشن و پاک — روشن و پاک بی‌بهانه هواست
هرکه با او بدشمنی کوشد — روز او از قیاس بی‌فرداست
تیغ او بر تن مخالف او — از خدای جهان نبشته قضاست
دشمن او از او بجان نرهد — ور همه بر پرنده چون عنقاست
کرچه آباش سیدان بودند — او بهر فضل سید آباست
دست او را مکن قیاس با بر — که روا نیست این قیاس خطاست
کرچه کیتی ز ابر تازه شود — اندر او بیم صاعقه است و بلاست
تا هوا را کشادکی و خوشی است — تا زمین را فراخی و پهناست
شادمان باد و باقی زندکی — هرچه او را مراد و کام و هواست

مهرکانش خجسته باد چنان — کو خجسته پی و خجسته لقاست
کاندر این مهرکان فرخ پی — نو مرا نیم موی و نیم قباست

ترک من بر دل من کامروا کشت و رواست — از همه ترکان چون ترک من امروز کجاست
مشک با زلف سیاهش نه سیاه است نه خوش — سرو با قد بلندش نه بلند است و نه راست
همه ناز بدن آن ماه بدیدار من است — همه کوشیدن آن ترک بمهر و بوفاست
او سمن سینه و نوشین لب و شیرین سخن است — مشتری عارض و خورشید رخ و زهره لقاست
روی او را من از ایزد بدعا خواسته‌ام — آنچنان روی ز ایزد بدعا باید خواست
دل من خواست همی بر کف او دادم دل — ور بجای دل جان خواهد بدهم که سزاست
در دلم هیچ کسی دست نیابد بیدی — تا در او مدحت فرزند وزیر الوزراست
خواجهٔ سید حجاج علی بن الفضل — آنکه از بارخدایان جهان بی‌همتاست
روز و شب درکه او خانه اهل هنر است — سال و مه مجلس او مسکن و جای ادباست
بسخا مردهٔ صد ساله همی زنده کند — این سخا معجز عیسی است همانا عیسی است
همچو بر شاخ درختان اثر ابر بهار — اثر نعمت او بر همه کیتی پیداست
همچنو ما همه از نعمت او بهره وریم — پس چو نیکو نکری نعمت او نعمت ماست
مردمی زنده بدو هست و سخا زنده بدو — وین دو چیز است که او را بجهان کام و هواست
سال و مه در طلب نعمت و با رخدمت — روز و شب در سخن رادی و تدبیر عطاست
همه ناز بدنش از دیدن زوار بود — وام او راست و بمثل کوئی و زائر عذراست
کهتر را بر او خدمت جاه و کرم است — خدمتی را بر او نعمت بسیار جزاست

خدمت فرّخ او باید و روز بد امروز — هر که را آرزوی نعمت و ناز و طرب است
مهتران سپهی عاشق بهر و درند — بس در همهای درست است و بر انبوه کجاست
مرد را خدمت بگروزه آن بار خدا — گرچه مسرف بود و مفرط صد ساله نکوست
دل خواجه است که هرگز نگراید بدیم — دل خواجه بدلستی که همانا دریاست
از پی عرض نگهداشتن جاه عرض — خاسته بر دل او خواو نزار خانه بجاست
چونکه مادر تو بود داور سی و دو عقبست — چونکه حکم تو بود حاکم بهروی و دریاست
ضعفا را در هر حالی یار است خدا — یار انست بهر وقت که یار ضعفاست
همه ز بهر ضعفا مال خداوند بسا — بپذیرفت و بیفزود و برآورد و بکاست
نامه کرد سوی خواجه سید که بفضل — شغل آن مال کفایت کن کان کار تو راست
همه دل خلق نگهدار در هم مال — کارفرمای چنین در همه آفاق کجاست
رمضان آمد و دیوان معونت برداشت — خلق را گفت مرا شادی از ایام شماست
مردمان اکنون دانند که چون باید خفت — مردمان اکنون دانند که چون باید خاست
لاجرم بر تن و بر جان امیر از همه خلق — روز تا روز بنیکی ز دگرگونه دعاست
گر کسی گوید کانه ز ... کامل تر از او — هیچ منکر بود این لفظ چنان دان که خطاست
در جهان با نظر او نه بلا ماند و نه غم — نظر نیکوی او نفی غم و دفع بلاست
از حلیمی چو زمین است و برادی چو فلک — از تمامی چو جوانست و ز پاکی چو هواست
تا فلکها دوار است و بروج است و نجوم — تا کواکب را سیر است و فروغ است و ضیاست
تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع — نه مه دیگر صیف است و خریف است و شتاست
مجلس و پیشگه از طلعت او فرهی باد — که از او پیشگه و مجلس با فرّ و بهاست

شادمان باد و نصیبش ز جهان نعمت و ناز — نعمت و نازی کان را نه زوال و نه فناست
دیدن ماه نو و عید بد و فرخ باد — که همایون پی و فرّخ رخ و فرخنده لقاست

دل آن ترک نداند دخو سیمین بر اوست — سخن او نه ز جنس لب چون شکر اوست
با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ — سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست
نه باندازه کند کار نکو به که مکن — چکنم بسکه مرا جان و جهان در بر اوست
از همه خلق دل من سوی او دارد میل — بیهده نیست بر آن کبر که اندر سر اوست
سرو را ماند و آورده گل سوری بار — بینی آن سرو که خندان گل سوری بر اوست
مادرش گفت پسر زاید و سرو و گل زاد — پسر را این گل و مشغله از مادر اوست
آن رخ چون گل ناکنده و بالای چو سرو — خواجه دیده است همانا که رهش بر در اوست
مهتر محتشمانست به حشمت منزاد — از همه محتشمان هر که بود کهتر اوست
هر که از چاکری خدمت او رنج برد — رنج نادیده جهان چاکر و خدمتگر اوست
چاکری کردن او در شرف از مهتری به — ور نه چون چشم همه مهتران بر چاکر اوست
دشمنی کردن با مرد چنان بیخردیست — خرد دشمن او در سخن مضمر اوست
دشمن خواجه ببال و پر مغرور مباد — که هلاک و اجل مور چه بال و پر اوست
هر مخالف که بد و قصد کند نیست شود — ور مثل سعد فلکها همه از اختر اوست
آتش دان تو خلاف تو ز او سوزش ... — گر مثل چرخ اثیر از تف خاکستر اوست
مهر فرزندی بر خواجه فکنده است جهان — این جهان مادر او نیست که مادندر اوست
دشمن او مهر طمع دارد از او بیهده کیست — کین جهان باد و زانگه او بادر اوست

او کریمیست عطابخش و حریفی که مدام — روزی خلق بدان دست ولی پرور اوست
دل او وقت عطا دادن بحریست فراخ — که همی زود روانند طلب معبر اوست
نتوان گفت که دریای دمان از او گر است — نتوان گفت که دریای دگر جز دل اوست
او کریمی دل او سیر شود هرگز نه — این سرشتی است که در خلقت و در گوهر اوست
گر بگفت کبر د ساغر بخروش آید نه — آن خروش از کف و ناید که ز ساغر اوست
هر چه در گیتی از معنی خواهند کیست — نام او با صلت نیکو در دفتر اوست
این عطا دادن دایه خوی پیغمبر ماست — خنک آنکس که را خوی پیغمبر اوست
سببی باید تا فخر توان کرد بدان — رادی و فخر بزرگی سبب مفخر اوست
مخبری باید بر منظر پاکیزه گوا — مخبر صدر خود منظر بجهان منظر اوست
همه خوبی و نکویی بود او داد خدای — و این رهی را که ستایشگر و خنیاگر اوست
عید او فرخ و او شاد بفرخندگی — که که استاده همی اندر کف و که در بر اوست

همی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد — جهان چون ملکش آبادان و چون کاخش چو لبنان باشد
جنان باشد جهان همواره تا شاه اندر او باشد — از ایرا کو فرشته است و فرشته ... باشد
بهار از عادت خویش همانا نیستی دارد — که ایدون دلگشا و دلپذیر و دلستان باشد
بهار امسال پنداری که از بزمش برون آمد — که خوب آید چنان چون مهرگان در بوستان باشد
گلستانها پر مان داده همانا شیرخوار است — لباس کودکان شیرخواره پرنیان باشد
کنون کوه و بیابان از نبات از عود تر باشد — کنون شاخ درختان را لباس از پرنیان باشد
کنون بلبل بشاخ سرو بر تو را آواز گرد — چرا با آهوان هر ساعتی در گلستان باشد

سحرگاهان هزار آوا ز گلبن ناله بر گیرد — چو بیدل عاشقی کز عشق یار اندر فغان باشد
درخت گل سپیده دم هر بیننده بنماید — هر آنچه اندر دل پر خون او راز نهان باشد
خجسته باد بر شاه این بهار خرم و دایم — همه آن باد کو را جان و دل زو شادمان باشد
شه لشکرشکن محمود کشورگیر کز بیمش — رخ اعدای دین او برنگ زعفران باشد
همه شاهان بزرگی زو همی جویند و زیبد — از این باشد که دایم بر هواها کامران باشد
کسی کز طاعت او سر بپیچد خیره سر باشد — کسی کز خدمتش با بهره باشد بی زیان باشد
برنگ زعفران باشد رخ اعدای دین زانکس — کجا تیغش ز خون حلقشان چون ارغوان باشد
بجز دریا نخواندی کس کف دریا نشانش را — اگر نه بر گران بودی که دریا را کران باشد
همانا دست گوهربار او جانست و رادی تن — بلی رادی باو زنده است و او زنده بجان باشد
اگر هر چیز بخشنده ز بخشنده نشان بودی — نبینی هیچ دیناری کز او نی صد نشان باشد
چهارم آسمان گویی ز دانش نسبتی دارد — که خورشید درخشان بر چهارم آسمان باشد
گران کوه از گران حلمش پدید آمد و گرنه — چرا مانند حلم او گران سنگش گران باشد
بنازد گوهر پولاد بر هر گوهر و زیبد — بدان مفخر که از پولاد در محشر سنان باشد
ولی چون روی او بیند فزون نازد عش — و گرچه زاینجهان تا آنجهانش یکزمان باشد
عدو چون تیغ او بیند بجان او رازیان آید — اگرچه چشمه حیوان عدو را در دهان باشد
خدنگش تیر و پیکی که از دفتر نیاید — ولیکن منزلش تا باشد اندر استخوان باشد
عدوی شاه مشرق را بسوزد هر زمان و دل — بسوزد آن دلی کاتش مر او را در میان باشد
دل اعدای او سنگ است از آن اندر او آتش — ببینی کاتش سوزان بسنگ اندر نهان باشد
دل اعدایش از آن آتش که دارد سوخته گردد — ولیکن سنگ از آن آتش که دارد بی زیان باشد

نباید جست جز مهرش کسی کو خرد باشد   نباید خواند جز مدحش کسی کو زبان باشد
اگرچه شاعر استاد و ان استاد سخن گوید   جز اندر مدحت او آن سخنها بی روان باشد
سخن آن خوبتر باشد که اندر مدح او باشد   گل آن بوینده تر باشد که اندر بوستان باشد
مدیحش گوهر است و طبع مداحان او را کان   گرامی گوهر آن باشد که او را طبع کان باشد
ندیدست اندر اخبار ملوک او را که گوید کس   کسی کو را حدیث از خسروان باستان باشد
نه هر کس کو بملک اندر مکین باشد ملک باشد   نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد
ملک باید که اندر معرکه لشکرشکن باشد   ملک باید که اندر بزمگه گوهرفشان باشد
ملک بار استی باید ملک با داد و دین باشد   ملک باید که اندر هر طریقی نکته دان باشد
ملک خواهد وزیری چون نظام الدین که ...   ز هر دینی بجنگ اندر دل هندوستان باشد
ملک باید که چون محمود باشد ور کند دعوی   همه کردار او برهان و معنی و بیان باشد
شکار کرگ جز محمود کس کرده است لا والله   جز او را با چنان حیوان که را زور و توان باشد
چه گویم هول آن حیوان بالا و دریان پیلی   کجا پیلی ز پیلان زو تا جهان باشد جهان باشد
نه بادست و بر فتن همبر باد سبک باشد   نه پیل است و ببالا همبر پیل دمان باشد
بکر پاره درخت سوختن شاخی بینی بر   سنانش بیخ چونان چون دل نامهربان باشد
به پیلی ماند اندر پیل دانیک و شیر نر باشد   بکوهی ماند اندر کوه را جان و روان باشد
ز دشمن کین کشد گر دشمنش چرخ برین باشد   بخصم اندر رسد گر خصم او باد وزان باشد
بتن بر پوست چون بینی ورا برگستوان دارد   که میدان جانور کو را ز تن برگستوان باشد
چه دانی گفت آنشه را که اندر صید کام او   کمینه صید کرگ وحشی و شیر ژیان باشد
بیکروز اندرون سی کرگ بگرفت و بکابکرا   بزین اوود و این اندکه امین داستان باشد

غلامانرا بکرگان برنشاند و کس خبر دارد   غلامانرا اگر زان کرگان وحشی زیربان باشد
بد اندیش ورا از تیغ او آن رستخیز آید   که فردا بر دلیل مصر و بر قوم همان باشد
ز جنگ شاه جنگ ... آید تا کی جوید   کسی کز جنگها او را کمینه جنگ خان باشد
چنان چون میزبان باشد همیشه خلق را بودش   همیشه فتح را شمشیر تیزش میزبان باشد
حصاری کاندر او مر خصم را سنگ گران دیدی   بویرانی و پستی چون حصار سیستان باشد
عجب دارم از آنکس کو نه محمودی بود زیرا   که محمود آنکسی باشد که از محمودیان باشد
هر آنکس کو نه محمودیست مذمومی بود بیشک   که باشد آنکه زین جمله تواند بود زان باشد
همی تا جاودان را نام در تازی ابد باشد   ملک محمود را شاهی و شادی جاودان باشد
همی تا خلق را از ملک تازی خبر باشد   امین ملت تازی ز هر بد در امان باشد
همی تا در جهان از دولت عالی اثر باشد   یمین دولت عالی خداوند جهان باشد

یمین دولت شاه زمانه با دل شاد   بفال نیک کنون سوی خانه روی نهاد
بتان شکسته و بتخانها فکنده ز پای   حصارهای قوی برگشاده لاد از لاد
هزار بتکده کنده قوی تر از هرمان   دو بیست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد
گزاره کرده بیابانهای بی انجام   سپر گذاشته از بیشهای بی مرناد
گذشته با سپه آنجا که مایه گیر دابر   رسیده با سپه آنجا که ره نیابد باد
ز ملک و ملکت چندین امیر یافته بهر   ز گنج بتکده سومنات یافته داد
کنون که چشم نهادست روز و شب گوید   بفتح نامه خسرو خلیفه بغداد
خلیفه گوید کامسال همچو هر سالی   گشاده باشد چندین حصار و آمد شاد

خبر ندارد کامسال شهریار جهان   بنای کفر فکنده است و کنده از بنیاد
بقاش باد که از تیغ او و بازوی او   بنای کفر خراب و بنای دین آباد
ز بهر قوت دین با و لایت پرویز   هزار بار بتن رنجکش تر از فرهاد
ز بسکه رنج سفر بر تن شریف نهد   همی ندانم کاهن تنست یا پولاد
برابر یکی از معجزات موسی بود   در آب دریا لشکر کشیدن شه راد
شه عجم را چون معجزه کرامتهاست   پدید گشت که آن از چه روی و از چه نهاد
من از کرامت او یک حدیث یاد کنم   چنانکه بر دل تو دیرها بماند یاد
بسومنات شد امسال و سومنات بکند   در این مراد بپیمود منزلی هشتاد
بره ز دریا بگذشت و آب دریا را   چو آب جیحون بفگند و کرد خرداد
در آن مکان که ز دریای بیکران بگذشت   یکی میان بیابان بی کران افتاد
نه منزلی بود آنجا بمنزلی معروف   نه رهبری بود آنجا برهبری استاد
بماند خیره و اندیشه کرد و با خود گفت   کز این ره آید فردا بدین سپه بیداد
چنین نمود ملک را که ره ز دست چپ است   برفت سوی چپ و گفت هر چه باد اباد
در این تفکر معتاد و یک دو میل براند   ز رفتن باز پشیمان شد و فرو استاد
ز دست راست یکی روشنی پدید آمد   چنانکه هر که از آن روشنی نشان داد
همان بیابان زان روشنائی آگه شد   چو جان ندخورد داد داد از خود داد
برفت از دم آن روشنی و از پی آن   بجستجوی سواران جلد بفرستاد
بجهد و حیله در آن روشنی همی برسید   سوار جلد بر اسب جوان تازی زاد
ملک همی شد و آن روشنائی اندر پیش   که روز نو شد و درهای روشنی بگشاد

سرای پرده و جای سپه پدید آمد   دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد
کرامتی نبود بیش از این و سلطانرا   چنین کرامت باشد بهفته هفتاد
همه کرامت از این در همی رسید بوی   بدان زمان که کو از بیست ساله بود نژاد
مگو مگوی که چون کیقباد یا چو جم است   حدیث او دگر است از حدیث جم و قباد
چو زو حدیث کنی از جهان حدیث مکن   خطا بود که تخلص کنی بهای بجاد
همیشه تا نبود نسترن چو سیسنبر   چنانچه تا نبود شنبلید چون شمشاد
همیشه تا که گل آبگون و لاله لعل   پدید باشد و خیری و سوسن آزاد
یمین دولت محمود شهریار جهان   بشهریاری و شادی و خرمی برباد
سپهر با او پیوسته تازه روی و مطیع   چنانکه مادر دختر پرست با داماد
بهار تازه بر او بر خجسته باد و فی او   زمانه را و جهان را بهار تازه مباد

چندانکه جهانست ملک شاه جهان باد   با دولت پاینده و با بخت جوان باد
تا بود ملک شهرده و شهرستان بود   همواره چنان شهرده و شهرستان باد
چونانکه از او عالمی از بد بامانند   جان و تن او از همه بدها بامان باد
شاهان جهانرا ز نهیبش تن و جانست   جان و تن شاهان فدی آن تن و جان باد
وانکز تن او هرگز کو خواهد موی   در حسرت و اندیشه چو ابلیس نکان باد
تا خواستند با قارون در خاک نهانست   بدخواه و بداندیش در خاک نهان باد
او را که بکین جستن و تیر و کمان خواست   بیرون شدن از گیتی در تیر و کمان باد
در کینه او کینه گذاران جهان را   آنجا که همه سود بیر سند زیان باد

وانکس که نباشد بجهان اندر او شاد   مقهور و نگونسار و نژند از دو جهان باد
دستش برسانیدن ارزاق ضمان شد   بخشش همه خوبی و نیکیش ضمان باد
هر کار که کرد است ستوده است چو نامش   هر کار کز این پس بکند نیز چنان باد
وانجا که نهد روی بغزو و بجز از غزو   با دولت و با لشکر انبوه و گران باد
از دولت او هرچه گمان بود یقین شد   از دولت خصم آنچه یقین است گمان باد
وانکس که زبان کرد ببد گفتن او تیز   در دست اجل خشک لب و خشک زبان باد
اندر سر شاه چه بد شاید گفتن   بدگوی و بداندیش که خاکش بدهان باد
دلشاد مبادا آنکه بدو شاد نباشد   وانکس که بدو شاد بود شاد روان باد
در خانهٔ بدخواه بنفرینش نو نو   هر روز دگر محنت و دیگر حدثان باد
وانکس که هر عیب شد و ذین خسرو جان بود   چون از غم جان رسته شد اندر غم نان باد
تا در تن و بازوی کسی نیرو و توانست   اندر تن و بازوی ملک نیرو و توان باد
چو نانکه کران نیست شمار هنرش را   شاهیش بی اندازه و بی حد و کران باد
هر شاه که بکر و زمیان بسته بشاهی   در خدمت فرخندهٔ او بسته میان باد
امروز جهاندار و خداوند جهان اوست   همواره جهاندار و خداوند جهان باد
از مشرق تا مغرب داغش همه جای   کز شاه برانگیز و کی شاه نشان باد
هر ماه بشهری علم شاهی و شاهانا   زیر سم اسبانش نکوز باد و ستان باد
تا پادشهان صدر که آرایند او را   بر گاه شهی مسکن و در صدر مکان باد
از هیبت او روز بد اندیش چو شب شد   نوروز مخالفش از آن نیکو نه خزان باد
آن تیغ و سنانرا که بد و حرب کند شاه   چرخ و فلک و دولت منصور نشان باد

هر ساعتی اندر دل و در خانهٔ کهناد   درد و فزع و ناله و فریاد و فغان باد
آراسته دین همه از تیغ و سنانش   برداشتن کفر بدان تیغ و سنان باد
وانرا که نخواهد که درین خانه بود ملک   اندر همه ملک نه خوان باد و نه مان باد
جنگش همه با کافر یا دشمن دینست   شغلش همه با رامش و با رامش جان باد
در دولت و در تربیت مملکت او را   چندانکه بخواهد خرد او چنان باد
هر ساعت و هر وقت ز خشنودی ایزد   بر دولت آینده او تازه نشان باد
ماه رمضان بود بد و فرخ و میمون   شوال بر او فرخ و میمون ز رمضان باد
او را همه آن باد که او خواهد و اینها   وان چیز که بدخواه او خواهد همه آن باد

خسروی می خواست هم از بامداد   خلق بمی خوردن او گشت شاد
خرمی و شادی در دی بود   خرمی و شادی را داد داد
ماه دل افروز قدح پیش برد   سرو خرامنده بپا ایستاد
در طرب و خرمی و فال نیک   شاه قدح بستد و بر کف نهاد
شادی می خوردن او را سزد   شاد خورد آنکه می نوش باد
از تو بمی خوردن پاینده زد   وز تو بهشیاری پاینده داد
خلق بیکبار از او شاکرند   زان دل بخشنده و زان دست راد
شیردلی و پسر شیر دل   خسروی و خسرو و خسرونژاد
هر شه کو را خلف چون تو ماند   نام و نشانش بجهان یاد باد
چون تو که باشد بجهان اندرون   چون تو ملک زاده ز مادر نزاد

سیر نگردد همی از تو دو چشم   خلق ندیده است ملک زین نهاد
روز مبارک شود آنرا که او   از تو ملک یاد کند بامداد
تا تو بشاهی بنشستی شها   خرمی از تو بجهان در فتاد
جز تو ملک بر ننشیند بملک   جز تو ملک بودن یادست باد
دیدن تو در دل هر بنده   از طرب و شادی صد در گشاد
شاد زیادی ز تن و جان خویش   وانکه بتو شاد بشادی زیاد
بر در تو صد ملک و صد وزیر   بهتر منوچهر و به از کیقباد

ای همه ساله ز خوی تو دل سلطان شاد   دل سلطان همه ساله ز خوی تو شادان باد
با علی خیزد هر که از تو بیاموزد علم   با عمر خیزد هر که از تو بیاموزد داد
زانکه استاد تو اندر همه کاری پدرست   چون پدر گشتی اندر همه کاری استاد
کیست کز نعمت تو وز بخشش تو   کار ویران شدهٔ خویش نکرد آباد
خوی نیکوی تو بر ما در اندوه ببست   در اندوه ببست و در شادی بگشاد
مر مرا باری از بخشش پیوستهٔ تو   نشناسند همی خانه ز کرخ بغداد
مرکبان دارم شیرین سخن و رومی روی   مرکبان دارم ختلی گهر و تازی زاد
همه نیکوئی دارم بکف از دو کف تو   بس نکوئی که مرا بود از آن دو کف راد
روی آنجاه و بزرگی که ز تو یافته‌ام   آن فنا خواهم کردن که مرا خواهی داد
من عطای تو نه از بی ادبی خواسته‌ام   وین سخن نیز نه بی ادبی کردم یاد
نه همی گویم چیزی کن کان خلق نکرد   نه همی گویم رسمی نه کان کس ننهاد

پدر تو ملک مشرق و سلطان جهان   دل و جان مرا کرده است بدین معنی شاد
تو همان کن که پدر کرد که محتاجان را   آنچه داده است مرا زابر بزرگی بدهاد

هر روز مرا عشق نگاری ببر آید   در باز کند تا که و گستاخ در آید
ور در بدو سر قفل گران سنگ ببندم   ره جوید و چون مور چه از خاک بر آید
ور شب کنم از خانه بجای دگر آیم   او شب کند از خانه بجای دگر آید
جورم ز دل خویش است از عشق چه نالم   عشق ار چه دراز است هم آخر بسر آید
دل عاشق آنست که بی عشق نباشد   آید و بست دلی کو را بی عشق بر آید
گر عاشق عشق است غم عشق مرا و راست   آخر نه غم عشق مرا و را ببر آید
دل چون سپری کرد مرا اندوه تو دادم   گر کوه احد بر فتد و بر جگر آید
نی نی غلط است این ز همه چیز دل آید   گر دل ببر آید چه خلل در نظر آید
دل خواهد و دل داند و دل شاد بیاید   کز آمدن شاه بر ما خبر آید
شاه ملکان میر محمد که مر او را   هر ساعتی از فضل در رحمی بر آید
شکفت هنرزان گهر و پیشه که او راست   چونین گهر و فضل ز چونان گهر آید
گر سایهٔ دستش بحجر بر فتد از دور   چون جانوران جنبش اندر حجر آید
با طالع او دولت و فیروزی یار است   از دولت و فیروزی فتح و ظفر آید
بیداد نباشد سزد ار سر بفرازد   هر شاه که او را چو محمد پسر آید
این لفظ که من گفتم و من خواهم گفتن   بر جان و دل دشمن او کارگر آید
ناید ز شهان صد یک از آن کاید از آن شه   ناید ز سها صد یک از آن کز قمر آید

ای وای سپاهی که بجنگ ملک آید — ای وای دد و خوکی که بن پو بتو آید
آن همت و آن دولت و آن رای که او راست — او را که خلاف آرد و با او که برآید
با بو ذر و ود کس بطلب کردن آهو — آنجای که عز بدن شیران نزاید
کوبی و نشستست و نداند که چه خدمت — او را و پدر را همه ننگ از حذر آید
جاوید زیند این ملکان تا بر ایشان — هر روز بخدمت ملکی نامور آید
جاه و خطر است اندر مرد خطر آید — صد حیله کند تا بر جاه و خطر آید
جاه و خطرست از پدر و مرد عزومند
در گاه ملک جای شهانست و شهانرا — زان در شرف آید و زان در نظر آید
دولت چو بزرگان جهان از پی خدمت — هر روز بد و وقت مراورا بدر آید
دولت که بود کو بدر شاه نیاید — هر کس که بپا آید دولت بسر آید
از زایر و از سایل و خدمتکر و مداح — هر روز بدان در که چندین نفر آید
من مدحت چو نانکه همی مختصر آرم — آری چو سخن نیک بود مختصر آید
تا ماه شب عید گرامی بود و دوست — چون دفتر عزیزی که همی از سفر آید
با تاج و کمر باد و چنان باد که هر شب — هر روز بخدمت بر او با کمر آید
زین جشن خزان خرمی و شادی بیند — چندانکه در ایام بهاری مطر آید

ماضی برادر پور بیهذیا که زمدحش
الفاظ تنگ کردد و معنی غرا آید
[illegible]

هر که بود از بهین دولت شاد — دل بمهر جمال ملک داد
هر که او را بنعمتش بشناخت — مهر ما را تو به خدمت داد
طاعت آن ملک بجا آورد — هر که او دل بر آن امیر نهاد
وقت رفتن ملک بمهر سپرد — لشکر خویش و بنده و آزاد

گفت بر تخت مملکت بنشین — تا بتو نام من بماند یاد
هر چه ویران شد از تغافل من — جهد کن تا مگر کنی آباد
ایت نیکو وصیتی فرمان — ایزد آن شاه را بیامرزاد
اگر آن شاه جاودانه نزیست — این خداوند جاودانه زیاد
گل بجنبد ز خارا بن برسنگ — آب گردد در آن پولاد
انده او دل گشاده بیست — رامش مهر بسته وابگشاد
شمع دار پدر و شمع پیش ضمیر — گر بکشت آن چراغ ما را باد
گر برفت آن ملک زما بگذشت — پادشاهی گر پدر و پاک نژاد
سخت خوب آمد آن دو بیت مرا — که شنیدم ز شاعری استاد
پادشاهی گذشت پاک نژاد — پادشاهی نشست فرخ زاد
بر گذشته همه جهان غمگین — وز نشسته همه جهان دلشاد
ای خداوند خسروان جهان — ای جهان را بجای جم و قباد
ملک باری تو قرار گرفت — بخت در پیش تو بپا استاد
کارهای جهان بکام تو گشت — گفتگوی تو در جهان افتاد
شکفت از فر دولت تو — دو بیت از شوره پیش تو شمشاد
تا بشاهی نشستی از پی تو — هفت کشور همی شود هفتاد
خلق را قبله گشت خانه تو — همچو زین پیش خانه نوشاد
پدر پیش بهین تو بنو شاد — کش قوی کرد ملک را بنیاد
ملک چون گشت و نو بار — این جهان چون عروس نو داماد

بجنبد یاد

بجنبد یاد

مراد فضل بن عباس
ربنجنی بخارائی مادح آل سامان
و معاصر رودکی است و این
دو بیت از جمله اشعار اوست
که در تعزیت نصر بن احمد سامانی
و تهنیت جلوس امیر نوح بن نصر
گفته و اول کسی که جمع کرد بین
بین تعزیت و تهنیت عبدالله بن همام
سلولی است که پس از آنکه شنید مرگ معاویه
و جلوس یزید بن معاویه نثراً و نظماً
تبعیت بلغت و شعرای عرب و عجم
ازاو ماخوذ داشته‌اند

چاکرانند بر در تو کنون — بر تر از طوس و نوذر و کشواد
از پی تهنیت خلیفه بتو — بفرستد کس از در بغداد
ای امیری که در زمانه تو — نیست شد نام ز فتنه و بیداد
کف بر ادی گشاده که چو مهر — دست رادت خدای با کف داد
زایر از تو بجز نبی و طرب — درم از تو بنا له و فریاد
تخت شاهی و پادشاهی ملک — بر تو و بر زمانه فرخ باد
چون پدر کامگار باش که تو — پدر در نکری برسم و نهاد
ماه خرداد بر تو فرخ باد — آفرین باد بر مه خرداد

امید من تو را بشارت باد — که تو را من بدوست خواهم داد
تو بدو شاد مانی و بجهان — شاد باد آنکه تو بدو وی شاد
تا نکو نیک که مر مرا نفرست — که نه کس دل بدوست نفرستاد
دوست از من تو را همی طلبد — دو بر دوست هر چه باد آباد
دست و پایش ببوس و مسکی کن — زیران زلفکان چون شمشاد
تا ز بیداد چشم او برهی — از لب لعل او بیابی داد
زلف او حاجب لبست و لبش — نپسندد بهیچکس بیداد
خاصه بر تو که تو فزون زعدد — آفرین های خواجه داری یاد
خواجه سید ستوده هنر — خواجه پاک طبع پاک نژاد
عبد رزاق احمد حسن آنکه — هیچ مادر چو او کریم نزاد

آنکه کافی تر و سخی تر از او — بر بساط ملک قدم ننهاد
خوی او خوب و روی چو نخوی خوب — دل او راد و دست چون دل راد
کافیان جهان همی خوانند — از دل پاک خواجه را استاد
بسته‌هائی گشاده گشت بدو — که ندانست روز کار گشاد
از وزیران چو او یکی ننشست — بر بساط جم و بساط قباد
فیلسوفی سپر نداند برد — سخنی را که او فکند بنیاد
بسخن گفتن آن ستوده سخن — نرم کرداند آهن و پولاد
داد مردان بدو روند همی — کو رسد داد مرد را فریاد
زو تواند بپایگاه رسید — هر که از پایگاه خویش افتاد
بس کسا کو بفر دولت او — کار و یران خویش کرد آباد
خانه او بهشت شد که درو — غمکنان را ز غم کنند آزاد
نزد آن خواجه خادمانش را — هست پاداش خدمتی هفتاد
هیچ شهر را چنین پسر نزاد — هیچ مادر چو تو کریم نزاد
جمع شد نزد او هزار هنر — که بشادی هزار سال زیاد
پدر و مادر سخاوت و جود — هر دو خوانند خواجه را داماد
پیش دو دست او بجو که کند — چون مغان پیش آذر و خرداد
هر که او معدن کریمی جست — بدر کاخ او فرو استاد
آفتاب کرام خواهد کرد — لقب او خلیفه بغداد
تا بمرداد کرم گردد آب — تا بدی ماه سرد گردد باد

تا بود وقت خزان چو دشت شود   باغهای چو بتکدهٔ نوشاد
با دل شاد باد چون شیرین   دشمنش مستمند چون فرهاد
روزگارش خجسته باد بر او   مهرگان فرخ و همایون باد

عاشقانرا خدای صبر دهاد   هیچکس را بلای عشق مباد
با همه بیدلان برابر گشت   هر که اندر بلای عشق فتاد
هر که را عشق نیست اندوه نیست   دل بعشق از چه روی باید داد
عشق بر من در نشاط ببست   عشق بر من در بلا بگشاد
وای عشقا چه محنتی که ز تو   هیچ عاشق همی نیابد داد
با بلاهای تو و با غم تو   تن نه که باید و دل از پولاد
دل من بستدی چه دانی کرد   دل شود چون ز خواجه کردم یاد
از قدم تا بسر همی تن من   خواجه سید عمید ابن زیاد
خواجه بوبکر کز نوازش او   کار و بار من بنده است آباد
آنکه بی خدمتی و بی سببی   هست با من بجان شیرین راد
رادمردی و نیکنامی را   جز برای تو می بخشد باد
رادی بحران [بیکران] ز روی دریا   وان خواجه ز گوهر ژنژاد
جز دو مرد مهیش روز افزون   فضل و آزادگیش مادرزاد
هر که او نیز کوش نژاد ادب   خواند او را مقدم و استاد
همچو تو باده بر هفاد بچشم   نامزاد خلیفهٔ بغداد

عشق

عن امالی الشیخ
عن جعفر بن محمد عن الصادق قال کان رسول الله صلعم اذا رای الفاکهة الجدیدة قبلها ووضعها علی عینیه وفمه ثم قال اللهم کما ارتینا اولها فی عافیة فارنا آخرها فی عافیة
کذا فی مکارم الاخلاق للطبرسی ره

باد بیران خویش گفت که کس   مر سخن را چنین نهد بنیاد
خواجه بوبکر برد گوی ادب   ایزد او را بقای عمر دهاد
لعبت او سپهر آداب است   وین لعبت صاحب جلیل افتاد
ای نمودار معجزات مسیح   ای سزاوار پیشگاه قباد
تا من اندر که تو در شدم   بی تکلف همی نکردم شاد
انچه بی تو بر این دل است از غم   نه همانا که بود بر فرهاد
دور کردی مرا ز خدمت خویش   چو شمن را ز لعبت نوشاد
همه امید من تو بی از غم   تو رسیدی همی مرا فریاد
داد نیکوئی از تو دارم چشم   چون ز تو جور بینم و بیداد
شاد کردان مرا بپیش خویش   تا دل من ز غم شود آزاد
تا نباشد هیچ عقد و شمار   هفده چون هفت و هشت چون هشتاد
تا بود وقت بهار و وقت خزان   گل بروید ز آذر و خرداد
یک غم دشمنان تو صد باد   شادی و عز تو یکی هفتاد
بدسگال تو و مخالف تو   خسرو جنگ جوی داماد
عید تو روز بنده دیدن تست   عید نوروز بر تو فرخ باد

ای پسر گر دل من کرد همی خواهی شاد   از پس باده مرا بوسه همی باید داد
نقل با باده بود باده دهی نقل بده   دیر گاهیست که این رسم نهادا آنکه نهاد
چندگاهست که از باده و از بوسه مرا   نفکندستی بیهوش و نکردستی شاد

وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی   گاه آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد
گر همی گوئی بوس از دگران نیز بخواه   تو مرا از دگران برده ای همچو دنژاد
از گران آمدی و دل بربودی زمیان   هیچکس را نفتاد آنچه مرا با تو فتاد
چه فسون کردی بر من که بتو دل دادم   دل چرا دادم خیره بفسون تو بباد
دل بتو دادم و دعوی کند اندر دل این   خواجهٔ سید ابوبکر که دلشاد زیاد
خواجهٔ سید ابوبکر حصیری که بفضل   در جهان از پس بوبکر چنان مرد نزاد
در آن علم که بربست علی بر علما   او گشادست و جز او کس نتوانست گشاد
گر نکت گوید از علم و سخن یاد کند   با خرد مردم باید که سخن گیرد یاد
اگر او هفت سخن با تو بگوید مثل   زان تو را آنکه برون آید بیش از هفتاد
سخنانش را بر دیده همی نقش کند   به پسندان همه بصره و آن بغداد
او کند بر همه احرار دل سلطان گرم   او رسد ممتحنان را بر سلطان فریاد
من ندیدم که در این پنجه سال ایچ کسی   در خور نامزد او نامه مکس نفرستاد
بر بساط ملک مشرق از او فاضل تر   کس ننشست و کسی گرد نیارد بنهاد
پیش سلطان جهان از همه نامی که بود   سخن آنست که او گوید باقی همه باد
ملک مشرق سلطان جهاندار بدو   همچنان ناز دپیوسته که کسری به قباد
همه در کوشش آن باشد و آن کار کند   کار و بار کسان زابر سلطان آباد
ملک پرویز بچنگ آرد هر کس که زند   چنگ در خواجهٔ ما و چه بود چون فرهاد
ای مبارک سخنی کز سخن و برکت تو   رادمردان ابر سنگ بروید شمشاد
اندر این دولت صد عمگین دانی که ز غم   همه بر دست و زبان تو شد از بند آزاد

کار هر کس بطرازی و بسازی چو نگار   چه بگفتار نکو و چه بدان دو کف راد
تو کسانی را استادهٔ آنکه که ز بیم   بر ایشان زن و فرزند نهادست استاد
وقت کردار چنینی و چه آشفته بوی   ز آتش خشم تو چون موم گداز د پولاد
خشمگین بودن تو از پی دین باشد و بس   کار و کردار تو را بر دین باشد بنیاد
مرد بیدین را از هیبت تو هش نبود   گر میان تو و او باد بود باشد هشتاد
جاودان زی و همین رسم و همین عادت دار   خانهٔ قرمطیان را بفکن کاد از کاد
تو بتن آسای بشادی و ز بزرگان بدیع   کاخ تو چو نگه کنی گشت است و بهار نوشاد
تا همی خلق جهان را بجهان عید بود   هیچ عیدی که بود بی تو خداوند مباد

ای دل میر اولیا بنوشاد   خلعت میر بر تو فرخ باد
روی دیوان او مزین گشت   تا تو را خلعت وزارت داد
لاجرم کار او گرفت نظام   لاجرم گنج او گرفت آباد
خواست تا تو بدو دهی آموزه   شغل او را قوی کنی بنیاد
در همه کارها امام بود   هر که را چون تو نیک بود استاد
بس گره کش زمانه سخت ببست   رای و تدبیر تو ز هم بگشاد
خسته بادا دل و آن جگری   که بشادی تو نباشد شاد
که سزاوار تر بخلعت میر   از تو ای مهتر بزرگ نژاد
آنکه رادی و بزرگواری را   از پی رادی و بزرگی زاد
از بزرگی ز خلق فرد توئی   وین چنین فرد امداست آزاد

ابیات

تا نباشد چو ارغوان نسرین — تا نباشد چو نسترن شمشاد
دیر زی پادشا که عزّ تو طلبد — همچو تو شاد باد و دیر زیاد

از باغ باد بوی گل آورد بامداد — وز گل مرا سوی می سوری پیام داد
گفتا من آمدم تو بیا تا بروی من — آزادگان ز خواجه به نیکی کنند یاد
خواجه بزرگ ابو علی آن بی‌بهانه جود — خواجه بزرگ ابو علی آن بی‌بهانه داد
دستور شهریار که اندر سپاه او — صد شاه خسرواست چو کسری و کیقباد
دستور شهریار ابد الدهر زنده باد — وین خواجه جاودانه بدین شهریار شاد
شادند و بی‌غمند همه مردمان بدو — چندانکه ممکن است بشادی همی زیاد
داداست شاه و خواجه همان داد برگرفت — با شاه بس موافق و اندر خور اوفتاد
این راد مرد را بکه خواهم قیاس کرد — کاندر جهان بفضل ز مادر کسی نزاد
از عدل و داد او چه شناسی درین جهان — آراسته است مجلس خواجه بعدل و داد
شرم و تواضع است مر او را ز حد بدر — آری چنین بود چو خرد باشد اوستاد
ما را همی نشاند و شاه بزرگ را — آنجا ز بهر فخر بسر باید ایستاد
ایمن شد از بد و همه کامها رسید — آنکس که پای خویش بدین خانه در نهاد
جاوید شاد باد درین آستان درست — آن مهتر کریم حسن الملک نژاد
این نوبهار خرّم و این روزگار خوش — بر خسرو جهان و بر او بر خجسته باد
بدخواه او نژند و سر افکنده و خجل
چون گل که از سرش برباید عمامه باد

کرنه

گر نه ایمن جهان از سر همی دیگر شود — چون شب تاری همه امروز روشن‌تر شود
روشنائی آسمان را باشد و امشب همی — روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود
روشنی در آسمان زین آتش جشن سده است — کز سرای خواجه تا گردون همی اخگر شود
آتشی کرده است خواجه کان فراوان مجمر است — هر زمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود
گاه گوهر پاش گردد گاه گوهرگون شود — گاه گوهر بار گردد گاه گوهرخر شود
گاه چون زرّین درخت اندر هوا سر برکشد — گه چو اندر سرخ دیبا لعبت بربر شود
گاه رود از پرده زنگارگون بیرون کند — گاه زیر طارم زنگارگون اندر شود
گاه چون خونخوارکان خفتان بخون اندر کشد — گاه چون دوشیزگان اندر زر و زیور شود
گاه بر سان یکی یاقوت گون گوهر بود — گه بکردار یکی بیجاده گون مجمر شود
گاه چون دیوان برهون کرد گردد سر بسر — گاه چون کاخ عقیقی بام زرّین در شود
گه میان چشم نیلوفر زبانه بر زند — گاه دودش گرد او چون برگ نیلوفر شود
گه فروغش بر زمین چون لاله نعمان بود — گه شرارش بر هوا چون دیده عبهر شود
سیم زر اندود گردد هر چه زو گیرد فروغ — زرّ سیم اندود گردد هر چه زو اخگر شود
گاه چون در هم شکسته مغفر زرّین شود — گاه چون بر هم نهاده تاج پر گوهر شود
جادوی آغاز کرده است آتش و گرنه چرا — گاه پیشش روی گردد گاه پایش سر شود
گاه چون برگ رزان اندر خزان لرزان شود — گاه چون باغ بهاری پر گل و پر بر شود
گه ز بالا سوی پستی باز گردد سرنگون — گه ز پستی بر فروزد سوی بالا بر شود
گه معصفر پوش گردد گه طبرخون پوش شود — گاه دیبا باف گردد گه طرایف‌گر شود

گاه چون اشکال اقلیدس سر اندر بر کشد — گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر شود
نسبتی دارد ز خشم خواجه این آتش مگر — کز نهیبش خاره همی در کوه خاکستر شود
صاحب سیّد وزیر خسرو لشکرشکن — آنکه سهمش بر عدو هر ساعتی لشکر شود
جود لاغر گشته از دستش همی فربه شود — بخل فربه گشته از جودش همی لاغر شود
بر امید آنکه صاحب بر عدو روزی ببرد — ذرّ سرخ اندر دل خارا همی گوهر شود
از پی آن تا ببرّد حلق بدخواهان او — آهن اندر کان بی آهنگری خنجر شود
از دروی خطبه او ناتراشیده درخت — هر زمان اندر میان بوستان منبر شود
تا قیامت هر کجا نامش برند اندر جهان — نام شاهان از بزرگی نام او چاکر شود
مهتران هفت کشور مهتران صاحبند — هر کسی کو مهتر صاحب بود مهتر شود
کشوری خالی نخواهد بود از اعمال او — ور همی بیرون هفت کشور هفتصد کشور شود
مهتر دین است و از دین گشتن اندر عهد نیست — هر کسی از دین بگشت اندر جهان کافر شود
نام آن لشکر ز گیتی کم شود کو بر جنگ — چاکری از چاکرانش پیش آن لشکر شود
گر برادتی و هنر پیغمبری باید کسی — صاحب سیّد سزا باید که پیغمبر شود
ور شمار فضل او وادفتری سازد کسی — هر چه قانون شمار است اندر آن دفتر شود
دست رادش را بدریا کی توان مانند کرد — که همی دریا به پیش دست او فرغر شود
دست او ابر است و دریا وامدی باشد ابر — نیز از دستش جهان دریای پهناور شود
آنکه اندر ژرف دریا راه برده روز و شب — بر امید سود از این معبر بدان معبر شود
گر زمانی خدمت صاحب کند از بیم غرق — گوهر اندر زیر کشتیبان او بستر شود
تا وزارت را ابد و شاه زمانه باز خواند — وز وزارت با نبوّت هر زمان همبر شود

ای خجسته پی وزیر از فرّ تو ایوان ملک — بس نماند تا بخاور خسرو خاور شود
روم و چین صافی کند یاران او در روم و چین — تا به فغفور گردد حاجبی قیصر شود

قوی کننده دین محمّد مختار — یمین دولت محمود قاهر کفّار
چو باز گشت به پیروزی اندر فتح — مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار
هنوز دامنش از گرد راه چون نسرین — هنوز خنجرش از خون تازه چون گلنار
هنوز ماه ز آوای کوس او مدهوش — ز عکس تیغش خیره ستاره سیّار
ز بهر ریختن خون دشمنان خدای — ز بهر قوّت دین محمّد مختار
دهی بدیش خود اندر گرفته و گرم اندر — بزیر دولت منصور لشکر جرّار
دهی چگونه دهی چون شب فراق دراز — چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار
نشیبهاش چو چنگالهای شیر درشت — فرازهاش چو پشت نهنگ ناهموار
بشب سرشته و آغشته خاک او از نم — برو ز تیره و تاری هوای او ز بخار
چو کاسموی گیاهان او بو هنده — چو شاخ زلف درختان او همی ازبار
میان بیشه او گم شدی علامت پیل — گیاه منزل او بسته سیل سوار
تبر دیه یک ملک لشکر و بلشکر گفت — که هیبت آن سپه ریگ را اندر اعداد
چو من بجنگ سوی آن سپاه گشتم — توان سپه را همچون سپاس آید بار
برفت کرم و بدستور گفت گر نی من — تو لشکر و بنه را در هوای باش و بیار
نماز شام ز بهر طلایه پیش برفت — محمّد عربی با جماعت احرار
هنوز مهر خراسان براه بود که بود — طلایه‌دار برآورده از سپاه دمار

کشان کشان همی آورد هر کسی سوی او … مبادزان و عزیزان اسپر را خواد
ملک برفت و علامت بدان سپاه نمود … بدان زمان که بسیج جهاد کرده نهاد
در این کرانه فرود آمد و کرانه بکرد … زمکر کردن مکار و یمن مکار
شب الف را آمد و آتش سپاه برداشت … برفت پیش چنین شیر شدن نباشد عار
همی شدند و همی ریخت از سپاه سلح … چنانکه وقت خزان برگ ریزد از اشجار
شب سیاه مر او را تمام یاری داد … خدای کس که مر او را تمام باشد یار
چو دانست وی شب تیره برگرفت و برفت … ز دست روشن و درخشنده لیث شب تار
بجای لشکر ایشان نگاه کرد ملک … ندید دیگر جز خیمه بر زمین آثار
برفت بر دمشان باید و منزل همه را … بکشت و دشمن دین را بکشت باید زار
جبارکان صف پیلان ان سپه بگرفت … نفایس کان زابی کرد و خسته کرد و نزار
فرو گرفت ز بالا همی بار پیل ایشان … بدیع گوهر سرخ و بنفش … باد
تبارک الله ازین خسروی که در هر شب … زبان خلق همی باز ماند از گفتار
بغزو کوشد و شاهان همه بجستن گنج … بجنگ یازد و شاهان همه بجام عقار
چو روز روی بدو کرد و روی کرد بشرق … چه کنند داد و با عالم همه اسرار
ایا شجاعت و ایوک نیزه تو پناه … ایا شریعت را تیغ تیز تو معیار
بسا بتا که تو بر داشتی ز بتکده ها … چنان بتان که ز لاهور بر گرفتی پار
ز بهر آنکه بتان را همی پرستیدند … بحالقان هدی اندران بلاد و دیار
بتان ز زر تن بشکستی و بیاسودی … بنام ایزد از آن زرها دو دینار
کلیدهای شهادت نهادی اندر گنج … زهی ز خایر گنج تو طاعت جبار

هر

ز مکر کردن مکار همی مکار ٤

هر کلیدی ازان جبرئیل باز کند … در بهشت برین پیش تو بروز شمار
خدایگانا مدح تو چون توان گفت … که برتر است ز گفتار من تو را کردار
شنیده ام که فرامرز رستم اندر سند (هند) … بکشت مار و بدان فخر کرد پیش تبار
ازان سپس که کرکدن کشت از کان بلند … هزار بیشتر او بیش برده بود بکار
تو پادشاه یکی کرگدن کشتی اندر سند … چنین دلیری نیکوتر است ازان صد بار
همیشه تا چو در بهار خزان کرد … ستاره تابد هر شب بگنبد دوار
تا ز شام پدید آید آفتاب از دور … چو روز گون شود سی گشته گرد او کار
عزیز باش و بزرگی بدانکه خواهی ده … امیر باش و جهان را چنانکه خواهی دار
کشیده فخر و شرف پیش رایت تو سپاه … گرفته فتح و ظفر گرد موکب تو مدار
دو چیز دار برای دو تن نهاده مقیم … ز بهر ناصح بخت و ز بهر حاسد دار
بفال نیک تو را ماه روزه روی نمود … تو در بیاش و چنین روزه صد هزار گذار

شتری که گرگشته زیر کار
بهر
ح ل

٣

بفرخنده فال و بفرخنده اختر … سوی باغ می خواست شاه مظفر
بروز مبارک بخت همایون … بعزم موافق برای همی رو د
بباغی که او ملک را زیب و زینت … بباغی که او بلخ را عز و مفخر
بباغی درختان او عود و صندل … بباغی ریاحین او بسد تر
بباغی چو بوستان همه خرم … بباغی چو رخساره دوست دلبر
بباغی که دل گوید او تن زبرجد … بباغی که تن گوید ابدیل در این چهر
بباغی در او سایه شاخ طوبی … بباغی در او چشمه آب کوثر

بر باغ شت شاه مظفر
ح ل
بباغی چرا امید خسرو که او دلم
بهار و بهشت است و مولد و جا کم
ص

بباغی که آب و گلش باد بای … نسیم گلاب و دم مشک اذفر
بهشت اندر او باز تا با بان … بهار اندر او بازیابی به آذر
ز سرو و بر بید و چو زلف برید … ز شکل مدور چو چرخ مدور
بهشت است این باغ سلطان اعظم … دلیل آنکه رضوانش بنشسته بر در
دری را از او مهر خوانده است شرق … دری را از او ماه خوانده است خاور
در او مسکن پادشاهان مجلس … در او خانه شیر گیران لشکر
در او صید را چند جای ستوده … در او بزم را چند جای مشهر
کجا جای بزم است گلهای بیحد … کجا جای صید است مرغان بیمر
روان کرد بر گرد اسپر غمی را … ند روان آموخته ماده و نر
ز خرگاه چون بر گشاده جهانی … دری باز کرده بپایانش اندر
همه باغ پر سندس و پر صنایع … چو لطف مطابق چو شعر مکرر
یکی کاخ شاهانه اندر میانش … سر کنگره بر کران دو پیکر
بکاخ اندرون صفه های مزخرف … در صفه ها ساخته سوی منظر
یکی همچو دیبای چینی منقش … یکی همچو ارتنگ مانی مصور
نگارید بر چند جای مبارک … شه شیر گیرا اندران کاخ پیکر
بیکجای در رزم بوده دست رزمین … بیکجای در بزم و در دست ساغر
وزان کاخ فرخ چو اندر گذشتی … یکی آب رود اندر او همچو شکر
برفتی بر سبزه چو فرمان سلطان … بجوردی بخوشی چو عیش توانگر
بسر چرخ و اجزای آن چون سپاره … شرابست و آوای او همچو تندر

اگر

اگر یکزمان بر سرش مرغ موحش … بپا آید اندر هوا مرغ را پر
بیکسان بباغ اندرون باز بینی … یکی ژرف دریا مر او را برابر
روان اندران کشتی و جره مانده … ز پهنای او دیده آشناور
بد و اندرون ماهیان چون جزیشا … بگوش اندرون حلقه پر در و گوهر
دکانه برآورده پهلوی دریا … بدان تا بدان مجمع شاه صفدر
یمین دول میر محمود غازی … امین ملل خسرو بنده پرور
شه خوب منظر شه خوب سیرت … شه خوب منظر شه خوب مخبر
بمردی فزاینده عز مؤمن … بشمشیر کاهنده کفر کافر
ز بهر قوی کردن دین ایزد … همی گردد اندر جهان چون سکندر
زهی بزم را ابر دینار قطره … زهی رزم را خنجر و گرز گستر
تو آنی که هر چه از تو گویم برده … شنو شیده از من کند جمله باور
بسا جنگجو با که پیش تو آمد … سپر کرد بر سوک او جامه مادر
بسا تاجدارا که تو از سر او … بشمشیر بر داشتی تاج و افسر
بسا گنجهایی که تو بر گرفتی … پر از گنج دینار و صندوق گوهر
بسا بیشه هایی که اندر گذشتی … تهی کردی از ببر و کرگ و غضنفر
بسا رودهایی که تو عبره کردی … بدان سان که گرد است خضر پیمبر
بسا بیشه هایی که تو دشت کردی … ز نعل سم شولک و خنگ اشقر
بسا قلعه هایی که از برج هر یک … سر پاسبانان رسیدی بمحور
بسا شهرهایی که برکرد هر یک × ز بیض چون که نیا رکین بحر اخضر

همین و همان جای صفهای شیران | همان و همین جای گردان صفدر

گر چون از پس یکدگر ناوک تو | روان شد همه بر روان یلی بکر

کنون آنکه آن جایگه دیده باشد | بعبرت همی گوید الله اکبر

خلاف که جست از همه شهریاران | که نه شهر او نیست کردی برابر

خلاف تو کند است شمشیر یاران | ز بستانها سر بهار کاغها در

خلاف تو کرده است یعقوب یاران (برداشت) | ز ایوان سام یل و رستم زر

خلاف تو کردند با تو ابا ایلک (دریان) | بلیت کشور و خیل خان مشتبر

خلاف جدا کرد چیپال باز | ز کفهای زرین و شاهان زیور (کفها)

خلاف تو ما دادست سیدبان | به آرام و بی حال و بی خواب و خور

نشان تو تا یافته شهر باری | که نه شهر او پست کردی برابر

مزوّر بود جز تو را نام شاها | چو جز بر تو را نام مردی مزوّر

هندوستان آنچه تو یاد کردی | بر اهل اسلام لشکر است حیدر

تهی کردی از پیل هندوستان را | ز بس تاختن بردی انجاز ایدر

ز دو پادشا بستدی برده منزل | بیک تاختن هفتصد پیل منکر

چو بالا پسندی پسندیده گو را | نباید ز بالای گردون مجاهر

بدین زنده پیلان کشی کنج قیصر | بدان زنده پیلان کنی قصر قیصر

همی تا به بزم اندرون سنبل آید | گل تازه را باز تا کرده از بر

خدایت معین باد و دولت مساعد | جهان زیر فرمان تو تا بمحشر

خوشا کاخ و باغی که دادی تو ما را | در این کاخ هیچون دونان باغ بر خود

نیابد ز بالای گردون ... سر خواهر

نیک باد

هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار | یمن باشد بر یمین و یسر باشد بر یسار

تیغشان باشد چو آتش روز و شب بدخواه‌سوز | اسبشان باشد چو کشتی سال و مه دریاگذار

از عجایب خیمه‌شان باشد چو دریا وقت موج | وز غنایم خانه‌شان چون کشتی آگنده بار

شاخ گرگانشان بود میخ طویله در سفر | چنگ شیرانشان بود تعویذ اسبان در شکار

بگذرند از رودهای صعب چون موسی ز نیل | برشوند از کنده چون شاهین ز دیوار حصار

کوکبه زرکش کنند از گوهر تاج ملوک | وز شکسته دست ببر دسته شمشیر و بالشو

از سر بتخانه بند مصحف دین کنند | وز دو چشم بت دو گوش نیکوان گوشوار

تیغ ایشان دست سایه با اجل در یک بدن | اسبشان بازی کند با شیر در یک مرغزار

هر که چون محمود پیشرو دارد اندر روز جنگ | چون سر لشکر مقدم باشد اندر کارزار

لشکر او پیش دشمن تا کشیده صف هنوز | او به تیغ از لشکر دشمن برآورده دمار

من ملک محمود را دیدستم اندر چند جنگ | پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار

مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی | پشت لشکر گرد شو اندر بجو کرد کار

اوست در هیجا

پیش ایزد روز محشر خسته برخیزد ز خاک | هر که از شمشیر او شد در صف دشمن فکار

نیست از شاهان کسی اندر این گیتی چو او | وقت خدمت حق‌شناس و وقت دولت بردبار

هر زمان خدمت کند ار شاه پادشاهی برد | خادمان خویش را او نیز اعجب کار و مدار

هر زمان او خدمت شاه پادشاهی

آنچه کردست ایزد کریم با بندگان امروز او | بارسولان کرد خواهد ذوالمنن روز شمار

هر یکی را از خود خدمت شایان داد خوب | خلعتی کو را بزرگی بود بود و فخر و نار

زنده کرد ایشان یکی نام خویش و نام فخر | نیست کرد ایشان یکی نام ننگ و نام عار

جان شیرین را فدای آن خداوندی کنند | کز پس ایزد بودشان بهترین پروردگار

از رضای او نتابند و مر او را روز جنگ | یکدل و یک رای باشند و موافق بنده‌وار

وقت فتح از بخشش نیکو بودشان ملک و مال | وقت بزم از خلعت نیکو بودشان یادگار

بخششی کان دخل شاهان بودی اندر سالیان | خلعتی کان خسروان را بودی اندر روزگار

پیش خسرو روز خدمت چون خزان اندر شوند | باز گردند از فراوان ساز نیکو چون بهار

از نوازشهای سلطان دل پر از طبع و طرب | وز کرامتهای سلطان تن پر از زر و نگار

بر میانشان حلقه بند کمرها شمشیر زد | زیر رانشان جل زرین مرکبان راهوار

با ساز زرین مرکبان راهوار

از تفاخر وز بزرگی وز کرامت بر زمین | زیر نعل مرکبانشان مشک برخیزد غبار

زین همه هر مر ایشان را همی حاصل شود | چیست آن خوشنودی شاه و رضای کردگار

با چنین نیکو کرامتها که می‌بینند باز | بیش از این باشد کرامتشان امید از شهریار

وانکهی زیشان نباشد نعمت سلطان دریغ | نعمتی کو را بر آن کردست یزدان کامگار

نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد | دولت او بی‌کران و نعمت او بی‌کنار

بندگان و چاکران او چنین بایند شاها | شاد باش ای پادشاه حق‌شناس حق‌گزار

داشت پنداری خزینه خسروان امروز شاه | بر رسولان عرضه کرده بر سپیر باشد خوار

گرد در ایوان او تا گوشه میدان او | مرکب سیمین ستام و بت سیمین عذار

هر نوایین مرکبی زان کشور او کرده زیر | هر بتی زان صد بت زرین شکسته در نثار

آن بکشتی و بنیت میدان خسرو روز جنگ | این بخوبی شمسه ایوان خسرو روزبار

این به بزم اندر نوشته پیش او وقت فراخ | وان به بزم اندر گرفته پیش او جام عقار

از فراوان دیدن هر (اجزای) ذرام و زر گشت | دیده اندر چشم هر بیننده زر عیار

کی بود کردار ایشان همسر کردار او | کی تواند بود تاری ابر چون روشن نهار

ای یمین دولت عالی و ملت را امین | دولت از تو با سکون و ملت از تو برقرار

عزم تو کشورگشای و خشم تو بدخواه‌سوز | رمح تو پولادسنب و تیغ تو جوشن‌گذار

موی بر اندام بدخواهت زبان گردد همی | از پی آن تا ز شمشیر تو خواهد زینهار

یکسوار آن تو و از دشمنان پنجاه خیل | یک پیاده از تو و ز گردنکشان پانصد سوار

هم سخاوت را کمالی هم بزرگی را جمال | هم شجاعت را جلالی هم شریعت را شعار

تا درخت نار نارد عنبر و کافور بر | تا درخت گل نیارد سنبل و (سوسن) شمشاد بار

تا ز دریا بفکند نوروز بر صحرا بساط | تا ز دریا برکشد خورشید بر گردون بخار

دیر باش و دیر زی و کام جوی و کام یاب | شاد باش و شاد زی و مملکت گیر و بدار

مرا ای عاشق گفت ای بخرد | میان عاشق و معشوق بنگر

نگر کن تا چه باید هر دو انرا | وز این ره گر تو پرسیدم بگذر

چه خواهد دلبر از دلجوی بیدل | چه خواهد عاشق از معشوق دلبر

چه دانی دوستی را حد و غایت | مقدر باشد آن یا نامقدر

چه باشد علت کردار معشوق | بجای عاشق معشوق پرور

مرا زینگونه نکتهای بسیار | اگر دانی سخنها گو از این در

مر او را گفتم ای پرسنده احسنت | نکو پرسیدی و زیبا و درخور

بپرسیدی بحد و غایت عشق | جوابی جزم خواهی و مفسر

مر آن کو بید کرد اندوه ندانم | مرا از جمله جهال مشمر

کرا نه عشق راهبر کند بغایت   سؤال مشکل آوردی و منکر
برین عشق را غایت بجا نیست   که کس کردنش نتواند مقرر
چنان باید که نکند هیچ عاشق   حدیث حاسد معشوق باور
بوقت خلوت اندر پیش معشوق   چو کهتر باشد اندر پیش مهتر
مسخر گشته معشوق باشد   اگرچه عالمی او را مسخر
ز بهر دوستی بالای معشوق   پرستد سایهٔ سرو صنوبر
ز بهر رنگ و بوی جعد معشوق   نباشد ساعتی بی سنبل تر

بهار تازه دمید ای بروی رشک بهار   بیا و روز مرا خوش کن و نبید بیار
همی بروی تو ماند بهار و بیاروی   همی سلامت روی تو و بقای بهار
بهار اگر نه ز رنگ مادر است با تو چرا   چو روی تست بخوشی و رنگ و رنگ و نگار
بهار تازه چه دارد بنفشه دارد و گل   تو داری دو زلف بنفشه است و هر دو رخ گلنار
رخ تو باغ معنبر و تو باغبان منی   مده بهیچ کس از باغ من گلی زنهار
غریب موی که مشک اندر او گرفته وطن   غریب روی که ماه اندرو گرفته قرار
همیشه تافته بینم سیه دو زلف ترا   دلم ز تافتنش تافته شود هموار
مگر که غالیه میمالی اندرو که گاه   وگرنه از چه چنان تافته شود هر بار
نداد هرگز کس شکر ابتغا لیه بوی   مده تو نیز تو او نیز غالیه بچه کار
ترا ببوی و بیارایش هیچ حاجت نیست   چنانکه شاه جهان را اگر نبرد بیار
یمین دولت ابوالقاسم بن ناصر دین   امین دولت (ملت) محمود شاه شیر شکار

بهار تازه اگر داد گل بنفشه و گل

فراشته

فراشته هنر نام خویش و نام پدید   گذاشته فلک قدر خویش و قدر نژاد
بروز معرکه بسیار دیده پشت ملوک   بوقت حمله فراوان دریده صف سوار
هزار شهر تهی کرده از هزار ملک   هزار شاه پراکنده از هزار حصار
همیشه عادت او بر کشیدن اسلام   همیشه همت او نیست کردن کفار
ز خوی خویش همی روز شادمانه شود   هزار بار روان محمد مختار
بزرگوار بر او مهمهای اوست جمال   چو مر شجاعت را تیغ تیز اوست شعار
ایا به بزم ملک اندر چو بوستان کبیر   ایا به رزم ملک اندر چو ابر گوهر بار
عطای تو بجهان جایگه رسید و رسید   بلند همت تو بر سپهر دایره وار
شجاعت تو همی بستر زد دفترها   حدیث رستم دستان و حیدر کرار
بسا کسا که مر او را نبود جیب درست   ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار
حدیث جنگ تو یاد دشمنان قصهٔ تو   محدثا نوابغ رخت اشتها باراد
کجا تواند گفتن کس آنچه تو کردی   کجا رسد بر کردارهای تو گفتار
تو آن شهی که ترا هر کجا شتاب و درنگ   همی رود ظفر و فتح بر یمین و یسار
همیشه کار تو غزوات و پیشه تو جهاد   از این دو چیز کنی نام خفته را بیدار
طریقهاش چو نرم ابرهای سیل ازکه   نبالهاش چو دندانهای اره نجار
چه خارها که اندر سر بخار سود   فروشده چو بر الماس آهنین مسمار
نکونه شل افغانیان دو پرهٔ تیر   چو دست و دسته همه تیرهای بی سوفار
چو کاسه گو و چو سوسن خلنده و تیز   که دیده خار به بر چون و بدین کردار
اگر بدست کسی تا کهان فروشکنی   بوی دیگر از او بجهد یا نه و دیدار

بود دوز باد از جیب وست

باد

شل باول بکونه نیزه کوچک
پره دار

دو حربه

گذاره بردی سپه را به ده و دوازده روز   بمرکبان بیابان نورد و کوه گذار
چه رودهای که هر یک چنانکه جیحون ست   که گر گذشتن او هر دو بار رود نهاد
بدان ره اندر معروف شهرهای بوده   همی ز مردم واباشته ز مال انبار
زهی سلاح و مدد هر یکی هزار طلسم   که خیره گشتی از او چشم مردم هشیار
چنانکه مرد بید و دست و برهاد   گشاده گشتی و تیری گشاد از ش واد
همی کشید سپه را تا به آب گنگ رسید   ز آب گنگ چو دریای نابدید کنار
نه بر کناره مر او را پدید بود کران   نه در میانش مر او را پدید بود گذار
چو چرخ بر سر گرداب آش گشته زمین   چو پشته که سر ابهاش داده زنخار
ز تیغ کوه درختان فرو فکنده بموج   از او کهینه درختی هزار بهتر چنار
بواز کناره آلوده و نیز بر کلی × که تا بیالاند پیل اندر او نشد سوار
هزار بار ز دریا گذشته باشد شه   ز آب گنگ همانا گذشته بیشتر بار
خدایگان جهانا خسرو ملوک جهان   که در شراست بید چشم عز و چشم فخار
ز آب گنگ سپه را بیک زمان بگذاشت   بیمن دولت و توفیق ایزد دادار
گذشتنی که نیالوده بود آب مر او   ستور زین زین و ستور بار و بار
خبر شنیدم که بیش او دو شاه ازگنگ   گذشت و پیل بس پشت اوفتاد و قطار
بجاشتگاه ملک با لشکرکشان سرای   برفت و بود در آن جای جای کینه گذار
میان بیشه بر راه اندرون حصاری بود   که هندوان شهی از جنگ آن حصار فرار
دلش نداد که آن تا گشاده برگردد   سپاه داد سپه را و شد به پای حصار
بیک زمان دو در بود آن حصار قوی   چو حمله کرد و مر آن حصار زخون انبار

ستاد نکه آبرا اگر نیه که گذر
در آن بایسته و گذرد چیز

چو پشته دو عبی ز میر آبهاش داده نگار

توده ز بیژه که سیلاب گنده بر

خبر شنید که چیپال از پی تو شامان کنک

ازان

از آن حصار سوی شاه روی کرد به جنگ   سپاه را همه بگذاشت با سپهسالار
بیکشبان روز از پای قلعه منزل   ببرد راه شد تا ز بیابان هزار
چو صعبه کی که در بابها طوفان سیل   چو منکران چو پیل افکن و سوار او بار
چه کوه کوه در او موجها شده بر روش   چو پیل پیل هیکلان هول مردم خوار
بدان جبال سپه را شب گذاشته بود   بر پیل از آب و از آن سو گرفته راه گذار
نموده هیبت پیلان آهنین دندان   گشاده بازوی مرغان آهنین منقار
سر ملوک عجم چون ز بند کوه رسید   صف سپاه عدو دید با شکوه و وقار
ز دو پیکان سرانه زاد بر سر آب   بدان کنار فرستاد کودکی سر چهار
به نیزه هر یک از ایشان ستوده غزنین   به تیر هر یک از ایشان ستوده بلغار
دلاوران ز اشکال رستم دستان   مبارزان ز اقران حیدر کرار
در این کرانه کمان برگرفته و انده   میان آب روان با سلاح و زین افزار
ببرکشان سپه گفت هر که رود شما   ثواب خواهد جستن همی ز ایزد بار
نجات کافر از این رو بکند به هم   که هم بدست شما قهرشان کند قهار
همه سپاه یکبار با سلاح و سپر   فروشدند بدان رود و تا دهند گذار
چو قوم موسی عمران ز رود نیل از آن   بر آمدند همه یک گزند و بی آزار
ز جامه بر تن کافر همی جدا کردند   بتیر تار ز پود و بنیزه پود ز تار
چو زین کرانه شه شرق دست برد بتیر   بر آن کرانه نماند از مخالفان دیار
شه سپه شکن جنگجوی پیش ملک   منا ابیشه کش اندرون خزیده چو مار
بفر دولت او بشتاند سپاه قوی   شکسته گشت از ایشان دولت این شکفت مدار

درشت بود چنان نرم شد که روز کمین | بصد شفیع همی خواست از ملک زنهار
ملک ز پنج ملک آنجا نصیب یافته بود | دویست پیل و دو صندوق لؤلؤ شهوار
دو دختر و دو زنش را فرو کشید از پیل | بخون لشکر او داد خاک را انجار
چو شاه را بز دو مال و پیل از او بستد | کز آنچه او بستد شاد باد و برخوردار
ز جنگ شاه سپه را بجنگ رای کشید | ز خواب خواست همی کرد ناکه ابیدار
بدان رواند یکی مشت تا نجا بزرگ | چه آنجا کرا از کنک رفته تا کهسار
چو آب گوئی از پیل برگرفتی سر | چو آب جوئی گذر تا الم برگرفتی بار
خبر دهنده خبر داد رای را که ملک | سوی تو آمد راه گریختن بردار
هنوز رای نام این خبر شنیده نبود | که شد ز مملکت خویش یکسره بیزار
هزار پیل ز بان پیش کرده و ز پس کرد | ولایتی چو بهشتی و بار نچو بهار
چگونه جائی جائی چو بوستان ارم | چگونه شهری شهری چو بتکده فرخار
چه شهر شهر بدی اندر او سرای سرم | چه کاخ کاخ بدی اندر او بهار بهار
سرایهاش چو کشور شکسته کشته انجا | بهارهاش چو نار کفیده کرد از نار
سرایهاش چو ارتنگ مانوی نقشین | بهارهاش چو دیبای خسروی بنگار
چو شهریار زمانه بشاهی اندر شد | خبر شنید که وقت او زواه در یا باد
بخواست آتش و آن شهر پر بدایع را | بر آتش و بر تیر کرد با زمین هموار
بسوخت شهر و سوی خیمه باز گشت آرام | چو خیره شیری کو کرده زی بر خچه شکار
خبر همی ببر خسرو آمد و گفتا | که نیز کشت یکی جنگ شاه دا با زاد
بر این کرانه با جنگ رای پیدا شد | همی کشد سپهی همچو آهنین دیوار

چهل

غبچار
سرخی کردن [?] جهت زیبائی
بر رخسار ماله

ش نقش

چهل امیر ز هندوستان سپهسالار | بزرگ ایشان سی و شش هزار سوار
علامت دگران لشکر اندر او سرا | پیادگان که نبد صد و سی و سه هزار
قوی‌تر قلبگه لشکرش نه صد پیل | چگونه پیلان پیلان نامدار خیار
همه چو کوه بلند اندر روز جنگ و جدل | بلند کوه بدندها کند شیار
خدایگان زمانه چو این خبر شنید | چه گفت گفت همی خواستم من این پیکار
همه حدیث ز محمود نامه خواند و بس | همان که قصه شهنامه خواند هموار
خدایگانا غزوی بزرگ آمد پیش | تو را فریضه تر است این ز غزو کردن پار
همی روی که جهان را همی کنی زندان | ز معتدان نگذاری تو در جهان دیار
برو بفرخی و فال نیک و طالع سعد | ببر تیغ تیز ز دشمن برآور دود دمار
مخالفان از اینگونه روزگار مده | که اژدها شود ار روزگار یابد مار
خزاین ملکان جمله مر خزاین توراست | سلیح شاهان در قلعه‌های تو است انبار
سپاه دین سپه ایزد است و در بهشت | پس از محمد مرسل تو نی سپهسالار
عدوی تو عدوی ایزد است و دشمن دین | سپاه ایزد را بر عدوی خویش گمار
فریضه باشد بر هر موحدی که کند | بطاقت و بتوان با عدوی تو پیکار
اگر خدای بخواهد عدوی تو نزدیک | مراد خویش برآری ز دشمن غدار
چه کار بود که تو سوی آن نهادی روی | که کام خویش بحاصل نکردی آخر کار
بوقت کودکی آنگه که لشکر تو نبود | چنانکه هست کنون همچو آهنین دیوار
بعرصه گاه تو لشکر چنانکه پار نبود | هزار و هفتصد وافر پیل بد بشمار
بدان سپاه خدایت همی مظفر کرد | که کس ندانست از آن همی کنار و شمار

ز دست آن ملکان در همی ربود ملک | که داشت هر یک چو ز علی تگین دو هزار
علی تگین را پیش تو ای ملک چه خطر | که فتنه کبریش در مرغزار و کرده بدار
خدای داند کاین پیش تو همی گویم | منم ز شرم همی کرده‌ای امیر نزار
ز تو چو یاد کنم وز ملوک یاد کنم | چنان بود که کنم یاد با نبی اشعار
همیشه تا بود اندر جهان عزیز درم | چنانکه هست گرامی بر همه دینار
خدایگان جهان باش و ز جهان برخور | بکام زی و جهان را بکام خویش گذار
بدولت و سپه و ملک خویش کامروا | ز نعمت و ز تن و جان خویش برخوردار
خجسته بادت نوروز و نیک بادت روز | تو شاد خوار و بداندیش خوار و اندهخوار

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر | سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر
فسانه کهن و کارنامه بدروغ | بکار ناید رو در دروغ رنج مبر
حدیث آنکه سکندر کجا رسید چه کرد | ز بس شنیدن گشته است خلق را از بر
شنیده‌ام که حدیثی که آن دوباره شود | چو صبر گردد تلخ ارچه خوش بود چو شکر
اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد | حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر
یمین دولت محمود شهریار جهان | خدایگان نکو منظر و نکو مخبر
شهی که روز و شب او را جز این تمنا نیست | که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر
گهی ز جیحون لشکر کشد سوی سیحون | گهی سپه برد از باختر سوی خاور
ز کارنامه او گر دو روی برخوانی | بخنده یاد کنی کارهای اسکندر
بلی سکندر سرتاسر جهان برگشت | سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر

ولیکن

ولیکن او ز سفر آب زندگانی جست | ملک رضای خدا و رضای پیغمبر
و گر تو گویی در شأنش آیتست و دلیست | نیم من این را منکر که باشد آن منکر
بوقت آنکه سکندر همی امارت کرد | نبد نبوت را بر نهاده قفل بدر
بوقت شاه جهان گر پیمبری بودی | دو آیت آید بودی بشأن شاه اندر
همه حدیث سکندر بدان بزرگ شده است | که دل بشغل سفر بست و دوست داشت سفر
اگر سکندر با شاه هم سفر بودی | ز اسب تازی زود آمدی بگاو بخر
دراز تر سفر آن بدان همی بوده است | که ده زده بگسست است و کرد دراز گرد
ملک سپاه براهی برد که بوده او | شمیده کرد دو گمراه و عاجز و مضطر
چنین سفر که شه امسال کرد در همه | خدای داند کو را نهاد است بسر
کجا که برد که هرگز کسی ز راه طراز | بسومنات برد لشکر و چنین لشکر
نه لشکری که مر او را کسی بداند حد | نه لشکری که مر او را کسی بداند مر
شمار مختلف اذان بر تر از شمار حصا | عداد بعضی از آن برتر از عداد مطر
بلشکر کش و بدکران نظر چه کنی | تو دوری صعب ره بین و تنگ آب نگر
رهی که بود راو کز شدی بوقت زوال | چو مرد گرمین در تنگ بیشه وقت سحر
دراز تر ز غم مستمند سوخته جان | کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر
نصیب اندر ده جای ریگ چون | بده پی اندر صد جای سنگ چون نشتر
چو چشم شوخ همه چشمه‌های او بی آب | چو دل سفله همه کشتهای او ابتر
هوای او دژم و باد او چو دود جحیم | زمین او سیه و خاک او چو خاکستر
همه درخت میان درختها رکش | نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر

بنگشت است دکو و دراز گرد
گور رکاف تاری ده و
هضبه را گوئید

تو دوری ره صعب بنگر

نه مرد را سر آن کاندر او نهادی پای   نه مرغ را دل آن کاندر او گشادی پر
همی ز جوشن برکنده جیب جوشن   همی ز مغفر بگسسته فرق را مغفر
سوار با سر اندر شدی بد و ورزاو   برون شدی همه تن چون هزار پای ببر
هزار خار شکسته در او و خسته از او   بپیچید جای سر و روی و پشت و پهلو و بر
کمرکشان سپه را جدا جدا هر روز   کمر بر هنر ز منزل شدی ز جهل زر
چو پای باز در آن بیشه پر جلاجل بود   سنانهاش همه درخت و نشترهای کمر
گهی گیاهی پیش آمدی چو نوک خدنگ   گهی زمینی پیش آمدی چو روی تبر
در آن بیابان منزل گهی عجایب بود   که گر بگویم کس را نیاید آن باور
بگونه شب روزی برآمد از سر کوه   که هیچ گونه بر او کارگر نگشت بصر
نماز پیشین انگشت خویش را بر دست   همی ندیدم من این عجایبست و عبر
عجبتر آنکه ملک را چنین همی گفتند   که اندر این ره مار دو سر بود بی مر
تو را بزرگ سپاهیست و بس بزرگ ...   همه سراسر پر خار و مار و کژدم و جر
بشب چو خفته بود مرد سر برآرد مار   همی کشد بنفس خفته را برابر خود
چو خور برآمد و گرمی ببرد خفته بدید   سبک نگردد از آن خواب تا که محشر
خدایگان جهان زان سخن نژند نشد   سپه براند و توکل بایزد داور
بدین درشتی و زشتی رهی که کردم یاد   گذاره کرد بتوفیق خالق اکبر
پیاده کار از آنکه بخواند اشتر داد   بتوشه کرد سفر بر مسافران چو حضر
چهار ده ماه اندر بادیه دمادم کرد   شتاب کرد همی و بدان بیابان در
بساخت از پی سپاه آن کنان گرم گذشتگان   میان بادیه حوضها و چون کوثر

همه سپه را زان بادیه برون آورد   شکفته چون گل سیراب و همچو نیلوفر
میان ره اندر چندان حصار و شهر بزرگ   خراب کرد و بکند اصل هر یک از بن و بر
نخست لودروه کز روی برج و باره او   چو کوه کوه فرو ریختی همی مرمر
حصار او قوی و باره حصار قوی   حصاریان همه بر سان شیر شرزه نر
مبارزان همه دست و لشکری همه چشت   درنگ پیشه نبد جز شتاب کار دگر
نبرد کرده و اندر نبرد یافته دست   دلیر گشته و اندر دلیری استمگر
چو چکودر که چه رفت و فتحهای گوهر بار   بکوه پایه او شهریار شهر شکر
چو کوه البرز آن کوه کاندرو سیمرغ   گرفته مسکن و با زال شد سخن گستر
چگونه کوهی چونانکه از بلندی او   ستاره کار ز کوهش فرود اوست مقر
مبارزانی بر تیغ او بتیغ گذاشت   که هر یکی را صد بنده بود چون قیصر
چو نهرواله که اندر دیار هند بهیم   بنهرواله همی کرد بر شهان مفخر
بزرگ شهری و در شهر کاخهای بلند   رسیده کنگره کاخهاش با پیکر
به نخل‌ها و به زیب خوش و به نعمت و کام   بکشتمند و بباغ و ببوستان پرور
دویست پیل کماپیش و ده هزار سوار   نود هزار پیاده مبارز و صفدر
همه شراب و طعام اندر او مهیا بود   نشسته ایمن و دل پر نشاط و تازه بطر
چو مند هر که در او مند همچو حوض بود   چنانکه خیره شدی اندر او دو چشم نگر
چگونه حوضی چونانکه هر چه بیند چشم   نمیتوان کردن صفاتش اندر خور
ز دو سنگ در چگاهان بر او پدید نشان   ز تا گهای فراوان بد و رسید اثر
دراز و پهنا حوضی بصد هزار عمل   هزار بتکده خرد کرد حوض اندر

بزرگ بتکده‌ای پیش و در میانه بتی   بجسم ماه و لیکن بقامت عرعر
دگر چو دیو لواده که هیچ روی ندید   بپ بد بود سرافراشته میان کمر
در او درختان چون کوز هندو بلبل   که هر درخت بسالی دهد ... بر
یکی حصار قوی برکران شهر و در او   ز بت پرستان گرد آمده یکی معشر
بکشت مردم و بتخانها بکند و بسوخت   چنانکه بتکده آذری و لی ...
نرست از او بره اندر مگر کسی که بماند   هفتند زبر خس چون بهیم شوم اختر
هفتند کان دانا اخسران غزل بکند است   که شغل داشت جز آن از شه فرشته نظر
کسی که بتکده سومنات خواهد کند   مخنثان نکنند روزگار خویش هدر
ملک همی به شبر کرد منات را شناخت   شتاب او هم از این روی بوده بود اگر
منات و لات و عزی در مکه سه بت بودند   ز دست بر دست دادی آن زمان آذر
همه جهان همی آن هر سه را پرستیدند   جز آن کسی که بد و بود از خدای نظر
دو زان پیمبر بشکست و هر دو را فکند   فکنده اند ستان پیش کعبه پای سپر
منات را ز میان کافران ببردند   بکشوری که براند اختند از آن کشور
بجایگاهی کز روزگار آدم باز   بر آن زمین ننشست و نرفت جز کافر
ز بهر آن بت بتخانه بنا کردند   بصد هزاران تا پیل و صد هزار صور
بکار بردند از هر سوی نغز ...   چو بتخانه ساخت بر آن خانه بتخانه زر
بر بتکده اندر بت را خزینه کردند   در آن خزانه بهشتند ... پیلگهر
گهر خریدند او را بشهرها چندان   که سیر گشت ز گوهر فروش گوهرخر
برابر سر بت کاله فرو هشتند   نگار کار بیاقوت و یافته بدر

ز زر پخته یکی چهره ساختند او را   چو کوه آتش و گوهر بر او بجای شرر
خراج مملکتی تاج و افسرش بود آنک   کهینه چیزی از آن تاج بود و آن افسر
پس آنکه او را کردند سومنات لقب   لقب کسی دهد که نام اندر او بود مضمر
خبر فکندند اندر جهان که از دریا   بتی برآمد زین گونه و بدین پیکر
مدبر همه خلق است و کردگار جهان   ضیا دهنده شمس است و نور بخش قمر
بعلم این بود اندر جهان صلاح و فساد   بحکم این رود اندر جهان قضا و قدر
گروه دیگر گفتند نی که این بت را   بر آسمان برین بود جایگاه و مقر
کسی نیاورد اینجا بدین مقام که این   ز آسمان بمجردی خود آمدست ایدر
بدین بگو بت روز و بدین بگو بت شب   بدین بگو بت بحر و بدین بگو بت بر
چو این ز دریا سر بر زد و بخلق آمد   سجود کردند اینجا همه نبات و شجر
بشهر خویش مر او را بداشت کاو و کنون   بدین نغر بت خوانند کاو در آمد در
ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای   بقول دیو فرو هشته بر خطی لنگر
فریضه هر روز آن سنگ را بشستندی   بر آب گنگ و بشیر و بزعفران و شکر
ز بهر شستن آن بت ز گنگ هر روزی   دو جام آب رسیدی فزون نه و نه کمتر
از آب گنگ چه پیدا اگر چند فرسنگ است   بسومنات بدان جایگه ز دست شتر
که گر فتن شد صد هزار کودک و مرد   بد و رسیدندی از پادشاه و پور شه
ز کافران که شدندی بسومنات بحج   همی گسسته نگشتی بره نفر ز نفر
خدای خواندی آن سنگ را همی ایشان   چه بیهده سخنست این که خاکشان بر فرق
خدای حکم چنان کرده بود کان بت را   ز جای برکند آن شهریار دین پرور

بران شد که مر او را بمکه باز برد   بکند و اینک با ما همی برد همبر
چو بت بکند از آنجا چه مال و زر برداشت   بدست خویش بر بتخانه در فکند آذر
برهمنان را چندان که دید سر ببرید   بریده مر سران کز هندوان بشاید بسر
ز خون کشته کران بتکده بدریا راند   چو سرخ لاله شد آن جوی سرو سیمین بر
ز بت پرستان چندان بکشت و چندان بست   که کشته بود و گرفته ز خاکیان یکسر
خدای داند کانجا چه مایه مردم بود   همه در آورده جنگ و جنگ را آورد
میان بتکده استاده و سلیح بجنگ   چو روز جنگ میان مصاف و ستم ورند
خدنگ تیر و برروی سر همی خوردند   همی نیامد بر روی شان پدید غبر
بجنگ جلدی کردند لیکن آخر کار   بتیغ سلطان بردند عمر خویش بسر
خدایگان را اندر جهان دو حاجت بود   همیشه این دو همی خواست ز ایزد داور
یکی که جایگه حج هندوان بکند   دگر که حج کند و بوسه بر دهد بحجر
یکی ازان دو مراد بزرگ حاصل کرد   دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر
خراب کردن بتخانه کار خورد نبود   بانچه کرده بیابد ملک ثواب و ثمر
چو دل ز سوختن سومنات فارغ کرد   گرفت راه ز ره باز غزنگان دگر
خم ز کردش دریا براه پیش آمد   گسسته شد ز ره امید مردمان یکسر
نبود هیچ کمان زان جهت بخشکی راه   نبود ممکن کان آب را بود معبر
سوی در آدنی بکجا راه و بر آن بود   دهی بصعبی و زشتی و زان دریا بتر
ز سوی جنا چند انکه کشتی دو منزل   همی رود چو دو مرغ گرسنه سوی خور
درون دریا مدامدی برو زند باد   چنانکه چرخ زدی اندر آب او چنبر

چو

چو مد بیاز شدی بر کرانش صیادان   فرو شدندی و کردندی از میانه حذر
ملک چو حال چنان دید خلق را دانا   براند و گفت که این مایه نبود چه خطر
امید خویش بایزد فکند و پیش سپاه   فکند باره فرخنده پی بآب اندر
بفال نیک مشمر سر و ز آب ایکذشت   روان شدند همه از پی شه سرور
بر آمدند بران پی ز آب آن دریا   چنانکه گفتی آن آب جوی بود و شمر
نه آنکه هیچ کسی را بجان رسید آسیب   نه آنکه هیچ کسی را بجان رسید ضرر
دو روز و دو شب از آنجا همی گذشت سپاه   که بر نیامد و نگذشت آب شان از سر
جدا ز مردم بگذشت ز آب آن دریا   برا ز دویست هزار اسب و اشتر و استر
بدان امید ز یزدان چنین کرامت یافت   تو این کرامت از اجناس معجزات شمر
جز اینکه گفتم چندان غزات دیگر کرد   بیاز گشتن سوی مقام و عز و مقر
حصار کند مر را از بهیم خالی کرد   بهیم با بجهان آن حصار بود مقر
قوی حصاری بر تیغ نامداد کهی   میان دشتی سیراب باشده ز مطر
میان سنگ یکی کنده کند کرد حصا   نه زان عمل کم بود کاو کرد هاوی بشر
نه راه یافت خصم اندران حصار بجهد   نه زان حصار فرود آمدی یکی بحجر
و زان حصار بمنصوره روی کرد و بر آن   بران شماره کجا راندند چند نراند خبر
خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید   روان گذشت و بجو اندر او فتاد بجر
بر آب شو و بیابان پو کریزنده اماد   بموش خانه و بران ز طارم و ز طرر
خفیف را سپه و پیل و مال چندان بود   که پیش ازین نبود در جهان همانا در
نداشت طاقت سلطان ز پیش او بگریخت   چنانکه ز و بر و ز و مر دو صد هزار دگر

نگاه کن که بدین بت مغز که کرد چه کرد   خدایگان جهان شهریار شیر شکر
جهان بگشت و اعادی بکشت و جلدیها   بنای کفر بیفکند اینت فتح و ظفر
زهی مظفر فیروز بخت دولت یار   که گوی برده از خسروان بفضل و هنر
از این هنر که نمودی و ره که پیمودی   شهان غافل سرمست را همی چه خبر
تو در کناره دریای شور خیمه زده   شهان شراب زده بر کنارهای شمر
تو سومنات همی سوختی بهیمی پاره   شهان دیگر عود مثلث و عنبر
بوقت آنکه همه خلق سیر خواب شدند   تو در شتاب سفر بوده و در رنج سهر
تو آن شهی که بوقت غزات راند تو   بسومنات رود گاه و گه بکالنجر
خدایگانا زین پس چو رای غزو کنی   مگر سپاه کشی سوی روم و سوی خزر
ببند و هند کسی نیست مانده کان ارزد   گران تو شود آنجا بجنگ یک کافر
خراب کردی و بی مرد خاندان بهیم   مگر کنی پس از این قصد خانه قیصر
سپه کشیدی زین روی تا لب دریا   بجایگاهی کز آدمی نبود اثر
بما نمودی آن چیزها که یاد کنیم   گمان کنیم که این در فسانه بود مگر
زمین نماند بر این روی و آب پیش آمد   هیچ روی از آن آب نیست دای کذر
اگرچه دریا پیش آمدی براه ترا   کنون که گشته بدی از فنا و از بر
ایا بمردی و پیروزی از ملوک پدید   چنانکه بود هنگام مصطفی حیدر
شنیده که همیشه چنان بود دریا   که بر دو منزل آنا و آرد کوش کرید کر
همی نماید هیبت همی فزاید شور   همی برآید موجش برابر محور
سر باد با تو بید دریای بیکران شدم   نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر

بخت

بخت تو وفا که دریا ترا پدید آید   که پیش فضل تو چون ناقص است جیحون
بمال با تو نخواهد شدار نخواهد جفت   بعید ربا تو نیاید دزد ار بخواهد بر
چو کرد خویش نگه کرد ما رو ماهی دشت   بگرد تو مه تابان و زهره ازهر
ز تو خلاء بود راحتی و شادی بود   وز او همه خطر جان و بیم غرق و غرر
چو قدرت تو نگه کرد و عجز خویش بدید   چو ابگینه شد آب از دو شرم جهر
ز آب دریا گفتی همی بگوش آید   که شهریارا دریا تویی و من فرغر
همه جهان ز تو عاجز شدند تا دریا   نداشت هیچکس این قدر و منزلت ز بشر
بزرگوارا کاری که آمد از پی رت   بدولت پدر تو نبود هیچ پدر
بملک داری تا بود بود وقت شدن   بماند و بجهان چون تو یادگار پسر
همیشه تا نبود جان چو جسم و عقل چو جهل   همیشه تا نبود دین چو کفر و نفع چو ضر
همیشه تا علوی را شرف بود بعلی   همیشه تا عمری را شرف بود بعمر
خدایگانی جز مر ترا همی نسزد   خدایگان جهان باش و از جهان برخور
جهان و مال جهان سر بسر ببخش تو   بشهریاری و فیروزی از جهیده بچر

ای مبارک پی جهاندار و همایون شهریار   ای ز نهر نام نیکو دین و دنیا را بکار
ای یمین دولت و هم ملک و دولت را شکوه   ای امین دولت و دین و شریعت را نگار
نیک نامی را چنانی چون زمین را گلستان   پادشاهی را چنانی چون گلستان را بهار
جهد تو از بهر خلق است و ترا از بهر خلد   مهر تو بر مردمان زاهد و پرهیزکار
عابدان را از غلامان تو رشک آید همی   از جهاد و از عبادت کردن لیل و نهار

از پی آن تا بر تو قدرشان افزون شود — کارشان تسبیح و روزه است و حدیث کردگار
گر گرامی تر کسی زان تواند کار دین — چشم را الحق نخواهد برکشید او را ابار
کیش از بیم تو یکسان خالی شد و آسوده گشت — تا تو رسم سنگ و دار آوردی اندر غزار
گر همه کاری تو را صبر و قرار است الملک — چون بکار دین رسیدی بیقراری بیقرار
شهریارا روزکار تو به تو تاریخ گشت — هیچ تو از دولت تو بهره ور شد روزگار
عاشقی بر غزو و کردن فتنه بر نام نیک — این دو کردستی یکی بی خویشتن را اختیار
تو به شب بیدار و از تو خلق اندر خواب خوش — تو بجنگ خصم و از تو عالمی در زینهار
جز تو را از خسروان پیوسته هر روزی کرد — مصحفی اندر شبان و مصحفی اندر کنار
از شتاب ورد خواندن زود برخیزی بخواب — وز پی انصاف دادن در بر نشینی ببار
با که کردار شهریاران و امامان جهان — آن کرامتها که ایزد با تو کرد ای شهریار
لاجرم چندان کرامت یافتی زایزد که آن — صد یکی را هیچ حاسب کرد نتواند شمار
هر که خواهد کز کرامتهای تو آگه شود — گو ز دولت نامه بر خوان تا ولی بینی هزار
آنکه او از خاتم پیغمبران بود از نسب — خواستی چندا که بودی با تو ایشان از تبار
هر که اندر خدمت تو تا به شب روز گذاشت — مژده باد او را که تا حشر ایمن است از ننگ و عار
بس کسا کز دولت تو گشت با ملک و سپاه — بس کسا کز دولت تو گشت با ملک و یسار
آنچه تو بخشی یکی بخشید نتواند فلک — زین قدر خاکی گرانست انجم و سیاره بار
چون با قضای جهان از ملحد و باغی خبر — حیله سازی تا کنی بر چوب خشک او را سوار
بردباری بردباری مهربان مهربان — حق شناسی حق شناسی حق کن ای حق گذار
خشم و پیکار تو باشد با اعادی بی کران — بر و کردار تو باشد با موالی بیشمار

هر کرا

حایل

بر دلی ... گذار
با تو ... بینی هزار

هر که را تو خصم خوانی بر خواند روزگار — هر که را تو دوست خوانی بخت خواند بختیار
دوستان چون قند خارا کنی شاد و عزیز — دشمنان همچو ابلهان را کنی غمگین و خوار
کس مبادا که کند با تو خداوندا خلاف — کز خلاف رایت ار خاکی شود در جویبار
بیم تو بیدار دارد بدسگال از اضطراب — همچو اندر خواب دارد کودکان را کوکنار
بر غزو رزمی و شتاب و بنازی از نشاط — چون تو را با شهریاری کرد باید کارزار
خوشتر آید مغفر بر خود بچشمت روز جنگ — زانکه جام باده گلگون بچشم باده خوار
روز رزم گاه تو چنان باشد ز خون آلوده سم — چون بوقت برشدن با اسپ بیاران تتار
که سپاهی را بدید آهو اد حصاری بر کنی — گر فرو داری شهی را بسنداری برج حصار
از همه شاهان تو دانی بستن اندر روز جنگ — جنگ جویان سپاه دشمنان را بر قطار
هر که را از جنگ جویان در قطار آری کنی — ز آهن پیچیده و از خام گاو او را مهار
زانکه لختی جنگ را مانند شکار از خرم جنگ — چون بیاسائی ز جنگ آید تو را رای شکار
بر همانا زاکه تو بر او شیر کردی جهان — بر دلیر ایرا که از سرشان برآوردی دمار
تا شکار شیر بینی که گرائی سوی رنگ — این شکار اختیار است این شکار اضطرار
چشم شیر از خون گرستن سرخ باشد روز رزم — هر که چشم شیر دید این آید او را استوار
سر فرو داری به تیغ از گردن چو شیر با ایزد — پنجه بر تابی به تیر از شیر چون بید از چنار
شیر تا بر کنگره کاخت سر پنجه دید — از غم مار زرشان خونگرید بر دو بر چند بار
تا بدانسته پنجه آن که از سرشان همه — کنگره کاخ تو کرده همچو شاهان تاجدار
چون که صید تو باشد سر سوی غزنین نهند — تا مگر سرشان بر کنگره کاخت بکار
گر چه جان خوش باشد و شیرین ز تن بر تند — پیش تیر آیند شادمان کشته و گستاخ وار

بیابد

؟

هر که را در سر نباشد در خور کاخ تو شاخ — روز صید از شرم چون شاخی بود خشک و نزار
ای همایی بود دست تو سخی تر ز آسمان — ای جهان تو هر کاری نکو تر ز آشکار
آفتابی تو و لیکن طبع تو دور از طمع — آفتاب از طامعی بر گیرد از دریا بخار
تا وحوش اندر بیابان زیر فرمان تو اند — روز صید آرند پیش کاخ تو سر ها نثار
طاعت تو چون نماز است و هر آنکس کز نماز — سر بپیچد سوی آن ادرا کرد باید سنگسار
تا بجنگ و آشتی شیرین بود گفتار دوست — تا باندوه و بشادی خوش بود دیدار یار
تا تن شیران شود در عشق و روبا آبها — تا دل شاهان بود بر یاد خوبان بردبار
بر جهان فرمان تو ران و بر زمین خسرو تو باش — از جهان طاعت تو خواه و از شهان کشور تو دار
کشور دشمن تو گیر و خانهٔ دشمن تو سوز — مرگ دشمن تو شنو هم نعمهٔ دشمن تو خوار
بر هوای دل تو باش از شهریاران کامران — بر مراد دل تو باش از تاجداران کامکار
برخور از بخت جوان و برخور از ملک جهان — برخور از عمر دراز و برخور از روی نگار
باده خور بر روی آن کز هر آن خواهی جهان — می ستان از دست آن کز عشق او داری خمار
دست او بر دست گیر و در عوا بر روی نه — بوسه اندر بوسه ستان عیش با او خوش گذار
گنگ باد آنکس که او در طعن تو گوید سخن — کور باد آنکس که اندر عرض تو جوید عوار

برگ دشمن تو سوزد

ای ز جنگ آمده و روی نهاده بشکار — تیغ و تیر تو همی سر بگزیده ز کار
گاه تیغ تو برآرد ز سر دشمن گرد — گاه تیر تو برآرد ز سر شیر دمار
هیبت تیغ تو و تیر تو دارد شب و روز — ملک بر خصم تو و بیشه بر شیر حصار
وای آن خصم که در رزم بدو کوشی کین — وای آن شیر که در صید بدو گوئی دار

روز

روز صید تو بچشم تو چه روباه و چه شیر — روز رزم تو بر تو چه پیاده چه سوار
من در آن صید که آن دیده ام از تو ملکا — که صفت کردن آن گشت بمن بر دشوار
هر چه در ایران دد در تله و دام و دد بود — همه را گرد بهم کردی و در یک دیوار
گرد ایشان پره بستی مانند عقاب — زان برون رفت ندانستم از هیچ کنار
در سرا ایشان چنان ژاله روان کردی تیر — هر که را گفتی بپرید به بوم هیچ بکار
در دویدند بسوی تو قطار از سر کوه — باز گشتی و از دامن کشان بقطار
چون درختان کشن بود تذرو سر پهن — بفشاندند بدانسان که فشاندند میوه زبار
بامدادان همه کهسار پر از وحشی بود — شامگاه از همه پرداخته بود کهسار
دو زمانی همه دشت از خون دد و دام — لعل کردی چو گلستان هنگام بهار
نه گرانست مر آن را که تو کردی بقیاس — نه کنار است مر آن را که تو کردی بشمار
ظن برم من که چنین بود همانا دشمن — کشته پیش تو فکنده است مرو پنجاه هزار
خواهی من که بجای بسی بهر امام روز — تا بد یکی و بیاموخی از شاه شکار
شاد باش ای ملک پادشاهان که گرفت — دولت و همت و شادی و شهی بر تو قرار
تو بکردار چنین نادره از همه شهان — پیش کردار تو در مانده بعجز از گفتار
نام تو نام همه شاهان بسترد و ببرد — شاهنامه پس از این هیچ ندارد مقدار
ز تو را بار خدایا لقب نیست نیاز — نام تو برتر و بهتر ز لقب صد بار
هر کجا گوئی محمود بدانند که کیست — از فراوانی کردار و بلندی آثار
هیچ محمود ندیدم که لقب خواز کرد — وین سخن نزد همه خلق عیانست چو خار
نام تو در خور خوی تو و خوی تو در خور نام — هست نام تو خوی ساختهٔ معنی دار

مانند او

بجز

هر جهانداری کو را بلقب باشد فخر / هیچ شاهی نیست کزان فخر تو را باشد عار

مرد باید که مسلمان بود و پاک بود / چه بکار آید چندین سخنان بیکار

ای همه چیزها تو را سره و کو پیش روی / و وهم کار تو را دوست بس و دوست گذار

پادشاهان از آنجه و چه بزم و چه بزم / شهریاران از آن اوی چه تاج و چه باد

فرخت باد برون آمدن از خانه بصید / شاد بادی بدل از صید و دل تو خوشتر

شاد مانه بتو آنکس که تو را داد و دود / شاد مانه بتو آنکس که تو را باشد یار

سال و ماه است بر خ از شادی و دو شک گل / روز و شب بر سر خش از رامش عشق گلنار

عهد بشر دل او با تو بمهر و بوفا / او همه ساله سخی با تو ببوس و بکنار

گاه در موکب شاهانه تو جوشن پوش / گاه در مجلس فرخنده تو باده گسار

هر که از شادی تو شاد نباشد بجهان / یک زمان دور مباد از غم و از ناله زار

مجلس افروز بنو باغ تو امروز شها / مجلس نو کن و نو کیر می نوش گوار

تا بزرگان سپاه تو همه باغ کنند / پیش تو از قبل تهنیت باغ نثار

(حاشیه، به سرخی: شهریاران از آن ... چه بار)

او آنکه همی قصه من پرسی همواره / گویی که چگونه است بر شاه ترا کار

چیزی که همی دانی بیهوده چه پرسی / گفتار چه باید که همی بینی کردار

ور گویی گفتار بباید ز پی شکر / آری ز پی شکر بکار آید گفتار

کار بست مرا اینکو جایت بس خوب / با لهو و طرب جفتم و با کام و هوا یار

از فضل خداوند و خداوندی سلطان / امروز من آزادی بیوه اسال امرا یار

با ضیعت آبادم و با خانه آباد / با نعمت بسیارم و با آلت بسیار

هم بارهٔ اسپم و هم باکله و میش / هم با صنم چینم و هم با بت فرخار

ساز سفرم هست و نوای حضرم هست / اسپان سبکبار و ستوران گرانبار

از ساز مرا خیمه چو بتخانهٔ مانی / وز فرش مرا خانه چو بتخانهٔ فرخار

میران و بزرگان جهان را حسد آید / زین نعمت و زین آلت و زین کار و از این بار

محمود بزرگان شده‌ام از خدمت محمود / خدمت که بمحمود چنین باشد هموار

با موکبیان باشم در موکب او جای / با مجلسیان باشم در محفل او بار

دو بار نه ده بار نه صد بار فزون کرد / در دامن من بخشش او بدرهٔ دینار

گر عمر بود خاسته داده است مرا شاه / چون شکر کنم در خور این الطف هموار

از خواسته با رامش و با شادی بودم / زین اسپ شدم با خطر و قیمت و مقدار

این اسپ نه اسپیست که سرمایهٔ فخر است / من فخر بکف کردم و ایمن شدم از عار

اسپی که چنان شاه دهد اسپ نباشد / تاجی بود آراسته از لؤلؤ شهوار

او آنکه بیاقوت همی تاج نگارد / بر تاج شهان صورت این مرکب شبکار

دشمن که بپای این ابلق رهوار مرا دید / بی‌صبر شد و کرد غم خویش پدیدار

گفتا که بمیران و سرهنگان شاه / امروز کلاه و کمر هست سزاوار

گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید / بشکیب و صبوری کن تا شب بجهد یار

باشد که بدین هر دو سزاوار ببیند / آن شه که بدین اسپ مرا دید سزاوار

خواهم کله و از پی آن خواهم تا تو / مارا زنی طعنه و بکج ببینی دستار

کار سره و نیکو در ملک براید / هرگز بنکوی نرسد مرد بیکار

با وقت بود بسته همه کار و همه چیز / بی وقت بود کار چنان بسته و دشوار

(حاشیه، به سرخی: بی‌وقت بود کار دشوار شود دشوار)

چون وقت بر انجام بود حال بیاید / چون وقت بود کار چنان گردد چون یار

من تنگدلی پیشه نگیرم که بزرگان / کس را به بزرگی نرسانند بیکبار

خدمت کنم او را بدل و دیده همه روز / از بهر دعا نیز بشب باشم بیدار

گویم که خدایا بجلالی و بزرگیت / کو را به همه حال معین باش و نگهدار

چندانکه بود ممکن او را ابدالابد / عمرش ده و هرگز مرسانش بتن آزار

تا در عوض عمر که بدهی نی پی تو / در مصر کند قرمطیان را همه بردار

که کن نقر بازوی او قرمطیان را / چونانکه بشمشیر ش که کردی گفتار

تو قوت ده او را و بر آنها بکنج / چون کرد بشادی همه پیروزی بآثار

در دولت و در ملک همی دار مر او را / با سنت و با سیرت پیغمبر مختار

(حاشیه، به سرخی: چون حال بر انجام بود وقت بیاید / چون وقت بود کار چنین گردد هموار)

بخندد همی باغ چون روی دلبر / ببوید همی خاک چون مشک اذفر

ببزه درون لاله نیم کفته / عقیق است گویی به پیروزه اندر

همه باغ کله است و اندر کشیده / هر کله پرنیانی معصفر

همه کوه لاله است و آن لاله زیبا / همه دشت سبزه است و آن سبزه در خور

بهاری با آیین و خرم بهاری / بآن همچنان سال‌ها بان و بمکندر

بصورت گری دست برده زمانا / ببند آوری گوی بردی ز آذر

چه صحرا و چه بزمگاه فریدون / چه بستان و چه رزمگاه سکندر

ز نقاشی و نیکویی‌ها که کردی / ز تو خیره مانده است نقاش و بتگر

ز نسرین ببرد او بخش لؤلؤ تر / ز گلبن ببرد او بخش عقد گوهر

(حاشیه: نو شکفته — شنبیان)

همه مجلسی از تو رنگی دگرگون / همه باغی از تو نگاری دیگر

عجب خرم و دلکشائی و لیکن / نه چون مجلس شهریار مظفر

جهاندار محمود بن ناصر الدین / خداوند فرمانده هفت کشور

بآزادگی پیشرو چون بمردی / بخیر پسندیده همچون بمنظر

خداوند فضل و خداوند دانش / خداوند اصل و خداوند گوهر

همه سرکشان امر او را متابع / همه خسروان رای او را مسخر

ایا از همه شهریاران معظم / چو از اختران آفتاب منور

جهان از بشمشیر چون شیر کرده / سپه برده‌ای از باختر تا بخاور

خلاف تو کرده است مأمونیان را / بار ک و بطاق و سیه‌بد مجاور

خلاف تو کنده است یعقوبیان را / ز ایوان سام یل و رستم زر

خلاف تو مالیده کرکانجیان را / بجوی هزار اسب و دشت سبد بود

خلاف تو بر کنده سامانیان را / ز بنیادها سرو از کاخها در

خلاف تو کرد اندر ایام ایلک / بدشت کتو خیلخانها ز ابتر

خلاف تو کرده است چیپالیان را / ز کتهای زرین شاهان زبون

خلاف تو کرده است سیداییان را / بی آرام و بیحال و بی خواب و بی‌خور

زهی ملک را پادشاهی موفق / زهی خلق را شهریاری مظفر

تو کردی همی حد هندوستان را / ز مردان جنگی و پیلان منکر

زمین را فروشستی از شرک و شرک / جهان را همی کردی از کفر کافر

سکون یافت از جنبش تو نبی / قوی شد ز تو پشت دین پیمبر

(حاشیه: خلاف تو جدا کرد)

بروم و بچین از نهیب تو کوکب   همی خویشتن خسبند فغفور و قیصر
ز شاهان و گردنکشان و دلیران   که بارد شدند با تو بر پشت ابر
با جنگجو یا که پیش تو آید   سپر کرده بر سوی او جامه داد
با بیشه‌ها را که اندر گذشتی   همی کردی از کرگ و ببر و غضنفر
با سرکشان نامدار و سواران   که سر در کشد از نهیبت بچادر
با تاجداران که توان سر او   بشمشیر برداشتی تاج و افسر
با بیشه‌هایی که چو دشت کردی   ز پشت و بر کافور گونه سر
با رودها را که تو عبره کردی   کز آن بود است پایاب و معبر
با خاقانی که بی مرد کردی   بشمشیر کردی افکن شیر کشور
با صعب کوهها ز تیغ بلند   که راهش بد ره بر یک کبوتر
نه بر تیغ او سایه افکند شاهین   نه بر گرد او راه بیهوده رهبر
که تو زنده بیک ساعت اندر گذشتی   بتوفیق و نیروی یزدان گر گر
بسی شهرهایی که بر کرده ویران   ربض کرده بد و پاد کین بحر اخضر
بسی قلعه‌هایی که از برج هر یک   سر پاسبانان رسیدی بمحور
همین و همان جای کردان صف کش   همان و همین جای شیران صفدر
که چون از پس یکدگر تا و لیکن   روان شد هران برده بیدر بیکر
کنون هر کجا یکدگر دیده باشد   بعبرت همی گوید الله اکبر
نشان تو تا با فنر شهریارا   نه ماهی است در بحر و نه مرغ در بر
همی تا ببالا و معشوق ماند   بباغ اندرون برکشیده صنوبر

همی

همی تا بر خسار معشوق ماند   گل تازه باز تا کرده از بر
طرب دار و خرم باش و با فرمی خور   جهان از املاک باش و از عمر بر خور
بطبع و بروی و بدل هر بتازه   بگنج و بملک و بلشکر توانگر

سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار   بر شه فرخنده پی فرخنده بادا این چهار
خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان   میر محمود آن شه دریادل دریاگذار
آنکه بر درگاه او خدمت گرانند از ملوک   هر یکی اندر دیار خویش روی صد تبار
پادشاهی کو بداند نام نیک از نام بد   خدمت سلطان کند بر پادشاهی اختیار
خدمت سلطان بجان از شهریاری خوشتر است   این کسی داند که دارد بر فزوده روزگار
هر کسی کو خدمت محمود را شاهنشه گشت   عاقبت محمود خواهد کردن او را کردگار
هر که را توفیق یار است آن بدان خدمت است   بخ هر آنکس را که آنکس را بود توفیق یار
ای شه پاکیزه دین ای پادشاه راستین   او مبارک خدمت تو خلق را امید وار
در جهان خدمت کلان تدانم بر از خدمت تو   یا رب این خدمتکاران ز شهریار از ما دور دار
باغهایی دیده‌ام من چون بهشت اندر بهشت   کانجنانی دیده‌ام من چون بهار اندر بهار
چون در او خدمتکاران عصیان تو اشتوانه یا   کانجا شد جای چغد و باغها شد جای مار
هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسند   تو رسیدستی و لشکر برده‌ای بی‌جنبار
از بیابانهای بی ره با سپه بیرون شدی   چون مراد آمد تو را بگذاشتی دریا سوار
جنگ دریا کردی و از خون دریا بادیا   روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله زار
من شکار آب مرغابی و ماهی دیده‌ام   تو در آب امسال شیران سپر کردی شکار

هر کجا گردنکشی اندر جهان سر در کشید   تو بر او وردی بشمشیر از تن و جانش دمار
طاغیان و عاصیان را سر بسر کردی مطیع   ملحدان و گمرهان را جمله بر کردی بدار
عیش‌های بت پرستان تلخ کردی چون کبست   روزهای دشمنان دین سیه کردی چو قار
خانمان دوستان آخوب کردی چون بهشت   روزگار نیکخواهان تازه کردی چون بهار
هرچه در هندوستان پیل مصاف آرای بود   پیش رو کردی و آوردی بدشت شاپهار
زین بکرگان در نهادی در میان بیشه شان   اندر آوردی بلشکرگه چو اشتر بر قطار
بر سر انگندی نهنگان انجمن از فراز آب   سرنگون کردی پلنگان را بنیر از کوهسار
بیشه‌های شیر کردی دشتهای اژدها   قلعه‌های بره کردی شهرهای شهریار
خسروی از خسروانی بند پیروز بخت   تخت و ملک از خاندانهایی برگرفتی نامدار
خانه یعقوبیان و خاندان مامونیان   خانه چیپالیان و این چنین صد ره شمار
کارهای شیرمردان کردی و از رنگ نی   حاسدانت یاوه گویی خام کردی خواستار
گر کسی خواهد که در گیتی چو تو کاری کند   چون کند چون در همه گیتی نیابد هیچ کار
عمرهای نوح باید تا شهی چیزی دگر   نیم از این شاهان که تو بر کنده از بیخ و بار
یاد کن تا بر چه لشکرها شدستی کامران   یاد کن تا بر چه کشورها شدستی کامکار
کشور ایشان گرفتی لشکر ایشان شکست   با کدامین شاه خواهی کرد زین پس کارزار
این جهان از دست شاهانی برون کردی که بود   هر یکی را چون تو بد زین ملک صد پیکار
مرغزاری هست گیتی و تو شیری از نهیب   بی هژبر آن را که تو کرده از مرغزار
مردمان اندر حصار از بیم تو اندر شوند   گر نیاز شد همی از بیم تو اندر حصار
تا تو ای خسرو حصار سیستان بگشادی   استوار ای نیست گر را بر حصار استوار

مهتا

مهتا خواهم که باشی خسرو شادان دل   تن درست و شادمان و شاد کام و شادخوار
خسرو پیروز بخت شهریار خیر دوست   فتح و نصرت بر یمین و بخت و دولت بر یسار
روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد   دولت تو بیکران و لشکر تو بی کنار
گاه می خوردن می تو بر کف معشوق تو   وقت آسایش سر تو پای تو اندر کنار
مرمرا در خدمت تو زندگانی باد نیز   تا ببینم مر تو را در مکه با اهل و تبار

یاران اثر مشک نبود است پدیدار   امسال دمید آنچه همی خواستم از یار
بسیار دعا کردم کاین روز ببینم   امروز بدیدم بدعا کردن بسیار
عطار شدست عارض و آن زلف سیه عطر   هم عاشق عطرم من و هم عاشق عطار
با دل و اندیشه همی زیبد دلبر خوانم   تا مشک سیه دیدم کافور تو ز لالار
کار من و تو ساختن بود است شب دوش   امروز بکام دل ما گشت همه کار
گفتار نبود است میان من و تو هیچ   ور بود بیکبار بیبینی در گفتار
همواره دل برده من کام تو جسته   چونانکه زمن کام ملک جوید هموار
سالار جهان فخر جهاندار آن محمود   آن شه که چو جم دارد صد صاحب و سالار
گر چار بود چاره که نام بزرگان   کردار چنین باشد او عاشق کردار
مقدار جهانست و را نیز گرانست   بخشد نا و را نه گرانست و نه مقدار
دینار چنان بخشد مارا که بر ما   پیوسته بود خار زبن خیره و دینار
بسیار عطا بخشد و خشنود سالد   بی فایده ما را نبود او خشنود بسیار
بسیار عبث کشد و انده در رویش   ایزد ندهد او را هیچ انده و تیمار

اسرار همه گیتی دانسته و سرّ نیش   محمود و پسندیده بر عالم اسرار

زنهار ده هر خصم قوی را چو ظفر یافت   هرچند نباشد بر او از در زنهار

آزاده هر شاه جهان از همه فضل   آنکس که ده خلق بفضلش همه آزاد

اخبار نوبیان و خردمند از دیرین   هرگز نشنیدند جز اخبارش اخبار

کفار پراکنده و برکنده شدستند   از بیکر شکسته همه لشکر کفار

پیکار همی جوید و پیوسته ولیکن   کس نیست که با لشکر او جوید پیکار

قادار چه سپهر نبود و نبود نیز آزاد   روز ملکان از فزعش تیره تر از قار

هنجار بود بیش شه اندر شب تاریک   جائی که در آن ره نبرد باد بهنجار

دشوار جهان نزد ملک باشد آسان   آسان ملک بر همه گیتی دشوار

هموار همه ملکت شاهان اکبر   در زیر سپه کرد همه گیتی هموار

بلغار گرانی ز جهانست مرا و درست   از باره متوج بزند تا در بلغار

دیدار نکو دارد و کردار ستوده   خوی خوش و رسمی نکو اندر خور دیدار

نظاره ز دیدار همه چیز شود سیر   از دیدن او سیر نگردد دل نظار

یا رسته طرب و روز همی یاد همی   با باده و با بوسه زده دست و زلف یار

شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار   چه فتادست که امسال دگرگون شده کار

خانه‌ها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش   نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فکار

کویها بینم پر شورش و سرتاسر کوی   همه پر جوش و همه جوشش از خیل سوار

رسته‌ها بینم بی مردم و درهای دکان   همه بربسته و بر در زده هر یک مسمار

کاخها بینم پرداخته از محتشمان   همه هر یک ز در برده بشارستان

مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان   چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار

حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه   کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار

بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی   بر در میدان گریان و خروشان هموار

خواجگان بینم برداشته از پیش دوات   دستها بر سر و سرها نهاده اندر بار

عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل   کارها کرده و ناکرده بدیوان بشمار

مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان   رودها بر سر و بر روی زده شیفته وار

لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده   چشمها پر نم و از حسرت و غم کرده نگار   بخار

این همان لشکر باشد که من دیدم دی   وین همان شهر و زمینست که من دیدم پار

مگر امسال ملک باز نیامد ز غزا   دشمنی روی نهادست بر این شهر و دیار

مگر امسال ز هر خانه عزیزی گم شد   تا شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار

مگر امسال چو پیرار بنالید ملک   نه من آشوب از آن بیکو نشنیدم پیرار

تو نگویی چه فتادست نکو گر بتوان   من ندیدم که چنین حال ز من باز مدار

کاشکی آن شب و آن روز که ز ... از آن   نغنادستی و شادی نشدستی بیمار   تیمار

کاشکی چشم بدان در نرسیدی با میر   آه ز سهم که رسیدست و شده زیر غبار

وقت ما را همه بیچاره و درمانده بماند   من ندانم که چه درمان کنم این را و چه چار

آه و دردا و دریغا که چو محمود ملک   همچو هر خاری در زیر زمین ریزد خوار

آه و دردا که همی لعل بکان باز شود   او میان گل و از گل ناشده برخوردار

آه و دردا که چنان و هر کس نتواند دید   باغ پیروزی پر لاله و گلها ابیار

آه و دردا که چنان هر کس نتواند دید
باغ پیروزی پر لاله و گلهای بهار

آه و دردا که بیکبار همی بینم از او   کاخ محمودی و آن خانه پرنقش و نگار

آه و دردا که کنون قرمطیان شاد شدند   ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار

وای و دردا که کنون قیصر رومی برهید   از تکاپوی و برآوردن برج و دیوار

وای و دردا که کنون برهمنان هند   جای سازند بتان را که از نو بهار

میر ما خفته بخاک اندر و ما از بر خاک   این چه روزست بدین زاری یارب زنهار

فال بد چون زنم این حال جز اینست مگر   زین فال که کرد ای دل از این فال فرار

میر می خورده مگر دوش و بخفتست امروز   دیر برخاست مگر رنج رسیدش ز خمار

دهل و کوس همانا که همی زان نزنند   تا بجنبد خوش و کم بودش بود آزار

ای امیر همه میران و شهنشاه جهان   خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار

خیز شاها که جهان پر شغب و شور شدست   شور بنشان و شب و روز بشادی بگذار

خیز شاها که بغنوج سپه گرد شدست   روی زان سو نه و برتاب کشان آن تر بار

خیز شاها که رسولان شهان آمده‌اند   هدیه‌ها دارند آورده فراوان بنثار

خیز شاها که امیران بسلام آمده‌اند   بارشان ده که رسیدست همانا که بار

خیز شاها که بغزنین گل باز شدست   بر گل نو قدحی چند می لعل گسار

خیز شاها که بچوگان کردن آمده‌اند   انگر با ایشان چوگان زده‌ای نوبهار

خیز شاها که چو هر سال [illegible]   از پس کاخ نو و باغ نو پیل دو هزار

خیز شاها که همه رخت بساختند   خلعت لشکر و کردند بیکجای انبار

خیز شاها که بدیدار تو فرزند عزیز   بشتاب آمد بنشابور مر او را دیدار

کی تو اندر که برانگیزد زین خواب ترا   خفتنی خفتی کز بانگ نگردی بیدار

خفتنی ان خفتن

شوند

که چنان خفتی ایشه که نخواهی برخاست   ای خداوند جهان خیز و بغزنین بسپار

خفتن بسیار ای خسرو خوی تو نبود   هیچکس خفته ندیدست ترا این کردار

خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام   بنیاسودی هر چند که بودی بیمار

در سفر بودی تا بودی و در کار سفر   تن چون کوه تو از رنج سفر گشت نزار

سفری کان را باز آمدن امید بود   عذر او که بود ار چند که باشد دشوار

سفری کردی امسال که از اندر پیش   که مر آن را نه کرانست پدید و نه کنار

ملک بنهادی باری و بر خانه بیابی نشست   تا پدید آیدی روی تو عزیزان دیار

رفتن تو بخزان بودی هر سال شها   چه شتاب آمد کامسال برفتی بهار

چون کنی صبر و جدا چند توانی بودن   زان برادر که به پرورده او را بکنار

تو از او خرم و تیمار تو چون می شد   رخ چون لاله او زرد برنگ دینار

از فراوان که بگرید نبر کوی تو آب   دیده بشخود ... ابر مر او را رخسار

انتی دارد درد دل که همه روز دوان   بسوی زهره و صحرو کند ...

که برآید غم تو خورد شها انیست عجب   دشمنت بیغم تو نیست بلیل و بنهار

مرغ و ماهی چو زنان بر تو همی نوحه کنند   همه با ما شده اندر غم و تیمار تو یار

روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو   کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار

بچه اوفتاد از فزع و بیم بر فندمستها   تو شها از فزع و بیم کرده حصار

تو بباغی چو بیابانی دلتنگ شدی   چون گرفتستی در جایگه تنگ قرار

نه همانا که جهان قدر تو دانست همی   لاجرم نزد خرد قدر ندارد مقدار

ز بنی و حُبی و مقدار جهان را بتو بود   عمر خویش از چه قبل بر تو نپرداخت بکار

شعر ار ابتر بازار برافروخته بود　　دعوی و با تو بیکبار برفتان باداد
ای امیری که وطن داشت بنزدیک تو فخر　　ای امیری که نگشته است ملک بر گاه تو عار
همه جهد تو در آن بود که ایزد ز تو خوش　　رنج کش بودی در طاعت ایزد هموار
اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد　　بهشت و بثواب و بفراوان کردار
بکنار آید بر روی تو مبارک هر کز　　زلتی را که نکردی تو بدان استغفار
زنده بادا بو لیعهد تو نام تو بداد　　ای خدیو نیک دل نیک خوی نیکوکار
دل پژمان بو لیعهد تو خرسند کناد　　این برادر که ز داند دل از درد تو زار

عشق خوش است ار مساعد بود یار　　یار مساعد بتر اندک است و نه بسیار
هست ولیکن کجا یکیست ز ده جا　　ده دل بینی بد و نهاده بزنهار
شکر خداوند را که لاله رخ من　　چون دگران نیست نامساعد و دهار
چرب زبانست و خوب گوی و وفاجوی　　سخت بدیع است و خوب روی و وفادار
باده دهد چون مرا بباده رسد میل　　بوسه دهد چون مرا ببوسه فتد کار
گاه کند خانه را ز زلف چو تبت　　گاه کند خیمه را ز روی چو فرخار
لاله فروشد مرا و مشک فروشد　　لاله فروش است کودک من و عطار
مشک فروشد مرا ز نافهٔ دو زلف　　لاله فروشد مرا ز باغ دو رخسار
باغ دو رخسار او خوش است ولیکن　　خوشتر از آن باغ خوی خسرو صدبار
قطب معالی ملک محمد محمود　　ناصر دین و معین ملت مختار
آنکه ز دعوی فزون نماید معنی　　و آنکه ز گفتار بیش باشد کردار

جود و سخا را از او فزون شده هیبت　　علم و ادب را بدو فروخته بازار
اهل ادب را بزرگ دارد و نشگفت　　این ز بزرگیش بس بزرگ مپندار
قدر گهر چون گهر فروش نداند　　اهل ادب را ادیب داند مقدار
چشم بدان دور باد از آن شکارش　　سخت ادب پرور است و علم خریدار
در که او را چه خواند باید زین پس　　سجده که خسروان و قبلهٔ احرار
ای بسپاس تو فر و بندهٔ اعدا　　ای بسخاوت برادر و بندهٔ زوار
کیست که از بخشش تو نیست گران دل　　کیست که از منت تو نیست سبکبار
خدمت تو خادمان را که تعریف　　فارغ دارد بنیک داشت نگهدار
هرچه کسی بی نیاز بینی امسال　　خدمت فرخندهٔ تو کرده بدو یار
گر تو بدین گونه داشت خواهی چاکر　　هر ملکی را بخدمت آمده انکار
قیصر بر در که تو سوزد ناقوس　　هرقل در خدمت تو بندد زنار
شاه جهان خسرو زمان پدر تو　　انز اکابر بتیغ کرد چو معیار
فرهٔ شاهی خدای جل بتو داد　　و آنکه بر چهرهٔ تو هست پدیدار
صدر مظالم بتو نداد بر خیر　　گر تو نبودی بصدر ملک سزاوار
با تو امیرا برابری نتوان کرد　　و آنکه کند باشد از قیاس تو هشیار
از ملکان آن بزرگ تر که تو او را　　از پی خدمت بروز بار دهی بار
زهر خلاف تو جای مار شکنج است　　مرد که عاقل بود حذر کند از مار
عاد ز هر مخالفان تو زنده است　　ورنه بکندی بقاهر تو سر عاد
هر که ز بیم سیاست تو فرو خفت　　محشر برخیزد و نگردد بیدار

گرانبار نخ
ز نشاط و عادت نگهدار
بود نخ
آمده نخ

فخر کند چوب و سرفراز بر عود　　زانکه عدوی تو را ز چوب بود دار
ای بتو آباد عدل عمر خطاب　　ای بتو برپای علم حیدر کرار
با سخن تو همه سخنها ناقص　　با هنر تو همه هنرها بیکار
بی گنهی کس بر تو خوار نگردد　　زود ز چه خوار گشتم که نیست گنهکار
آنکه مرا او عزیز کرد خداوند　　از چه قبل نزد تو ذلیل شدم خوار
از همی گرد زر گذشت نبارد　　تا ببریدی سر سؤال بدینار
بار خدایا خدایگانا شاها　　شعر مرا سهل بر گذار گزین بار
زانکه مرا رنج و خستگی ره فنوج　　گوفته کرد است و خیره مغز و بیکار
من که تو را شعر گویم از پس این شعر　　جهد کنم تا بدیع گویم هموار
مدح تو و بیت آن چو درج معانی　　شعر من و لفظ آن چو لؤلؤ شهوار
تا رخ بیدل کند حدیث گل زرد　　تا رخ دلبر کند حدیث گل نار
برگ گل نار باد و برگ گل زرد　　قسم تو و قسم دشمنان تو از خار
تا که چو غمگین بگرید ابر بخروشد　　ابر به اردیبهشت و رعد به آذار
تا بدر خانهٔ تو بر که نوبت　　سیم مرصع زنند و زرین مسمار
دشمن تو در عذاب باد همیشه　　جفت حزن شیون و گریستن زار
عهد تو فرخنده باد و دولت مسعود　　و ز همه بدها تو را خدای نگهدار

ای ز بهار خوار بدین روزگار　　از در یار خویشتن که خورد ز بهار
بکوه همی چرند کنون آهوان　　با شیر و با پلنگ بیک مرغزار

بادست ؟
بدخواهان ؟

وقتی که چون دو عارض رخسار تو　　در باغ گل همی شکفد صد هزار
هر شب همی درخشد در بوستان　　چون شعله‌های آذر کاهانبار
وقتی که چون موشح گردد همی　　دشت و چو پرنیان همه کوهسار
وقتی که چون سرود سراید همی　　بابر چنین چغانه همی بر کنار
گردد ز چشم دیده وران ناپدید　　اندر میان سبزه بصحرا سوار
بلبل سرود راست کند بر چمن　　صلصل قصیده نظم کند بر چنار
وقتی که عاشقان و جوانان بهم　　در باغ می خورند بیاد او یار
این بر چمن نشسته و پر می قدح　　وان زیر گل غنوده و پر گل کنار
زیر گل شکفته بخواهد گشاد　　نرگس دو چشم خویش ز خواب خمار
از من همی جدا شوی ای ماه رو　　تا مهربان نگاری و ناسازگار
بی دوست چون بوم بجنبی بروزگار　　بی یار چون ز بیم بجنبی بروزگار
ترسم که از بهار بترسی همی　　گوئی ز تو بهار برآمد نگار
وانکه که چون بهار برآید ز تو　　گردی بچشم عاشق فرد و خوار
تو زین قبل همی ای جان مرو　　والله تو زینسان اندوه مدار
من هم بهار دیدم هم روی تو　　روی تو غمگسار تر از غمگسار
اینک بهار و اینک رخسار تو　　بنگر بروی خویش و بروی بهار
و ز دیدها اندرون خواهی همه　　بهم ار خواهی گشت بهار خوار
شاخ بنفشه بخش مرا زان دو زلف　　تا دارم آن بنفشه ز تو یادگار
چون تو شدی دلم شده فرو مرا　　از مهر مدح مهر دل آید بکار

ماه و روز نخ
وانکه نخ
اگر دگر نخ

بنیاد حمد صبر محمد کز اوست … شاهی و ملک و دولت و دین استوار
تن در بلا درستو ده و تن دو خدای … اندر همه معانی و اندر شمار
هم شهر گیر و هم پسر شهرگیر … هم شهریار و هم پسر شهریار
ذو قدر و جاه و عز و شرف یافته … تاج و کلاه و تیغ و نگین هر چهار
اسلام را بمنزلت حیدرست … شمشیر او بمنزلت ذوالفقار
مردان مرد کیر و شیران نر … روز نبرد کردن و روز شکار
وا پیش بوقت حزم حصار قوی … تیغش بروز رزم کلید حصار
در حلم تا بیاسند او را جبال … در جود چاکر اند او را بحار
جائی که جود باید جود و سخاست … جائی که حلم باید حلم و وقار
از قادری که هست نیارد که نیست … اندر همه ولایت او اضطرار
با سهم او دلیر نه جاهلی … از سر برون نیارد کردن فشار
از بیم او نکو و … بجز دشمنی … دیو انکان کشند خلیع العذار
فرزندان شد است که از بیم او … بیرون نیاورد اهل ثعبان ز غار
او عدل و داد و مردم بر اد جهان … نوشیروان دیگر و اسفندیار
آنکو شما دو ملت ندانند کرفت … فضل تورا کرفت ندانند شمار
بر تو ز چیز ها خواسته هنر … مردم قبول دو چیز نباید بکار
این هر دو را امید ببوستان از جهان … زینجا هر امیدی امید وار
عزت نمی بدین هنر و نیکوئی … از فر شاه بینی واز کردگار
سلطان تو را بهیچ بر بن نکشید … واخر بدین همی نکند اختصار

جائی رساندت که بدرگاه تو … از روم هدیه آرند از چین نثار
بخت معالی تو سوی ارتفاع … بخت مخالف تو سوی انحدار
فرمان بران تو شده اند امیر … فرمان دهندگان صغار و کبار
اندر دو چشم خویش نهند خاک … هر دشمنی که با تو کند کارزار
در هر دلی هوای تو تخمی که کاشت … بیخی که شاخ دارد و بر شاخ بار
کیتی گرفت با تو امیر اسکون … دلها گرفت با تو امیر افزار
وان دل که رفتی بود بجای دگر … از جهر باز گشتن بر رسن باد
ای هر که بر تو جای وفا و شرف … او خدمت تو ماید عز و فخار
… اختیار باشد هر کس که کرد … درگاه تو و خدمت تو اختیار
فخر است خدمت تو که نارد جز … او … خواهد … عار
شادی بخدمت تو کند پیشبین … خدمت بد دگر تو کند هوشیار
انجاست جای امن و دکر جا بیم … آن جا که گلستان و دکر جا بلاء خار
ای از تو یافته دل و فرخی شده … فرهنگ دل شکسته و جود نزار
سال نواست و ماه نو و روز نو … وقت بهار و وقت گل کامکار
شادی و خرمی و دانو کن بسیج … دل را بخرمی و بشادی سپار
بو بکر عندلیب نوا فرو خوان … کو قوم خوش نراپو سیاه …
و ز هر یکی جدا غزلی نو شنو … شاهانه شاهانه نو و شادخوار
نوروز و نوبهار دل آرام را … با دوستان خویش بشادی کذار
تا فعل ابر باک نباید ز خاک … تا طبع خاک خشک نگیرد بخار

پاینده باش مراد و بکام … از دشمنان خویش بر آری دمار
امروز تو چه بهتر نکو تر ز دی … امسال تو چه باره نکوتر ز پار
همواره همین باد تو را بر یمین … همواره بهر باد تو را بر یسار

دلبر من لاغری دارد شاهد کردار … لاغرم من چگونه کر نبود فربه یار
لاغران جمله ظریفند و ظریفست کسی … کرچه من دایم با لاغرکان دارد کار
دوستان لاغری خویش نهاد کنند … گفت مسکین تن من گوشت بکیرد هموار
کفتم ای جان … از تو همی باچه و … خوردن من ز تو بوس است و کنار …
عذر خود پیش بود که … ضعیف … من تو را عاشق از آنم که بخیلی و نزار
یار لاغر … سبک باشد و فربه گران … سبکی به ز گرانی ز همه روی شمار
شوشتر سیم نکوتر ز بر تو یا که سیم … شاخ بادام بابین نر یا شاخ چنار
مثل فربی و لاغر مثل روح و تنست … روح با بد تن بی روح ندارد مقدار
مردم فربه در خانه نگنجد بمثل … لاغر اکاه نبود کر … کنار
فربه اند … دل من جای نگیرد چکنم … دل من خوش … اندر خود باید یار
دل خود را و مرا لاغرکان مطیع … من ندانم چکنم با دل بادب نثار
دل … تن زرد و تن پر دل … … …
هر چه خواهی کن باز که تو سالاری … لیک او را … شهر یار …
از پرستیدن شاه که شاهان جهان … بر در خانه او رفت نیارند سوار
از پرستیدن شاه که دست … … جود را است … پناه و امرا … بار

از پرستیدن شاه که در ایران شهر … کرد نتوان که … دارد بار
از پرستیدن شاه که خالی نبود … ساعتی ز اهل ادب مجلس او روز شمار
از پرستیدن شاه که شاهان … … برتر افتد که هر روز بدیدنش باید بار
میر بو احمد محمود که شاهان جهان … بنده کانند مر او را همه فرمان بردار
پادشه زاده محمد که از او نام گرفت … پادشاهی چو تیغ پدرش ملک شعار
شاهی او را بپرستند بزمانی صد … … دولت او را بپرستد بزمانی صد بار
ذو هنر یافت بزرگی شود هر کرت … ذو ادب گشت گرامی شود هر کز خوار
پشت اهل ادب و ناصر اهل ادب است … زین همی نیز شود اهل ادب را بازار
خوار تر چیزی علم و ادبستی بجهان … گر او چنانک ز دوستی بر ایشان هموار
میل شاهان بشرابست و برود و … … میل او باز بعلم و بکتاب و اخبار
هم جود است و سخاوت همه فضلست و کرم … همه عدلست و کفایت همه صلحست و وقار
او برون برده بجود از دل احرار … … او بر آورده بر ادب ز سر جهل دمار
زایران تو ندانند چه چیز است درم … از پی آنکه نیابند ز تو جز دینار
زایران دکران باز بامید کنند … از پی دیدن دینار … چشم چهار
چاکران تو ندانند که درد … … نیز تنها … غلامان بسیار
مردمانی که بدرگاه تو بکبد شد … … ننگ … سوی ایشان نکند … کذار
هر که کرداری کردست بکفتار است … هیچ کردار تو را نیست ز بان گفتار
نداند … که بگفتار … چه … … … کفتار … ابد … عار
پیش گفتار بکردار شوی و عجب … پیشتر چیزی گفتار بود پس کردار

خانه خانان تو زبیر دادن دینار و درم … بتّیار اندر دارند کرفتند معیار
بدره بر بدره فرود بخت باشند همه … که همی کویند ای شاکردان بدره بیار
این بر این کوشد همی کوید ای شاعر کیر … وان بران کوشد همی کوید ای زایر بیار
چه صلتهای کران کز تو رسانند هر شب … یکهزار و دو هزار و سه هزار و ده هزار
مادحان تو برون آیند از خانه تو … از طرب روی برافروخته چون شعله نار
این همی کوید کشتم بغلام و بستور … وان همی کوید کشتم بضیاع و بعقار
آن بدین کوید باری من از این سیم کنم … خانه خویشتن از لعبت نیکو چو بهار
آن بران کوید باری من از این زر کنمی … ماهرویان را از کوهر خلخال و سوار
کس بود آنکه دران وقت بنزد تو رسید … ممثل عادتی داشت بسر بر دستار
وقت آن کز تو سوی خانه همی باز شود … مرکبانش همه زیر بیشم دارند افسار
نام و بانک تو رسیدست بهر شاه و ملک … ندو سیم تو رسیدست بهر شهر و دیار
بس نماندست که شاهان ز پی فخر کنند … صورت تخت تو و نام تو بر تاج نگار
هر زمانی لقبی سازند ابنای تو را … نکرفتی ملکا یک لقبی تو ز قرار
یار خوانند همی قطب معالیت بشعر … شعر بر قطب معالیت همی کفتم پار
شاه روز افزون خوانند همی پارسال … تا انکه هر روز فزون و فخر چو شکوفه بهار
لعبت آن به که بماند بخداوند لعب … سخت نیکوست تو را این لقب نیکو دار
ای امیر هنر و ای ملک روز افزون … او بعز ملک و هنر بر همه شاهان سالار
تا بیاید که (بیک رنگ) رنگ بماند گل سرخ … تا بر چادره (بیک رنگ) کل رنگ نماید گلنار
تا دل هر که جوانی بجهان شاد بود (تازه جوانان) … شاد بادی بجوانی و جهان برخوردار

تاد برون از شمار / عمر شاه

سائلان را ز تو سیم و زایران از تو زر (آید و زایران را) … دوستان را ز تو تخت و دشمنان را ز تو دار (آید و دشمن را دار)

ده یک لشکر که اندران دلبر … صدره سبز باز کرد از بر
راست کفتی بر آمد اندر باغ … سوسنی از میان سیسنبر
کرد لشکر فرو فشاند همی … زان سمن زلفکان لاله سپر
راست کفتی که بر کند رکه باد … نافه‌ها را همی کشاید سر
باد زلف سیاه او بر داشت … تاب او باز کرد یک زد کر
راست کفتی ز مشک بر کافور … لعبتانند کشته با زیگر
چون مرا دید پیش من بکریخت … آن سراپای سیم و شاخ شکر
راست کفتی یکی شکاری بود … پیش یوز امیر شیر شکر
میر ابو احمد آنکه حشر نمود … مردمان را بصیدگاه اندر
راست کفتی که صیدگاه حشر بود … اندرانروز و ز آب محشر
بکرهای کوه مردان تاخت … تا بیاورند کوه را ز کمر
راست کفتی که رنگ را زانرا … اندران تاختن بر آمد پر
بانک بر خواست از چپ و از راست … کوه لرزنده کشت و زیر و زبر
راست کفتی بهم همی شکنند … سنگها را بصد هزار تبر
تا زیان اندر آمدند ز کوه … رنگ چون ریک بی کران اندر
راست کفتی که واصفانندی … روی و داده بسوی وصف خبر
حلقه ساخت پادشاه جهان … کرد ایشان ز لعبتان خود ر

بوی زلف ه

تا بیارند رنگ را از کمر

سنگ خاره ...

راست کفتی که دشت باغی کشت … کرد او سرو کشت سرتاسر
همه کوکشتکان همی کشتند … اندران دشت عاجز و مضطر
راست کفتی هزیمتی شده اند … خسته و جسته و فکنده سپر
پیش خسرو بتان آهو چشم … یک بیک را ببد و خنده جکر
راست کفتی مخالفان بودند … پیش کرده کشان این لشکر
هر که را میر خسته کرد بتیر … زان جهان نزد او رسید خبر
راست کفتی که تیر شاه کشاد … زین جهان اندر آنجهان دره در
وز دکر سو در آمدند بکار … شیر زه یوزان چو شیر شرزه نر
راست کفتی مبارزان بودند … هر یکی جوشنی سیاه ببر
رنج نادیده کامکار شدند … هر یکی بر یکی ببینک اختر
راست کفتی که عاشقان شده اند … نیکوان را کرفته اند ببر
همه هامون ز خون ایشان کشت … لعل چون روی آن بت دلبر
راست کفتی بفر دولت میر … سنک اندر شد کشت سرخ کهر
پس بفرمود شاه تا همه را … کرد کردند پیش او یکسر
راست کفتی سپاه دارا بود … کشته پیش مصاف اسکندر
بنهادند شان قطار قطار … کرد همی هنر و صفی ظفر
راست کفتی که خفته مستانند … جامه هاشان ز لعل نیکوتر
چون ملکشان بدید از ایشان یکی … بچشم داد و ما یعنی بحشر
راست کفتی ز هر ایشان کرد (بود ؟) … آن شکاری کرفته کرد مکر (شگفت تر ؟)

شادمان

سیکی با سین و کاف مکسور ... می و شراب ...

شادمان روی سوی خیمه نهاد … آن شه خوب روی خوب سیر
راست کفتی بزرجمهری بود … باز کشته بمصر شاد خبر
شادمان آن سوار سرخ قبا … که همه آن شکار بود ببر
راست کفتی که آفتابستی … بجهان کستراننده تابش و فر

چهار چیز کزین بود خسرو از کار … نشاط کردن و چوکان و بزم و رزم و شکار
ملک محمد محمود امد و بفزود … بدین چهار بتوفیق ذوالجلال چهار
نکاه داشتن عهد و بر کشیدن حق … بزرک داشتن دین و راستی کفتار
جز این چهار هنر صد هنر فزون دارد … از این چهار هنر هر یکی فزون صد بار
چه داد دادن نیکو چه علم کفتن خوب … چه عفو کردن مجرم چه بخشش دینار
هنر فراوان دارد ملک خدای کناد … که باشد از هنر و عمر خویش برخوردار
چنانکه او ملکست و همه جهان سپهش … همه ملوک سپاه هندوا و سپهسالار
ز جمله ملکان جهان که داند کرد … هزار بکر اکان شهریار کیتی دار
یکی شکار که آمد من آنچه زود بدیم … تو را بکویم خواهی ز من کر استفسار
بهشت بر شد روزی بصید کرد ز بن … ز پس برفتم با چاکران و با نظار
ز دو رده بدیم کردی بر آمده بفلک … میان کرد مصافی چو آهنین دیوار
امیر پیش و کروهی شکار اندر پیش … بتیر کرده بر ایشان فراخ دشت حصار
همی فکند بتیر و همی کرفت بیوز … چو کرد باد همی کشت بر یمین و یسار
بپیکر مان همه بفکند و پس بحاجب کفت … که هر چه کشته تیر منست پیش من آر

استفسار

ز بامدادان تا نیم روز حاجب او   میان دشت همی گشت با هزار سوار
بر اشتران سبک پی همی نهاد سبک   شکاره‌ها که بر او شیر برده بود بکار
بماند مرکبش و اشتران بمانده شدند   ز بس دویدن شیر و ز بس کشیدن بار
هنوز نیم یکی پیش میر برده نبود   از آن شکار که از شیر میر شد کشتار
چو پیشتر شد او کشته پیش روی امیر   فراخ دشتی چون روی آینه هموار
ز چشم آهو بر چشم دوست شد همه شب   ز شاخ آهو چون زلف تابداده یار
مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد   فرو نشستم و بگریستم بزاری زار
دراز روی دو زلف و دو چشم کودک خوش   چو چشم شیران کردم ز خون دیده کنار
ز چاکران ملک چاکری بدید مرا   همی ندانم بو نصر بود یا کشوار [نشوار]
برفت و گفت ملک را که فرخی بگریست   بصیدگاه تو بر چشم آهوی بسیار
چو باز گشت همی روی سوی خیمه نهاد   ز خون دیده کناری عقیق و دانه نار
مگر که آهو چشمست یار او که شده است   بچشم آهو بر چشمهاش باران بار
ملک چنانکه ز آزادگی سزید گزید   ز آهوان چو نگاری ز بتکده فرخار
دراز گردن و کوتاه پشت و گرد سرین   سیاه شاخ سپیده دیده و نکو دیدار
بچشمش اندر گفتی کشیده بود سیه   بمهر سر به خوبی و نیکوئی بخار
بمن فرستاد آن او معزان بود لیست   که شادمان شو و اندوه دل ببر یکبار
بدین کریمی و رادی که داند کرد   مگر امیر نکو سیرت نکو کردار
چه جایگاه شگفتست کیست از امرا   هنروری بجز آن آفتاب فخر تبار
درا بچه خواهد دادن خدای عز و جل   چنین هزار جهانرا کجا بود مقدار

همی

همی ندانی کاین دولتی چگونه قویست   تو این حدیث که گفتم همی ندانی خوار
رسد بجای ملک محمد محمود   که کس چو بشنید از ملک احمد مختار
یکان یکان همه فردا ترا پدید آید   تو گوش دار و ببین تا چگونه گردد کار
هنوز خاقان در خدمتش نبسته کمر   هنوز قیصر بر درگهش نکرده نثار
هنوز نامه او خوانده نیست بر فغفور   هنوز خطبه او کرده نیست در بلغار
هنوز تا پی او باد بیر و سونتی   خراج مغرب و بربر گرفته نیست شمار
هنوز بیشه و دوسبان بطبع نکرد   رکاب او را نیکو بدست خویش سپار
هنوز دو دسرایان نساختند بروم   ز بهر مجلس او ارغنون و موسیقار
هنوز طوف نکرداست و سر ببرنگشت   چنانکه باید گرد جهان سکندروار
بسی نماند که کار جهان چنین گردد   بکام خویش رسیدم من و همه احرار
همیشه تا نبود گل بروزگار خزان   چنانکه میوه نباشد بروزگار بهار
خدای ناصر او باد و روزگار بکام   فلک مساعد و گیتی بر او گرفته قرار

رمضان رفت و رهی دور گرفت الله یار   خنک آنکو رمضان را بسزا برد بسر
بس گرامی بود این ماه و لیکن چکنم   رفتنی رفته به و روی نهاده بسفر
سبکی کرد و هنگام سفر کرد و برفت   تا نگوید فرو هشت بر ما لنگر
رمضان پیر و بس جاهل و بس با خرد است   کار بخرد همه زیبا بود و اندر خور
او شنیدست که بسیار نشین را گویند   دیر بنشست بر ما و همی خورد جگر
چکنم قصه دراز این همه کار است بلا   سخن آن باید گفتن که بره دارد در

رمضان گر بشد اندوه مرا زآمد عید   عید فرخنده و بر ماه رمضان فرخ تر
گاه آن آمد کز شادی پرگردد دل   وقت آن آمد کز باده گران گردد سر
مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت   مطربی مدح امیر الامرا کرده ز بر
باده روشن جا سوده رضا جو لالا   نقل دلبر و شاهی شده و شیرین چو شکر
اثر غالیه عیدی بار فتد هنوز   ز آن بنا گوش که با سیم زند نکش
دستها کرده برنگ نو و پا کرده ببند   ز آنکه چون چشم نگار است و چو زلف دلبر
هر نبید برابوسی زلب ساقی نقل   فرخی تا نبود این جز از این نقل مخور
این همه دارد و گود بیش نقر ملکی   که امام ملکانست بفضل و بهنر
پس چرا غافل باشم که نشینم بر خیز   ساقیا باده فراز آر و همه شغل ببر
من و معشوق همی ورد دو سر کوی سیرد   بر سر کوی سرود است مرا گوش دخر
این خوش آید و معشوق سرود گه   نغمت آن قد بلند آید و آن سیمین بر
خوش بگوش آید شعری که در آن شعر بود   مدحت خسرو با نغمت رخی همچو قمر
مطربا آن غزل نغز دلاویز بیار   ور ندارید بشنو تا غزلی گویم تر

آید رنج دل من کان صنم سیمین بر   دل من برد و مرا از دل او نیست خبر
او دلی داشت گرامی و دلی دیگر یافت   کاشکی من دلکی یافتمی بهتر از این
دلبر وشان خراسان را باز اکنجا   تا دلی یابم از ایشان چو دل خویش مگر
اند این شهر کسی را دل از روی تو نیست   ور بود نیز همانا نفروشند بزر
هر که او کرد بیان گشت چو من بیدل   حال از آنکو تراست اینجا حذر ایقوم حذر
تو چه گویی که من بی دل چون خواهم خواند   مدحت خسرو عادل بچنین حال اندر

میر

میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکار   میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکر
آنکه از شاهان بیش است بعلم و بادب   آنکه از میران بیش است بفضل و بهنر
بنهاد و خو و صورت بپدر ماند درست   پسر آنست بد در اگر بماند به پدر
تا جهان کم نشود کم نشود نام و نشان   پدری را که چنین داد خداوند پسر
شکر باید کرد ایزد داد سلطان را که کند   بچنین شاه نکو رسم پسندیده سیر
گر هزار باید هست آنکه عطا باید هست   بعباس عدد قطره باران بشمر
ایزد از چشم بدان چهره او دور کناد   خاصه امروز که امروز فزون دارد فر
ای سپندی منشین خیز و سپند آر سپند   تا نو در اسازم از این چشم گرامی مجمر
ور بدست تو کنون اخگر افروخته نیست   ز آتش هیبت آنشه همه بفروز اخگر
چشم بد را ز چنان شاه بگردان بسپند   آفرین باد بر آن صورت نیکو منظر
نه شگفتست گر از دیدن او بار خدا   مرد که بیند و انفزاید در دیده بصر
دیدی امروز ملک را تو بدین دشت فراخ   پیش آن موکب و آن رایت فرخ بنگر
تو چه گفتی بچه ماند که من ایدون گفتم   که بمه ماند و مه را ز ستاره لشکر
ماه از آن گفتم کاندر لغت و لفظ عرب   چشمه روز بود ماه و مه باشد تر
کمرش دیدی شاهانه کمر بسته شهی   دیده هیچ شهی بسته بدان زیب کمر
هر که شاهنشهی و ملک همی خواهد است   کو چو او باش و گر نیز نشو و رنج مبر
ملک آن باشد کو را هنر باشد دست   ملک آن باشد کو را هنر باشد فر
او هنر دارد بیاهنر چو باید روشن   او سخن دارد و داند چو پیوسته درر
همه شاهان جهان را چو همی در نگرم   بندگی باید کرد از بن دندان پدر

ایدر است آنکه همی داشتی چشم جهان — ایدر است آنکه همی جستی برنج و بکد

شکر ایزد را کآمد و بدان کام رسید — که شهان همه گیتی را انجاست ظفر

برسد قافیه و شعر بپایان رسید — گر بگویم که چه کرد او ببت کالنجر

تا نباشد چو گل سیب گل اندر کوه — تا نباشد چو گل نار گل نیلوفر

تا نماند بگلاب اندر عرق مرزنگوش — تا نماند بمی قطره ی نیل سیسنبر

شادمان باد و بهر کام که دارد برساد — آن نکوخوی و نکومنظر و نیکومخبر

شغل او با طرب و شغل عدو با غم و درد — بخت او روز به و بخت عدو روز بتر

همچنین عید بشادی بگذارد صد بار — در جهانداری و در دولت پیروزاختر

ایدر است آنکه همی خوانند او را ظفر
ایدر است آنکه همی خوانند او را گوهر

هر بار دو بگذارد او هزار

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار — از در نوشاد رفتی یا ز باغ نوبهار

ای خوشا آن نوبهار خرم و نوشاد بلخ — خاصه اکنون کز در بلخ اندر آمد نوبهار

هر درختی پرنیان چینی اندر برکشید — پرنیان خود و نقش سبز و بوم لعل کار

ارغوان بینی چو دست نیکوان پر دست بند — شاخ گل بینی چو گوش نیکوان پر گوشوار

باغ گردد گل پرست و راغ گردد لاله گون — باد گردد مشکبوی و ابر مروارید بار

باغبان برگیرد دل با ماه دی از گل — پرکند هر بامدادی از گل سوری کنار

بلخ بس خوش است لیکن بلخ باز ابلالخ — مر مرا با شهرهای کودکانان خوشنگار

نوبهار بلخ را با چشم من حیث نماند — تا بهار کودکانان پیش من بگشاد بار

باغ و راغ و کوه و دشت کودکانان من است — حله دو روی را ماند ز بس نقش و نگار

از درون رشته تا که پاهای گریبان — سبزه از سبزی بشستی لاله زار از لاله زار

بهشت

سروری

بهشت‌ها گرد ران از لاله زار و شنبلید — گاه چون سجاده گردد گاه چون زنجبار

از فراوان گل که بر شاخ درختان شکفد — داستانهای درختان کوهر او بدبار

بامدادان بوی فردوس برین آید همه — از در باغ و در راغ و ز کوه و جویبار

گل همی گل گرد و سنگ سپید یاقوت سرخ — زین بهار سبزپوش تازه روی آبدار

خوبتر زین کودکان از نوبهار و بکر است — وین بهار اکنون بدید آید که آید شهریار

میر بواحمد محمد شهریار دادگر — سرفراز گوهر و فخر بزرگان تبار

آنکه دینار اجمالست آنکه دینار افزونست — آنکه دولت را سپاست آنکه شاه را شعار

در بزرگی با تواضع در سیاست با نکو — در سخا با تازه رویی در جوانی باوقار

پر دلی پردل و لیکن مهربان و مهربان — قادری قادر و لیکن بردباری بردبار

خشت او از کوه برگیرد همی تیغ بلند — ناوک او کنگره برباید از برج حصار

همچنان ترسند چون کبکان ترسند از باز — پیل از او و روز نبرد و شیر از او روز شکار

ابر کوهر بار و زرین کله بندد در هوا — گر زند دریای کفش خورشید بر گیرد بخار

مرد را او را ایزد کی نصیب باید پس نب — مردمان را بر ثنا چند کرد استکار

ان هوای بر آیت فرخنده تو خنده بخت — آخر او خواهد بنای مملکت کردن استوار

بس بیاید کو بپرواز اندر آید پر و خوش — کو بپرواز اندر آید مملکت گیرد قرار

بر رود بغداد خواهم دید او را اندر — گرد بر گردش غلامان تو اینین صد هزار

دولت سلطان قوی باد و سر تو سبز باد — کاین جهان با دولت و تیغ شما خواهد قرار

خوش بخسبم تا ببینم بر سر میدان تو — خفته هر شب غم یاران جهان اندیوار

تا همی پیدا شود بنیاد بد و نرم از درشت — همچو سنگ خاره انجا و لیل از نهار

شانست

آن هوای

بسرای

تا نباشد چون سنان نشترن شاخ سمن — تا نباشد چون شکوفه ارغوان شاخ چنار

نیک باد بت سال و ماه و نیک باد روز و شب — نیک باد وقت و ساعت نیک باد روزگار

رنج و مکروه از تو دور و علو و اقبال تو شاد — دین و دنیا با تو جفت و بخت و دولت با تو یار

تا زهر خدمت درگاه تو هر چند گاه — شاه چین آید پیاده شاد دوم آید سوار

برخور از نوروز خرم برخور از جشن — برخور از عمر گرامی برخور از روی نگار

دشمنانت مستمند و مبتلا و ممتحن — دوستانت شادمان و شادکام و کامکار

شبی گذاشته‌ام دوش خوش بروی نگار — خوشا شبا که مرا دوش بود با رخ یار

شبی که اول آن شب شراب بود و نشاط — میانه مستی و آخر امید بوس و کنار

نه شرم آنکه ز اول بکف نیامد دوست — نه بیم آنکه باخر تباه گردد کار

می بدست من اندر چو مشک بوی گلاب — بتی بپیش من اندر چو تازه روی بهار

بتی که خانه بد و چون بهار بود و نبود — شکفته از بر اگر بت کند خانه بهار

بجعد تش اندر سه صد هزار گونه گره — بجای هر گرهی در دو زلف حلقه هزار

بتی که چشم من از هر نگاه چهره او — نگار خانه شد از چهر بد بدیعت نگار

ز حلقه‌های سیه زلفش ار نخاستی — نماز شام نزده کرده بودی بسیار

برابر رخ او بداشتم می سرخ — ز شرم دو رخ او زرد گشت چون دینار

چو ستی و بهره گذشت از دو کو نهشته — یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسار

نشان مستی در من پدید بود بتن — همی نمود بچشم سیه نشان خمار

بزرم بزم همی گفت روز روشن شد — اگر بجنبی ترسم که بگذرد که بار

شد به چشم من از این نگار چهره او

نماز شام

بجوشت کنم و دو چشم من بیننده
ز خواب کرد مرا ماه روی من بیدار

نهان

بشرم و برم

باد

بغاد کام شب را که داشتی بر جشن — بخدمت ملک شرق روز بایکنار

مرا بخدمت خسرو همی فرستد دوست — که گو بدم که تو او را بخواه و دوست مدار

به روی ماند گفتا خوب آن همه دوست — فرشته خوی بدان خوبی و بدان گفتار

بر من آن بت بازار نیکوان بشکست — کجا چنان بت باشد که را بود بازار

گر او عزیز تر از دیده نیست نزد دلم — نعوذ بالله نزد ملک میر بادم خوار

امیر عادل باذل محمد محمود — که حمد و محمدت انجاست کو بود همواره

بلند نام بهار از بلند نام که هست — بزرگوار امید از بزرگوار تبار

سخاوت و کرمش را پدید نیست قیاس — فضایل و هنرش را پدید نیست کنار شمار

ز نام و بپدرام و ختر است فضل و هنر — چنانکه از کرم آموختر است شهر شکار

کند بنوک سنان بند ملک دشمن بست — کند بنوک قلم سد مملکت استوار

نظام مملکت آید ز جنبش قلمش — چنانکه دایره خیزد ز گردش پرگار

گر از کفایت گویی چنو که هست بگو — و راز سخاوت گویی چنو کجاست بیار

میان خلق و میان کف گشاده او — چو کوه روی کشور داست جود او دیوار

شتاب شاهان باشد بکرد کردند — شتاب میر بخشود کردن زوار

شهان خزانه نهند او خزانه بر دارد — هزار انکه دستکهش لاغرست و بخت نزار

ولیکن آنچه ندارد ببخشد و بدهد — سخاوت اینسان دارد کفایت این مقدار

اگر همی رسدی دست او بهمت او — کمینه بخشش او بدره بودی و قنطار

بکام و همت و همت رسیده گیر ش دست — بدولت پدر و عون ایزد دادار

بنام ایزد شاهنشهی است معز ایزد — امید خلق همیدون بدو که فخر فرار

چنین بت

نام دیگر

شمار

دیگر

بچشم هر کس او را بزرگی و حشمت — بجای هر کس او را ایادی و کردار
چو روز کار بود کار چون نگار کند — بروز کار توان کرد کار ها چو نگار
سپاه سنگی اندر میان دستگهی — بروز کار شود کوه ری چو دانه نار
خدایگان جهان را بپر کشیدن او — عنایتی است که او را پدید نیست کنار
فزود شاه جهاندار در ولایت او — دو سر ولایت و هر یک چنین که هست بیار
تو را نماید سال دگر که گشت حال — چنانکه گوئی احسنت راست گفتی یار
امیر شاد بد و بندگان او هم شاد — مخالفان همه با کرم و انده و تیمار
من ابتداده و شعری همی سرایم خوب — چنانکه کرد نباید بد آخر استغفار
و گر بد راست استغفار خواهد ایزد به — من آن کنم که درو او وراست گفتم اشعار
دروغ گفتم لیکن ز نا توانی بود — که در نمایش فضلش نداشتم دیدار
چنانکه هستند انجمن تمام ستود — جز این نبود مراد در دروغ دست گذار
دروغ گفتم و هر کس که گوید اندر فضل — چو شاه شرق و چنو خلق باشد اندیار
بروز معرکه این بود لی و پر جگر بیت — که یک سوار شود پیش لشکری جرار
بتیر در بر شیران ره پیاده کند — چنانکه در دل پیلان بنیزه راه سوار
همیشه تا دل آزاد مرد جای وفاست — چنانکه هست صدفها جای لؤلؤ شهوار
امیر عالم عادل بکام خویش زیاد — ز بخت شاد و ز عمر و ز ملک برخوردار
گهی بتیغ کشاینده فراخ جهان — گهی بنیزه ستاننده بلند حصار
نصیب او طرب و طوی در بن مبارک عید
نصیب دشمن او ویل و وای و نالهٔ زار

ای دل تو چه گوئی که ز من یاد کند یار — پرسد که چگونه است کنون یار من زار
گوید که مرا چاکر کی بود وفاجوی — گوید که مرا بندهٔ کی بود وفادار
اندوه خورد کو غم من خورد همی دی — اندیشه برد کو بر من بود همی پار
نی نی که من او را دل کی نازک دید — از بهر برابر دل نازک ننهد بار
او را نشوان گفت که تو اندوه من خور — کان رامش دل نیست یا اندوه سزاوار
عاشق منم اندوه مرا باید خوردن — ای عشق همه دردی و همه انده و تیمار
با این همه درد دل و اندوه چه بودی — گر دور نبودی ز من آن لعبت فرخار
تا چشم من از دیدن آن ماه جدا شد — اندوه مرا هیچ کران نیست پدیدار
چون زهر شدم زرد و نزار از غم هجرش — از من چه عجب داری گر نالم و کنم زار
حال دل خود گو بچه نی که نه شکوی — در مدح امیر اندر دل گفتن بسیار
شهزاده محمد ملک عالم عادل — بو احمد بن محمود آن علم خریدار
آن بر همه شاهان بشرف سبق همی برد — آن بر همه میران بهنر بهتر و سالار
برنا و به برنائی اندر هنری — عاجز شده پیران جهان دیدهٔ بیدار
پیری که بسالی سخن خام نگوید — باشد بر او خام سبک سنگ و سبکسار
در علم چنانست که او داند و ایزد — در جود چنانست که من دانم و زوار
زو پرس همه مشکل و دشوار جهان نیک — زیرا که بر او آن نبود مشکل و دشوار
صد نکته مشکل بود و سخن با تو بگوید — وین معجزه زو دیدم صد بار نه یکبار
با این همه فضل و هنر و مملکت و عز — همچون ملکان نیست بر او کبر و پندار

هر چند جهان سخت فراخست و بزرگست — پیش دل او تنگتر از نقطهٔ پرگار
یا رب چه دلست آنکه مر او را گه شده — چیزی که برش روز عطا از پدیدار
داند همه چیزی جز از آن چیز که داند — یکسو بود از ملت پیغمبر مختار
حقا که ندارد بر او دنیا قیمت — والله که ندارد بر او گیتی مقدار
منت ننهد بر تو بگر دار فراوان — داند که ز منت بشود در تو کردار
گر ملکت خویش بتو بخشد و گوید — تقصیر همی باشد معذور همی دار
چون شاکری از نعمت او شکر گذارد — از شرم رخ و رخسار کند همچو گلنار
در بخشش بنام او باد او داد ثواب — در بدره بنام شعر او ادرار دینار
اندر خور آن همت و آن نعمت و اندر — طاقت جز از این باید یا رب تو پدیدار
او نام نکو جستن بر نج از دل نازک — والله که بود نام نکو جستن دشوار
از بهر نکو نامی گفتار من و تو — بر دل ننهد رنج مگر مردم هشیار
آن کو طلبد نام نکو باید کردن — باد تو بروز اندر سیصد و پیکار
بر بیهده کس را نشاید ستودن مر او را — از دولت شاهانه فزون بینم هموار
اندر خوی او گر خللی بود و یکیک — پنهان بنماند و بگفتندی ناچار
نظاره گران چیز بگویند که بینند — از مهر همه فضل و هنر گویند نظار
چشم بد از او دور کناد ایزد کو را — چیزی نشناسد که نداد ایزد جبار
ای شمس ملک پدر و زینت عالم — ای نعمت اهل ادب و دولت احرار
این همه چیز تو داری و تو دانی — این مهر نگر دار و بمگذار
آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال — خز پوش و بکاشانه رو و صفه فرو دار

فرمای که پیش تو بسازند حصاری — از آهن و پولاد مر او را اندر و دیوار
آتش در تاو اندر فکن و عود در وی — تا عود بگوید که چه کرده است بیازار
عطار بگلبه اندر با عود همی گفت — اصل تو چه چیز است و چه چیزی بپندار
گفتم بگو ای عود که یک شبه و عنبر — بر باشد و خیز بود از عود سزاوار
عنبر نه همانا که چنین نارد گفتن — گفتی و خطا گفتی عذر آر و استغفار
ای عرض تو بر چشم تو چون دیده کرد — اقبال تو نزدیک تو چون دشمن خونخوار
از عود کند کار تو امروز بر من — زآنسو که شکیبادار در رهست جبار
زآتش بکر اینشاه مکافات گناهش — آتش بود این شاه مکافات کننده کار
تا وقت خزان باغ بود زرد چو دینار — تا وقت صبا سبز بود باغ چو زنگار
تا کوه ز نثر بود اندر مه آذر — تا دشت چو وشی بود اندر مه آذار
دلشاد زی و کامروا باش و طرب کن — با طرفه نگاری چو گل تازه بگلزار
هر روز یکی دولت و هر روز یکی بخت — هر روز یکی تهنیت و هر روز یکی بار
صد مهر مر دیگر بفزای بشادی — در دولت سلطان جهانگیر جهاندار

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار — چو دور باید بودن همی ز روی نگار
بهار من رخ او بود و دور ماندم از او — برابر آید بر من کنون خزان و بهار
اگر خزان نه رسول فراق بود چرا — هزار عاشق چون من جدا فکند ز یار
برگ سبز چنان شاد مانه بود درخت — که من بروی نگار از آن بت فرخار
خزان در آمد آن برگها بکند درخت — بدرخت ازین غم چو من نژند کشت و زار

خدای داند کاندر درختها نگرم / ز درد خون خورم و چون زنان بگریم زار
کسی که او غم هجران کشیده نیست چو من / ز هر برگ درختان چرا خورد تیمار
مرا وفنجی امروز گفت خانه بساز / که باغ تیره شد و زرد روی و دیدار
جواب دادم و گفتم درخت همچو منست / مرا ز هجر مئی او رنج باز مدار
من و درخت من آن هر دوان یکیم کنون / منم ز یار جدا مانده و درخت ز بار
نگار یار من و دوست غمگسار بود / شریف خدمت درگاه شهریار شکار
امیر عالم عادل محمد محمود / قوام دولت و دین محمد مختار
ستوده پدر خویش و شمع گوهر خویش / بلندنام و سرافراز در میان تبار
همه جهان پدرش را ستوده اند و پدر / چو من ستایش او را همی کند تکرار
هر آن پسر که پدر زان پسر بود خشنود / نه روز او بد باشد نه عیش او دشوار
پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد / بخاصه از پدر پیش بین دولتیار
امیر عادل دانا ز بن خداوندیست / بزرگوارتر از بهتر و مهین سالار
نه بر گزاف سپه را بدو سپرد پدر / نه خیره گفت که لشکر نگر کن و بشمار
کسی که ره برد اندر حدیث شاه بزرگ / هر حدیث مرا زان سخن بود بسیار
خدایگان جهان را در این سخن غرض است / تو این سخن را از شاه ناندانی خوار
من این غرض بتوانم شناختن لیکن / دراز کردن قصه هر سخن بچه کار
هر آن حدیث که من گفتم این چنین شنید / به پند خواهد شد خلق را همی هموار
ملک نژاد و ملک همت و ملک طلعت / چنو کجاست یکی از همه ملوک بیار
اگر کسی هنر یا بفضل یا بنسب / خدایگانی باید امیر دارد کار

بسی نمانده که شاه جهان بیاراید / مصاف و موکب او با صد هزار سوار
مگو شگفت نباید بود از این سخنا / بر این هزار دلیلست بل هزار هزار
نکو دلست و نکو سیرتست و نکو مذهب / نکو خصال و نکو طلعت و نکو دیدار
دل و زبان و کف او موافقند همه / که وفا و که بخشش و که گفتار
گشاده باشد باران نوبهار برا / فضایل و هنرش را پدید نیست کنار
بسا کسا که رسید از عطا و همت او / چنانکه من بتوانائی و بدست کنار
چنان شدم ز عطاهای او که خانه من / تهی نباشد روزی ز سائل و زوار
چه چیز داند کرد و چه شکر داند گفت / زمین چگونه کند شکر ابر باران بار
از این عطا که بمن داد اگر بماند بدی / بسیم ساده بر آوردمی در و دیوار
بوقت یافته اند سرای کودک من / بجای خشت همی باز کشت در دینار
بشکر او نتوانم رسید پس چکنم / ز من دعا و مکافات ز ایزد دادار
همیشه تا نشود خاک عنبر اشهب / همیشه تا نشود سنگ لؤلؤ شهوار
همیشه تا نبود مه در میان سوی مهی / همیشه تا نبود مه در کنار زن کرخار
عزیز باد بر او این جهان که فرزندش گوی / امیر باد و بر او ملکت گرفته قرار
کجا موافق او و اوانش باید بخت / کجا مخالف او وانست باشد دار
فلک مساعد و بازو قوی و بخت بشیر / خدای ناصر و دین پیکر بدو ولی ادار

بامن امروز که بود است بدین دست / تا ببیند که چه کرد آن ملک شیر شکر
هرکه او صید که شاه ندیدست امروز / بذ بد اندیجر تاش نکوبی بحجر

چه توان گفت که امروز چه کرد و چه نمود / آن خداوند نکوخاطر و بسیار هنر
که توانستی آن صید بسر برد جز او / که توانستی آن شغل جز او بود بسر
هیچ خاطر نتوان کرد مر این حال صفت / گر بود خاطر کس را بچنین جای خطر
صیدگاه ملک دادگر عادل را / باز نشناختم امروز همی از محشر
از غلامان حصاری چو حصاری کرده / گرد دشتی که بصد پره نپرد مرغ بپر
از دد و دام چنان گشته همه دشت که نیز / پره می کرد داد دیگ اندیشه بسر
مرغ از آن پره برون رفت ندانست همی / داستواری که همی پره زدندان لشکر
ملک عالم و عامل پسر شاه جهان / میر بو احمد محمود سرافراز بهشر
در میان پره در تاختن آن کرده بره / جفت با عزت و با دولت و با فتح و ظفر
از چپ و راست شکاری همه افکند بتیر / تا بیفکند شکاری بی اندازه و مر
ناوک او چو برون جست از پهلوی پلنگ / سفری کرد و چند انکه کند چشم سفر
غرم دید چو خشک کرده ز پیکان تنش / کرگ دیدم چو سغر کرده ز پیکان او لدبر
این همی رفت و همی روی پر از خون بچشم / وین همی گفت و همی سینه پر از خون جگر
راست گفتی که شکسته سپه جنگ شدی / پیش محمود شه ایران در دشت کثر
کوه خر بود همه دشت بر افکنده بهم / همه را دو ختنه پهلو و سر و سینه و بر
هیچ شیر از جهان صید کهی بود چنین / هیچ شیر کرد چنین صید با فاق اندر
راست گفتی که بدین روز همی دیدگر / گوبر اهخته بد پیش صف اندر خنجر
هیچ بنا کای کلنگ گوریش بزدشت فراخ / لشکر دشمن او خسته و افکنده سپر
این نزکو پال گران خوردن تعفر همه دشت / از خون دل و از خون جگر جوشن پر

بر دل هر یک از ناوک او سیصد راه / در بر هر یک از تیغ او سیصد در
لشکر دشمن او مو بیر گره و لشکر او / لب پر از خنده و دل طاهر پر ناز و بطر
من در این فتح یکی مدح بر او خوانده ام / مدح او خوانده و زو یافته بسیار ازر
فال نیکو زدم ار جو که چنین باشد نیز / تا از نو بسنان هر روز یکی فال دگر
تا بتلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ / تا بخوشی نبود صبر سقوطری چو شکر
تا بتابش نبود نجم سها همچو سهیل / تا بخوبی نبود هیچ ستاره چو قمر
کامران باش و بهمت بسر و فی اندر / شادمان باش و ز جان و ز جوانی بر خور

نبود عاشقی امسال مرا در خور / کنون که امدر خط نهاد باید سر
مرا تو گویی گز عشق چون حذر نکنی / کسی نمای مرا کو کند ز عشق حذر
اگر بدست منستی حذر چنان کنمی / که دفتر بودمی از دست ابر بوم و خزر
بر آسمان ز غم عاشقی است اختر من / بر آن گری که مرا ور اچنین بود اختر
تو گویی این دل من جایگاه عشق شده است / نه جایگاه که لشکرگهی پر از لشکر
هنوز عشق لگن جانه باز داده نبود / که عشق تازه بدر یاز کوفت حلقه در
خدای جز دل من عشق را پدید کناد / دریغ اگر بجهان اندر بوده ربست دگر
اگر بشهد و شکر ماندان لطافت عشق / ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر
دلم بناه شد ستی ز عشق اگر شب و روز / نه مدح خسرو غازی نکند مه بر در
امیر عالم عادل محمد محمود / که روز کار بدو یاد یافت علا و عمر
بزرگواری کز روز کار ادم باز / چو او و چون پدر او ملک نبود دگر

چو علم خواهد گفتن سپند بایدت سوخت — که بیم چشم بدان دور باد از آن هنر
بجوی سپس بیش گر بخواهد گفت کنیت — مصنفی بزمانی دو صد کتاب سپر
خدای در سر او همتی نهاد بزرگ — چنانکه گنج برنج است و دل از آن بفکر
همان که همت والا است طاقتی باید ها — چنانکه باشد با همت چنان در خور
بباید از سلطان زیاد او نظرش — بکام خویش رسد و فراوان هنر بکبر
بکار بکان هم از اکنون همی پدید آید — بر این حدیث گواهی دهد دوات و گهر
ابا مرتبت و قدر و جاه افریدون — ابا تمیز لت و نام نیک اسکندر
چرا دوات گهر داد شاه شرق بتو — در این حدیث تامل کن و نکو بنگر
دوات را غرض آن بود که اندر او قلم است — قلم برابر تیغ است بلکه فاضلتر
بباید آنکه ز نوک قلم پدید آید — ز ذو الفقار علی وز تیغ رستم زر
قلم بساعتی آن کارها تواند کرد — که عاجز آید از آن کارها قضا و قدر
قلم بود که نجاتی بتو سخن گوید — که مرغ اگر نه سرش بکند در نپرید پر
ملوک را که وسپاه پیش دشمن خویش — قلم تمیز لت لشکری بود بی سر و بر
بسا سپاه گران که سپاه شکنند — بجنبش قلمی تار و مار و زیر و زبر
ملوک را قلم و تیغ برترین سبب است — بر سلاح قلم و تیغ شیر شرزه نر
بنای ملک بتیغ و قلم کنند قوی — بدین دو چیز بود ملک را شکوه و خطر
همه شهان و بزرگان و خسروان جهان — بدین دو چیز جهان اگر فتند سراسر
گهی ز نوک قلم گنج کن ز خواسته پر — گهی بتیغ زمین کن ز خون دشمن تر
دوات را غرض آن بود همچنین که گفت — دران طویله گوهر که باقی ندید

تو را گهر نه ز گوهر توانگری داده است — خدایگانت از پشت اندرین مضمر
عزیزتر ز گهر در جهان چه چیز بود — گهر بر تو فرستاد با دوات بزر
مرادش آنکه تو بی عیب و پاک از گهری — دگر که از تو برافروختست دولت و گهر
سر دیگر آنکه مرا از تو هیچ نیست دریغ — ز گنج و گوهر و پیل و سپاه و تاج و کمر
عزیزتر ز تو بر من در این جهان کس نیست — عزیز بادی و خصم تو خار و خسته جگر
بگنجها که گهر سیم و زر نهادستم — همه برای تو بردار و از جهان برخور
عنایتیست بکار تو شاه مشرق را — چنانکه ایزد را در حدیث پیغمبر
همی سگالد کز نام تو بلند کند — جمال و زینت بنیاد و زینت منبر
همی سزد که همه رو بها که بنگری — از آن پدر که تو داری سزا چون تو پسر
همیشه تا بجهد ز آهن و سنگ آتش — همیشه تا نه دمد ز آبگینه سیسنبر
همیشه تا نبود چون بنفشه آذرگون — همیشه تا نبود ارغوان چو نیلوفر
بتن درستی و شاهنشهی و بی دو — همی کن از جهان کام و خود مکدر

ای از در دیدار پدید آی و پدیدار — آن دوری کز او و دل ستاند گل بر بار
تا کی تو ز من دور و ز اندیشه ز دوری — من با دل پر حسرت و با دیده خونبار
تو دوری و از دوری تو سخت برنجم — امید همی نیست که نیکو من بود کار
اول دل من گرم همی داشتی و من — دل بر تو فرو بستم بدان شیرین گفتار
روزی که جدا ماندی از تو ز من — صد بار دست و آمده بودی و طلبکار
که دار همی کردی تا دل بتو دادم — چون دل بشد از من تو بپیچی در کردار

آن خوش خوی و خوش سخن بد که دل را — در بند تو افکند و مرا کرد چنین خوار
یکبار ببین یار مرا شاد کن ای دوست — کز هیچکس شاد شد است از تو بدیدار
خوارم بر تو خواجه چه داری تو همی را — من بنده میرم نبود بنده او خوار
میر همه میران پسر خسرو ایران — بو احمد بن محمود آن ابر درم بار
ابر ده مش خواندم و این لفظ خطا بود — محتاج شد این لفظ که گفتم باستغفار
چون من بجهان هیچکس ابر درم خواند — از آنکه همی بارد روز و شب دینار
ابر ده و رسم پدر خویش گرفته است — کایزدش معین باد همه وقت و نگهدار
محمود و محمد ملکانند و شهنشاه — آن خوی چنین را بدل و دیده خریدار
امروز که دانی ز امیران جز از ایشان — شایسته بدین ملک و بدین کار و بدین بار
کز نام نکو باید و کردار نو آیین — دارند بحمد الله و هستند سزاوار
جاوید بدین هر دو ملک ملک قوی باد — تا کور شود دشمن بدبخت نگونسار
تا ملک بدین هر دو قوی باشد و با نام — دشمن چه خورد جز غم و اندیشه و تیمار
بتنی نیت نیک و دل و مذهب پاک — وایزد بود از آنکه چنین خلق بود یار
ای باپدر خویش موافق بهمه چیز — وز مهر پدر در تو پدید آمده آثار
این سیرت و این عادت نیکو که تو داری — گر نبود تا نبود جز خرد و هشیار
مردم بخرد هر چه بخواهد بکف آرد — چیزی ندهد بی خرد ایزد دادار
فردوس بیابند بتوحید خداوند — توحید خداوند خرد کرد پدیدار
چندین خرد و فضل و بزرگی که تو آری — ای از خرد انجا که خرد را نبود بار
آگاه شد است از خرد تو پدر تو — ز ایزد وهی بتو داد دل و گوش بیکبار

بر چهره نگر راست بنام تو سراسر — این ملک بی اندازه و این لشکر جرار
تو نیز همه روز در اندیشه آن باش — کان چیز کنی کز تو نکو بود دلش آزار
شب خواب کند هر کس و تو هر شب و هر روز — از آرزوی خدمت او باشی بیدار
از آنکه تو را گوید تو خدمت او کن — او را بر تو نیز تر است از همه بازار
آن کیست که آن لفظ همی گوید با تو — جز من که بهر شعر همی گویم هموار
تا لاله خودروی نگردد چو گل ناب — تا نرگس خوشبوی نگردد چو گل نار
تا وقت بهار آید هر وقت بهاری — از گل چو دو رخساره بتان کرده گلزار
دلشاد زی و کام روا باش و ظفریاب — بر کام و هوای دل و بر دشمن غدار
از روی نکو کاخ تو چون خانه مانی — وز زلف بتان بزم تو چون کلبه عطار
عید تو همه فرخ و روز تو همه عید — وز دیدن تو فرخ روی همه احرار

ای سراپای سر شنرز نی و شیر و نکو — شکر از تنگ دهان تو ز نوش شیرین تر
لب تو طعم شکر دارد و در اصل گلست — گر نه بدانست بگیتی گل با طعم شکر
بوسه زان لب شیرین بدلی با فرام — هر کجا بوس تو باید دل و جان آید حظر
هر که چیزی ز کسی برد خبردار است — تو دل مر برده ای ماه و تو را نیست خبر
یا تو از جمله بسته دیان چیز دگری — یا مرا با تو و با عشق تو حالیست دگر
من همه ساله دل از عشق نگه داشتمی — جدا بودمی از عشق پس و پیش نگر
تا تو را دیده ام ای ماه دگر شد سر من — با خلل گشت همی حال من و حال خرد
جای شکر است نگارا که تو در پیش منی — ور نبودی تو چنین بودمی امروز مکو

عشق و جز عشق مرا بد نتوانند نمود / دولت میر نگهبان منست ای دلبر
میر بو احمد بن محمود آن بار خدای / که چو خورشید برافروخت بدو روی گهر
آن پسندیده برادی و بحق معروف / آن سزاوار بشاهی و بتاج اندر خور
از نکو رسمی و نیکو خوئی و نیک دلی / بسوی اوست همه چشم و دل و گوش پدر
اندرین ایام از نادره‌ها نادره است / پسری باید در خویش موافق به پدر
میر همچون پدر آمد بسرشت و بنهاد / تخم چون نیک بود نیک بپید آید بر
پدر از مردی در شیر زند هر زمان دست / پسر از مردی با پیل زند هر زمان بر
پدر از ملک زمین بیشترین یافته هم / پسر از کتب جهان بیشترین کرده زبر
پدر آنجا که سخن خواند شکافد موی / پسر آنجا که سخن گوید بچکاند زر
آن سخن خواند پاکیزه چو در بافته در / این سخن گوید پیوسته چو پیوسته درر
سخن آرایان آنجا که سخن رانند میر / خیره مانند و ندانند سخن زیر و زبر
سخن آموزد ازو هر که سخن گوی تراست / وین شگفتی بود از کار جوانی بهنر
این همه از بخت بلند است هم از اختر نیک / شاد باش ای ملک نیکخو نیک اختر
باش تا بینی این اختر و این بخت بلند / چه کند و چه نماید بایام اندر
کمترین چیزی کان بخت بدو خواهد داد / نیمه‌ای ملکت و ولایت یکسر
میر محمود بشادی و بشاهی زیاد / تا بر بیند هنر و دولت و اقبال پسر
دولتی دارد چندانکه بر اندیشه دل / دولت عالی با همت عالی همبر
آخر آن دولت و آن همت کاری بکند / این سخن را که همی گویم باز آید سر
باش تا شاه جهان میر را امر کند / که سپاه او بسر جادو ز جیحون بگذر

دشمنان

دشمنان از همه بر گیرد و ولایت بگشا / پس سپه برد و بر گردد و بشادی و ظفر
آن نماید ز هنر و آن کند آن شیر نژاد / که نکرده است مگر صد یک آن رستم زر
بسوی غزنین با مال گران حمل کند / بنشر خان ختا با بنشر خان خزر
تا نباشد چو سپیده دم هنگام زوال / تا نباشد چو نماز دگری وقت سحر
شاد ما باد و بعدلش همه گیتی چو بهشت / خانمان عدو و دولت او زیر و زبر
عید او فرخ و فرخنده و او فرخ روز / روز عید عدو و دولت او هر چه بتر

ای دل ناشکیب مژده بیاد / کامد آن شمع شکرستان بهار
آمد آن سرو جلوه کرده بماه / آمد آن گلبن خمیده ز بار
آمد آن بلبل چمیده بباغ / آمد آن آهوی چریده بهار
آمد آن غمگسار جان و روان / آمد آن آشنای بوس و کنار
آمد آن ماه با هزار ادب / آمد آن دوی با هزار نگار
آمد آن مشکبوی مشکین موی / آمد آن خوب روی نیک شعار
گر نشد از فراق بود و نبود / خویشتن را کنون نژند مدار
زین هنگام تو نباشد و نیست / زین دلارام تو نباشد یار
عشق را باز تازه باید کرد / عاشقی را باز دیگر بار
اندرین عشق نو غزلها گو / پس بگوی خدایگان بگذار
آفتاب خدایگان که بدو / چون گل افروخته است ری نژاد
میر عادل محمد محمود / پشت دین محمد مختار

بگوش

نیاد

آنکه گیتی بروی او بیند / خسرو شاه بند شیر شکار
آنکه دولت چو بند گان مطیع / خدمت او کند بلبل و نهار
بهتر از خدمت مبارک او / نیست اندر جهان سرا سر کار
خدمت او امید وار ترست / از دعاهای عابدان بسیار
هر چه باید ز آلت ملکان / همه دادستش ایزد دادار
گر کسی سر ما بمی هنرست / هنرش اید بدین نیست شمار
ور بزرگی بفضل خواهد بود / فضل او را پدید نیست کنار
روز چوگان زدن سواره شود / گوی او بر سپهر دایره وار
ور بنیزه اما جگاه راه کند / تیر او اندر آهنین دیوار
نامه نانوشته بر خواند / خاطر پاک او بروز هزار
گوئی آن خاطر زدوده او / باید اندر ضمیر هر کس بار
زانچه امسال کرد خواهی تو / وانش آگاه گشته باشد پار
هر چه بر عالمان بود مشکل / زو بپرسی بدیم کند تکرار
دولتش او برو بر آسان کرد / هر چه بر مردمان بود دشوار
گوئی او از کتابهای جهان / برگزیدست نکته اسرار
چون تنبیم از سر زبان دارد / فقه و تفسیر و مسند و اخبار
گر چه گیتی بجمله در کف تست / وانکه آگنده گنجهاش چو مار
همتش برتر از تو انائی است / دادنش بیشتر ز دست گذار
ابر و دریا سخی زند طبع / دستش از هر دو نیک دارد عار

در خزان از روان زیر درد / نیم آن گز دو دست او دینار
پادشا اینچنین بود که دهند / پادشاهان بفضل او اقرار
ملک را ملک چنین باید / تا بود کار ملک راست چو تار
آفرین بر یمین دولت باد / آن بلند اختر بلند آثار
کز همه خسروان عصر چو او / کس ندارد پسر بدین کردار
ای ملک زاده فرشته خو / ای بتو شادمان دل احرار
گفتگوی تو بر زبان دارند / پیش بینان زیرک و هشیار
هر که فردای خویش را نگرید / چنگ بر دامن تو زد ستوار
فر شاهی خدای ما بتو داد / که ز مردم بدانند بین مقدار
هر کجا باید کنی دیدار / ماه و خورشید از آن باشد
همچنین باش سالها در ناز / دل سلطان گرفته بر تو قرار
کار تو با سعادت و اقبال / و ز تن و جان خویش بر خوردار
دیدن شاه بر تو فرخ باد / همچو بر شاه دیدنت هموار

دوش مهتوا ریک بوقت سحر / اندر آمد بخیمه آن دلبر
دلست گفتی شد است خیمه من / میغ و او در میان میغ قمر
چنگ در بر گرفته و خوش خوش / و ز دو پسته فرو فشاند شکر
دلست گفتی ببر تنگ دلست و دوش / بتی و سبب پرستی اندر بر
پنج و شش می بخورد و چو گل گشت / دعوی آن روی نیکوان یکسر

راست گفتی رخش گلستان بود … می سوری بهار گل گستر
مست گشت و ز مهر خفت بساخت … خوش براد رکنار من بستر
راست گفتی کنار من صدفست … کاندرا او جای خویش ساخت گهر
زلف مشکین بروی بر پوشید … دست من زیر کرد و زلف زبر
راست گفتی کسی نهان کردست … سمن تازه زیر سیسنبر
زلف او را ببست یکسر قسم … زنخ کرد او ببست دگر
راست گفتی نشسته‌ام بر او … گوی و چوگان شه ببست الله
پادشازاده یوسف آنکه هنر … جز بنزد ملک او نکرد مقر
راست گفتی هنر یتیمی بود … فرو ماندست ز مادر و ز پدر
بدگر گوی زد همی خسرو … بر یکی تازی اسب که پیکر
راست گفتی بباد بر چم بود … گر بود باد را ستام بزر
خم چوگان بگوی برزد و شد … گوی او با سواران همبر
راست گفتی برابر خورشید … خواهد از گوی ساختن اختر
از سر گوی زیر او بر خاست … آن که که گذار مجمر کند
راست گفتی سپهر کافور گشت … و اختران اندرا انمیان اخگر
زلزله در زمین فتاد و خروش … از نکاپوی آن کره رهبر
راست گفتی زمین بخفت گشت … زیر آن باد بیستون منظر
کوه بر ناف این زمین و نشان … باد آنکوه سنب کوه شکن
راست گفتی چنان ال علم ابر … باد آن کوه پاره بود مگر

چون

چون بر آتش نشسته بود بر او … آتش کرد بند شهر شکر
راست گفتی قضای نیک بختی … بر نشسته مکابره بقدر
دید می از ابد بن گران رکیب … کو همی شیر گشت شرزه نر
راست گفتی که همچو فرهادست … بیستون را همی کند بشیر
کر بهر آهو ربوده دید … که چه کرد از دلبری و هنر
راست گفتی درختها بودند … بادشان تیر و نیزه و خنجر
دور و گرد سپاه بگرفتند … گره و گیر شد همه که و در
راست گفتی سپاه یاجوجند … که نه اندازشان پدید و نه مر
شاه ایران بتاختن شد و تیز … رفت با شاه بی سپاه و حشر
راست گفتی همی بمجلس رفت … با گر از آن نداشت هیچ خبر
پشت آن لشکر قوی بشکست … وز پی آن نشست بی لشکر
راست گفتی که تره شیر بود … گله‌ء گرم و آهو اندر بر
هر ز او خورده بود در اندر دل … هر که زیشان فرو نهاد سپر
راست گفتی جدای گشت بتیر … دل ایشان بجان و کان بنگر
روی اندر حصار بر همتان … او فتاد آنشر ستوده سیر
راست گفتی کران حصار بلند … خبر سخن و مهر من حیدر
دو همی آمد از بر سلطان … آن نکو منظر نکو مخبر
راست گفتی سعید بار سخن … بر نهاده کلاه و بسته کمر
گفتم از خلق او سخن گویم … نوز نا برده این حدیث بسر

راست گفتی کسی بمن برریخت … نافه مشک و بیضه عنبر
جود او را بجواب یکدو شه … پیش او توده کرده زیور و زر
راست گفتی یکی درختی بود … برگ او زر و بار او زیور
شادمان باد و بود هش صبح … که چنو نیز ندید مصور و نگر
راست گفتی بدست اندر گشت … جام با رنگ و شعله آذر
بر کفش سال و ماه باده بود … که زخش چون بکند دهقان بر
راست گفتی برآمد از سر خم … ماهی از آفتاب روشن تر
فرخش باد عید آنکه بعید … کارد بنهاد بر گلوی پسر
راست گفتی که نهد خواهد شد … لاله را برگ نیلوفر

سروی که سر و ماه دارد بر … ماهی که ماه مشک دارد و عنبر
ماهست با مشک سیم دارد بر … سرو شد بر مه ز لاله دارد زیور
شکر داری چنانکه داری لولو … روزی بر من بیوسبار بنگر
یکچند از درد عشق زاری کردم … زاری دیدم چنانکه خاری بر بر
من بسیاری غم تو خوردم جانا … زین روی او بسی بر روی زرم بنگر
دادم بر رخ ز اشک جوی جاری … رو بهر و ز دولت من چو مولا فر
گر من از بزم میر یوسف یابم … گردد کارم ز بخت روز بهتر
خسرو یوسف که از ایلک بن جوید … باشد داد ش همیشه یاد بن همسر
از دل دریاست او چو گوهر کیت … در صدد حاتمست و بن حیدر

آن

از خون دشت فراخ جیحون کرده … چون کرد آواز نام بیرون خنجر
احسنت ای خسرو ی که دادی طبعت … دادی که روی بسی و دادی گوهر
هر گز بی تو مبادا شادی تفتی … وا پر چو نبی امیر بادی و بر رود
شیرت در مغز شیر مسکن خواهد … نبود با ناوک تو آهن منکر
گردون میدان شود چو بازی چوگان … دریا صحرا شود چو سازی لشکر
کیتی دوزخ شود چو آغازی بزم … خارا پر خون شود چو تازی اشقر
ماهی که ماه جام دارد و شاه … شیری که شیر ملک دارد و کشور
ببری که ببر درع دارد و مغفر … ابری که ابر تاج دارد و افسر
فرخ شاهی که چتر داری افسر … بر هر گردون ز شکر داری چنبر
دشمن با در دو دیده داری اخگر … گویی در آب تیغ داری آذر
گردون سازد همیشه کار تو نکو … زیرا چون تو ندید شاه صفدر
فارغ نبوی از جنگ گاهی هرگز … گاهی ملحد کشی و گاهی کافر
گویی که روی خویش داری محشر … گویی که دست خویش داری کوثر
یابند از خدمت تو نعمت اخوان … نعمت باشد جزای خدمت در خور
دولت با تو گرفت صحبت دایم … گردد از تو همیشه دولت مفخر
صفدر چون تو نبود در شهان … مهتر از تو نبود جم با نوذر
تا نبود همچو ماه پروین تابان … تا نبود همچو لاله نسرین پرور

شادان بادی مدام و غمگین دشمن

در خدمت تو دولت و نصرت

مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر — بت من آن صنم ماه روی سیمین بر

نخست گفت که جانا ترا چه شد که چنین — شکسته گونه و کاهیده تن و کرده عبر

چو سرو سیمین بودی چو نال زرد شدی — مگر ز رنج بنالیده ای بر راه اندر

مگر دل تو بجای دگر فریفته شد — مگر ز عشق کسی پر خمار داری سر

مگر ترا ز کسی نکبتی رسید بروی — مگر مخاطره کرده ای بجای خطر

مگر ز خوابگه شیر برگرفتی صید — مگر ز بازوی سیمرغ باز کردی پر

مگر ز مار سپر داشتی شب بالین — مگر ز کزدم جرار داشتی بستر

مگر هوای دل از تو ستوده اند بزور — مگر شرنگ غذا کرده ای بجای شکر

جواب دادم کای ماه روی غالیه موی — مرا ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر

مرا جدائی درگاه میر ابو یعقوب — چنین نزار و سر افکنده کرد و خسته جگر

سه روز بودم دور از در سرای امیر — مراد این سه روز اندرین خواب بود و نه خور

کنون که باز رسیدم بدین مظفر شاه — دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر

بوقتی آمدم اینجا که در که بفزود — یکی فرشته ز نسل خسرو و فرشته فر

یکی فرشته آمد بجوشش هنگام — یکی فرشته آمد بجهر زین اختر

بطالعی که امارت همی فزود شرف — بساعتی که سعادت همی نمود اثر

اگر همی پسر تهنیت بود واجب — بدین پسر که ملک یافته است واجبتر

که این خجسته پسر وین بزرگوار خلف — ز هر دو سوی بزرگانند و شریف گهر

سپهرکشان پسران را ز بهر خدمت او — همی دهند هم از کودکی کلاه و کمر

بد

شکسته گونه و کاهیده [illegible] کرده غبر

[illegible] از تو ستوده اند

شود

بر نیکویی پدر شیر است و مادر — وفا کناد خدای اندر او امید پدر

امیر یوسف را اندر آسمان شجری است — که جز بشارت و جز تهنیت نیارد بر

گمان برم که من اندر زمین همانا شجرم — شجر که دید ثنا گستر و ستایش گر

شجر نباشم لیکن گمان برم که خدای — ز بهر تهنیت میر ما فزود شجر

که تا بجای مدیح اندرم همی ترسم — ز شغل تهنیت او بشغلهای دگر

گهش بپیل کنم تهنیت گهش بغلام — گهی بحاجب شایسته و گهی بپسر

همیشه حال چنین باد و روزگار چنین — امیر شاد بد و باد و کهتر و مهتر

بشادکامی بر کاخ نو نشسته همی — ز کاخ بر شده تا زهره ناله زیر

چگونه کاخی کاخی چو گوشه خرم — ز پای تا سر چون مصحفی بزر زده بر

چهار صفه و از هر یکی گشاده دری — چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر

دری از او سوی باغ و دری از او سوی راغ — دری از او سوی بحر و دری از او سوی بر

سپید کرده بکافور سوده دیوار — نگار برده در او بیشتر زکی و درر

بجای شنگرف اندر نگارهاش عقیق — بجای ساروج اندر ستانهاش درر

بنقش اندر عود و سپیده چینی — نگاشته اندر مثلث سپید و عنبر تر

چو رای میر بلند و چو حزم میر قوی — چو خوی میر بدیع و ستوده و درخور

ز برج آن بتوان بردن آسمان پرویز — ز بام آن بتوان دید سد اسکندر

اگرچه سپهر بر صحیفه فلک است — برابر سر دیوار او است سپهر

ز بس بلندی بالای او ندانند کرد — شمار کنگره برج او ستاره شمر

فزود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت — هزار گونه در او نقشبند عود و لیر

امیر شاد و بد و شاد

کتبید فرمان

مستانه منشانهاش

شکل و موید دلبر

نقش و شد بس دلبر

ز لاله های مخالف میانش چون رخسار — ز سروهای نونده کرانش چون کشمر

هزار دستان بر شاخ سرو او بحری — چو عاشقان فراق آزموده موقت سحر

چو زلف خوبان در جویهاش رسته نگون — چو خط خوبان بر تربتهاش سیسنبر

سپهر بهره از این کاخ و بوستان بادا — خدایگانا زین کاخ و بوستان برخور

خجسته تر ز همه خسروان بفضل و هنر — بقدر و منزلت از هفت آسمان برتر

برون برزم حدیثی ز تو و صد بدره — برون برزم غلامی ز تو و صد لشکر

ستوده بکمال و ستوده بجمال — ستوده بنوال و ستوده بهنر

مقدمی بعلوم و مقدمی بادب — مقدمی بسخا و مقدمی بهنر

بپاکی اگر نه چون منظر است مخبر او — ترا است منظر زیبا موافق مخبر

بمردی اندر تو کردی همه بازار [illegible] — بسالهای فراوان نکرد رستم زر

گر او بصید که اندر کمند گور فکند — تو شیر شرزه فکندی و گرگ شیرشکر

و را ز جنگ بجز [illegible] پیل کوه فکند — برین پیاله ز پیلی تو کرده ای [illegible]

نکو دلی و نکو مذهب و نکو سیرت — نکو خوی و نکو مخبر و نکو منظر

همیشه اندی کین خواستن ز دشمن [illegible] — قبای تو زره است و کلاه تو مغفر

هر کسی ز قضا و قدر بترسد و باز — ز ناوک تو بترسد همی قضا و قدر

چه ابر با کف رادت [illegible] — چه بحر با دل [illegible] تو و چه شمس

کسی که بر نشند نام چاکریت بدهر — زمانه بنده او باشد و فلک چاکر

بروز معرکه از تو حذر نداند کرد — کسی که او ز قضای خدا کرد حذر

همیشه تا نبود نزد مردم بخرد — گمان بجای یقین و عیان بجای خبر

امیر

[illegible]

عیال

امیر باش و خداوند و پادشاه جهان — زمانه پیش تو از هر بدی همی سپر

نهاده ملکان را بکام خود بر کس — چشیده ملکان را با بهی بر خور

خبر تا هر دو بنظاره شو بهر ابلهر — بدو خانه میران ملک شیر شکر

میر یوسف که همی نان کند رسم ملوک — میر یوسف که همی زنده کند اسم پدر

بدو خانه آن بار خدای ملکا — کاخها ثبت برآورده شگفت اندر خور

هر یک از خوبی چون باغ بهنگام بهار — وز درافشانی چون ماه بهنگام سحر

کاخهائی که سپهر است بهر کاخی درج — کاخهائی که بهار است بهر کاخ اندر

هر یکی همچو عروسی که بیاراید روی — وز بر حله فرو پوشد دیبای بزر

خاصه آن کاخ که بر در که او ساخته اند — آن نه کاخست سپهر است پر از شمس و قمر

بدل پنجره بر کردش سیمین جوشن — بدل کنگره بر برجش زرین مغفر

رزمگاهی است چو اندر [illegible] — رزمگاهی را ماند همه از تیغ و سپر

سایبانهاش فرو هشته و کاخ اندر — همچو سیمرغ بر افکنده بپا اندر پر

بندگان و رهیان ملک اندر آن کاخ — دست برده بنشاط و دل پر ناز و بطر

این بدستی درمی کرده و دستی دینار — آن بدستی گل خود روی و بدستی ساغر

پس هر پنجره بنهاده بر افشاندن را — بدره و سکه جم بر ز سنانی و شکر

مطربان رود نواز و رهیان زر افشان — دوستداران همچو ارو بدسگالان غمخور

ز بر هر کاخی کرد آمده مردم کوه — دستشان زر و سنای و پایشان سیم سپر

این همی گوید بخش تو چه آمد بشمار — وان همی گوید خشم تو چه آمد بشمر

چشیده ملکانرا با بهی تو بخور

خنده [illegible]

درج

آن نه کاخ است که برجی است

شکر

بر ز شیانی و شکر [illegible]

سپاد

دا چون پشت پلنگ و خاک چو ناف غزال — آن نبید بنار در راست این ز مشک اذفر

نه همانا که چنین کاشته بود افریدون — نه همانا که چنین ساخته بود اسکندر

تو چه گویی که امیران همه از هر چه خوشست — وین همه شغل ز بهر چه گرفتند اندر بر

از پی صاحب طغرل که ز شاهان جهان — حاجبی نیست چو او هیچکسی را اندر

ببیند دل خویش از پی او خواسته زر — زنباری که ستوده است با اصل و گهر

هر چه شایسته بکرد آنچه بباید بتمام — کار او کرد تمام و شغل او بر دبیر

آنچه او کرد بتن و بجز یکی بنده خویش — نکند هیچ شهی از پی تن و بچه پسر

آن تعالی که در این خدمت حاجب بنشست — سر یعقوب برآورد و بخندید ز بر

خدمت میر همی کرد ز دل تا از دل — خدمت او کند امروز هر آنکو برتر

خدمتش بود پسندیده بنزدیک امیر — لاجرم میر کله داد مر او را و کمر

اینت آزاده کی و یار خدایی و کرم — اینت احسان که از آن کار آراست و بزر

آن خداوندی کز فضل خدای که چه کرد — آن ملک زاده آزاده گوهر پرور

خادمی کو را مخدوم همی شاید بود — بس عجب نیست اگر میر بود از هر مهتر

خنک ای ما که خداوند چنین یافته ایم — برد بار و سخی و خوب خوی و خوبتر

هم ستوده بخصالست و ستوده بفعال — هم ستوده بنوالست و ستوده بهنر

چون قدح گیرد خورشید هزاران مجلس — چون عنان گیرد جمشید هزاران لشکر

تیغ او چیست پیام و تیر او چیست بفعل — تیغ او بازوی فتح و تیر او پشت ظفر

او یقین است و جز او هر چه تو بینی چو گمان — او عیانست و جز او هر چه تو بینی چو خبر

گر هنر خواهی اندر که او دور مشو — ور شرف خواهی از در که او دور مکند

زین شرف یابی و چیزی نبود بیش ز شرف — زان خطر یابی و چیزی نبود بیش ز خطر

تا ز الماس بلغار نبرد مرد نکوش — تا ز پولاد بدیبه دهد مرد سپر

کامران باد بجنگ اندر با زور علی — کامران باد بملک اندر با عدل عمر

هر که را بهتری است اندر سر — گو ز درگاه میر پا مگذر

در جهان خدمت امیر بهست — خدمتی کان دهد بزرگی بر

آسمان خواهدی که بر در او — بایدی جای کمترین چاکر

من بر این خیره ایدر آمده ام — مر مرا بخت رهنمود ایدر

بخت من در جهان بگشت نیک — هیچ درگاه از این مبارکتر

آمد و مر مرا اشارت کرد — که بنه دل بر این مبارک در

گر تو را بهتری است اندر دل — ور تو را خواجگی است اندر سر

در گهی یافتی چنانکه کند — سر تو را سود خواجه و مهتر

تو بدین در مدام خو کن — تا در سانه تو را بخدمت کر

بخت من رهبری نمود بخیر — کس ندارد چو بخت من رهبر

مر مرا این بدرگهی بود راست — کز مثل هست با افلاک همسر

در که پادشاه روز افزون — در که خسرو ستوده سیر

عضد دولت و موید دین — میر یوسف سپهبد لشکر

آن سپهبد که باد حمله او — بگسلاند ز روی کوه کمر

پیش تیرش عدو برهنه بود — تو چه داری ز کوه قاف سپر

خنجر او ز بس جگر که شکافت — گوهر او گرفت رنگ جگر

روز کین با خدنگ و زوبین او — دشمنش را چه غفلت و چه حذر

قلعه کو بجنگ آن آید — باره او چه آهن و چه حجر

هر که از پیش او هزیمت شد — از بهشت اندرون شود بیخبر

آن هراسد بجنگ او که از او — هراسان است شیر شرزه نر

گر بخواهد ز زخم گرز کند — کوه را خرد و مرد و زیر و زبر

تیغ او در جهان خبر و ز بیت — نوک پیکان او زبان ظفر

هر سلاحی که بر گرفت بود — با کفش سازگار و اندر خور

چشم بد دور باد از او که از او — زنده شد نام نیک نام عمر

همچنانچون دل برادر او — شادمان است از او روان پدر

هر کجا زان ملک سخن گویی — نکند کس حدیث رستم زر

بتوان دید از او برای العین — آنچه باید ز رو و ستم بخبر

داد و امجد است با کف او — همچو باد بدیده بصر بصر

من بعین کنم که تا جهان باشد — ذو سخن نزند آید از مادر

این جهان گر بدیستی و بودی — داده بودی هزار بار دگر

گر قدح بر گرفت و ساغر خواست — این جهان را بچشم او چه خطر

از حقیری که سیم و زر بر او است — نقد سیم و زر بگنج اندر

گر دهد جز همو شاعر خویش — زین شاهان رود ستام بزر

ای تو را بر همه شهان منت — ای تو را بر همه شهان مفخر

بر کشیدی مرا بچرخ برین — قدر من بر گذاشتی ز قمر

زینت و ساز اسب من کردی — آنکه شاهان از آن کنند افسر

کامها نوره کرد که حنک — چشمها از کرد بر کردی تر

جای من بردی ای امیر بار — کار من بردی ای ملک بگهر

خلعت تو مرا بزرگی داد — وین بزرگی بماند تا محشر

زین کنم تا مرا اثر باشد — وین بماند ز من بدست پسر

میر محمود کاسب داد مرا — وز عطا کرد عیش من چو شکر

از پی خدمت شریف تو داد — تا دوم با تو ساخته بسفر

تو چنان کز مروت تو سزد — کارهایی کرفتی اندر بر

اسب ما با ستام و زین کردی — مر مرا با نشاط و عیش و بطر

شاد باش ای کریم بی همتا — ای نکو منظر و نکو مخبر

بهمه کارهای خویش برس — وز تن و جان و از جهان برخور

بندگان تو با عماری و مهد — مادحان تو با کلاه و کمر

این هوای خوش و این دشت دلارام نگر — وین بهاری که بیاراست زمین را یکسر

ای بهار دگر کان نه بهاری که بهشت — گر بهاری نشنیده است بتو خرم تر

باغها گردی چون روی بتان از گل سرخ — راغها گردی چون سبلت خوبان اخضر

از تو لشکر که ما مجلس آراسته گشت — مجلس آراسته و مرغ دد او رامشگر

ما در این مجلس آراسته چندانکه توانیم — می گساریم بیاد ملک شیر شکر

میر یوسف عضدالدوله و سالار سپاه | روی شاهان و سرافراز بزرگان زگهر
آنکه زیباتر و درخورتر و نیکوتر از او | هیچ سالار و سپهدار نبنشسته است بگهر
صورتی دارد نیکو چو سخن گفتن او | عادتی دارد با صورت خویش اندر خور
هست چندانکه درین شهر نباشد ور خوب | اندر آن خلقت فضلست و در آن صورت فر
هر که از دور در او درنگرد خیره شود | گوید این صورت و این طلعت شاهانه نگر
عادت و سیرت او خوبتر از صورت اوست | گرچه در گیتی چون صورت او نیست دگر
در جهان هر دو نبی را سخن از منظر اوست | منظرش نیکو اندر خور منظر مخبر
کس بود کو را منظر بود و مخبر نه | میر هم مخبر دارد نیز هم منظر
به بزرگی چو سپهر است و بپاکی چو هوا | بسخاوت چو برادر بد پانت چو پدر
سیم و زر هر دو عزیزند و حریص است بهم | میر براند اختن سیم و بخشیدن زر
خواسته گرچه عزیز است و خطرمند بود | بر آن خاسته ده خاسته نیست خطر
باد گیتی بدهد چون قدح باده خورد | مبدل خرم و روی خوش و لفظ چو شکر
باده خوردن ز همه خلق مراورا است حلال | کس مبادا که بدو گوید تو باده مخور
شاعران را ملکان خاسته آنگاه دهند | که از ایشان بطرازند مدیحی چو درر
او مرا خلعت و دینار بود نیز فرمود | که مرا مدحت او گشت نبوده ماند ز بر
خلعتی داد مرا ثمن از جامه خویش | کسوت قیصر و بر جامه نشان قیصر
از پی خلعت شاهنشه باید صلتی | بدرخشانی چون شمس و نکویی چو قمر
صلتی چون سپری بود که خواهم کز او | پر توان کرد ز دینار و ملو برد و سپر
خلعتش داد مرا مرتبه و جاه و جلال | صلتش کرد دل دشمن از او زیر و زبر

من بتقصیر سزاوار بدی بودم و او | نیکویی کرد فزون از حد و اندازه و مر
فرخی نیست و واجب بود و هست سزا | که همه ساله بدین شکر زبان داری تر
میر با تو ز خوی نیک بدل کرمی کرد | گرچه در سرما با میر نرفتی بسفر
اشتر مرده کنون زنده توان کردن | عیسی مریم کردی تو بدین حال اندر
چند گویی که مرا چند شتر گشت سقط | این سقط باشد برخیز و کنون اشتر خر
هم شتر یابی از این و هم شتر یابی از آن | گر ترا قصد شتر باشد و تدبیر شتر
تا نباشد بد دستی چو یقین هیچ گمان | تا نباشد بحقیقت چو عیان هیچ خبر
شادمان باد و جوان بخت و جهاندار ملک | کامران باد و قوی دولت و محمود اثر
فرخش باد سر ماه و سر سال عجم | دولتش باد و هر کار ز بن دانش نظر

همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهار | بهار چشم منا خیز و جام باده بیار
اگرچه باده حرام است نزد برکه کبر | حلال گردد بر عاشقان بوقت بهار
خدای نعمت ما را ز بهر خوردن داد | بیا و نعمت او را ز ما دریغ مدار
چه نعمت است به از باده باده خور ازا | همین بس است اگر چند نعمتش بسیار
بخاصه اکنون کز سنگ خاره سبزه دمید | ز لاله کوه چو دیبای لعل شد هموار
ز گلستان شکفته چنان نماید باغ | که میر پرده ز دستی بدیشت بر شکار
امیر ما عضد دولت و مؤید دین | در امید بزرگان و قبله احرار
بزرگواری کاندر میان گوهر خویش | پدید شد ز علم در میان صف سواد
مبارزی که بمردی و چیره دستی و دل | چنو یکی نبود در میان بیست هزار

دو مرد زنده نماند که صلح تاند کرد | در آن حصار که او پای و تیر برد بکار
بروی باده اگر بر زند بیازی تیر | ز سوی دیگر پرش برون جهد چهار
سلاح درخور فوت هزار مرد گرم | اگر بیابد او و باز بهر باری بار
کمان او را بینی نهاده پنداری | همیشه شاخ فتاده از تکیه شاخ چنار
چنو سوار نیارد نگاشتن بقلم | اگرچه باشد صورتگری بدیع نگار
ز دور هر که مر او را بدید بگرو گفت | زهی سوار نکو طلعت نکو دیدار
ز خوب طلعتی و از نکو سواری او | ز دیدنش نشود سیر دیده نظار
نکو لقا و نکو عادت و نکو سخن است | نکو خصال و نکو مذهب و نکو کردار
درم کش است و کریمی که در خزانه او | درم نپاید چندانکه بر کشد زوار
درم که بر همه شاهان بزرگ دارد قدر | بر امیر ندارد بدین ده مقدار
اگر بیابد روزی هزار تنگ درم | هزار و صد بدهد کارش این بود همه
مراغم آید اگرچه مراد لیست فراخ | ز مال دادن و بخشیدن بدان کردار
چنان ملک را باید که باشد هر روز | خزانه پر درم و پر سلیح و پر دینار
چو خرج را بفزون نشد ز دخل خویش کند | ز زر و سیم خزانه همی شود ناچار
دگر که نام نکو پایدار است و نام نکو | نکوتر از گهر ناب و صد خروار
شریفتر ز آن چیزی بود که بخششها | همی کند بهر جای فضل او تکرار
بزرگتر ز آن چیزی بود کجا که از او | همی رسد ز دل و دست او بهشت گزار
هر آنچه من ز کریمی و فضل او گویم | کنند با او و بر من نباید استغفار
رسد بخدمت او بی‌خطر بجای خطر | کنند خدمت او بی شمار ملک دیار

مرا بجد مدحش امروز بهتر است از دی | مر ابد دولتش امسال بهتر است از پار
هزار سال همی یاد این بزرگوار ملک | عزیز باد و عدو را ذلیل کرده و خوار
خجسته بادش نوروز و همچنان هر روز | بشاد کامی بر کف گرفته جام عقار
همیشه در بر او کودکی چو لعبت چین | همیشه مونس او لعبتی چو نقش بهار

کاشکی کردمی از عشق حذر | یا کنون دارمی از دوست خبر
ای دریغا که مرا از دست شدم | نوز ناخورده تمام از دلبر
چون توان بود بر این درد صبور | چون توان برد چنین بوز و بر
عشق با من سفری گشت و بماند | مونس من بحضر خسته جگر
دور بودن ز چنان روی غمست | هرچه دشوارتر و هرچه بتر
پیک غزنین نرسیده است که من | خبری یابم از دوست مگر
سفر از دوست جدا کرد مرا | که شود از دو جهان نام سفر
من شفاعت کنم امسال ز میر | تا مرا دست بدارد ز حضر
میر یوسف پسر ناصر دین | لشکر آرای شه شیر شکر
چو شه ایران والا نسب | با شه ایران همتا بگهر
آنکه اندر که سلطان جهان | جا او بیشتر از جای پسر
همه را نیست ز میر از ملکت | وین ستوده است بر اهل هنر
همچنان در خور دانند و قیاس | کان ملک شمس است این میر قمر
ملک او را بنزادارد از آنکه | یادگار است پسر از پدر

لاجرم هر که رفت راست سلام / خدمت او چو نماز اندر بر
روز و شب پیش همه خلق زبان / بر ثنا گفتن او دارد تر
هر از دولت او جوید نام / همه در خدمت او دارد سر
تا ثنای ملک شرق بود / با ثنای دگران رنج مبر
[بثنایش نخ]
این هم از خدمت باشد که زمین / بجز مدح شه شرق مبر
دوستان او ازین کوی بود / دوستدارا ازین بیت کند
شادمان باد آن میر که هست / پادشاهی و شهی داد خود
[شاد باد آن هنرور میر]
آن نکو سیرت و نیکو مذهب / آن نکو منظر و نیکو مخبر
آنکه اندر سپه شاه کسی / پیش او نام نگیرد ز هنر
چون عطا بخشد از راد کفی / که جهان از ابر او نیست خطر
چون بجنگ آید گوئی که مگر / نو رسیده است ببو نام حذر
از هر بیمی که بجنگست مثل / جنگ را بند دهد روز بکر
دشمنان از چه کمان خواهند / هیچ امید نماند بسپر
همه کتب عرب و کتب عجم / بر تو بر خواند چو آب ز بر
سخنانش همه یکسر نکتست / گر سخن گوید تو نکته شمر
تا همی سرخ بود آذرگون / تا همی سبز بود سیسنبر
تا بود لعلی رنگ گل نار / چون کبود و صفت نیلوفر
شادمان باد و بکام دل خویش / آن پسندیده خوی و خوب سیر
نیکوانی چو نگار اندر پیش / دلبرانی چو بهار اندر بر

همچو

همچو این عید بشادی و خوشی / بگذراناد هزاران دگر

ای پسر جنگ بنه بوسه بیار / این همه جنگ و درشتی بگذار
[بجه گاد — دلبسته و نخ]
جنگ یکسو نه و دلشاد بزی / خویشتن را و مرا رنجه مدار
هر دو روزی سخنی پیش مگیر / هر زمان تازه خوئی پیش میار
دل بگلی ز جفا سیر شود / بس عزیزا که ازین گردد خوار
[نگارا نخ]
نه من آید دست تو داد بدی / من نصیب آمده ام چندین بار
[بهر بنده]
چو من آید دست تو دادم / تو چو دوستی من بگذار
یار کی یابی در خورد خویش / جهد آن کن که نکو داری یار
تو چو من یار نیابی بجهان / من چو تو یابم هر روز هزار
من اگر خواهم از بخشش میر / کودکانی خری همچو نگار
میر یوسف پسر ناصر دین / لشکر آرای شه شیر شکار
آن نکو طلعت فرخنده اثر / آن با آیین پسندیده سوار
آن سرافراز گرانمایه هنر / آن گرانمایه پرمایه تبار
جنگها کرده فراوان و بجنگ / از سر گرگ برآورده دمار
مرد جنگست چو پیش آید جنگ / مرد کارست چو پیش آید کار
روز جنگ و شغب آن شاد بجنگ / بر فروزد دو رخان چون گلنار
بچنین روز بکوشش غو کوس / ز ارغنون خوشتر و از موسیقار
همه دم جنگ است اندیشه او / گر چه خفته است و گر چه بیدار

نبرد حمله بهنگام نبرد / جز بران سو که مبارز بسیار
هر مبارز که بر او روی نهاد / خورد بر جان گرامی زنهار
تیغش از کوه همی دو کوه کند / چون خدنگش بحجاره در خار
هیچ نیزه نزد او بتن خصم / که نه از پشت برون شد سوفار
تیر او گرچه سبک سنگ بود / کنگره بشکند از کوه حصار
[بفکند نخ]
جز ملک محمود کاو داند کرد / نه شیری بجهد زو بشکار
[که داند نخ — شنواد]
بگسل اندر سر شیر از تن شیر / هم بدانسان که کسی میوه ز دار
لشکری را که چنو پشت بود / از همه خلق نباشد بشمار
در جوانمردی جائیست که نیست / وهم را از بر او جای گذار
هیچ شب نیست که از مجلس او / نبرد زائر او زر بکنار
از پس سلطان امروز جز او / که دهد بخشش با فضل نثار
لاجرم بر در او جز ملکان / چاکرانند بملک و بتبار
[بسیار — چون نخ]
شادمان باد و جهانبان شاه / آن نکو عادت نیکو کردار
از دل شاه جهان روزی شد / وز تن و جان بجهان برخوردار
[بیرون نخ]
خوش بادا دل او باد سکون / بخت را بر در او باد قرار
تا برآیند بزرگان عجم / بزم سازند بخزان و بهار
همچنین شاد بشادی و طرب / بگذارد صد دیگر بشمار
[همی نخ]

ترک بدخوی من از خواب گران آمد دوش / دوش بود آمده از اول شب تا بسحر
[بیدار نخ]

من

من بچشم او را داده بار بنمودم که بخسب / او همی گفت بسر تا برم این دو دلبر
شب بسر برد بجو دادن و ننشست و نخفت / دل من خست که بنشست و نخفت اندر بر
او نمی داد جادو دست بدل بردن چیر / چیزها داند کردن بچنین باب اندر
[جادوئی نخ]
حیله سازد که همی افزون خوردم از نوبت خویش / ور تواند بخورد نوبت یاران دگر
کیست آن کو ندهد دل بچنین خدمت دوست / کیست آنکو نکشد بار چنین خدمتگر
هر که این خدمت از آنماه بیاموخت شود / خدمت درگه سلطان جهان را در خور
ملک عالم تاج عرب و فخر عجم / سید شاهان مسعود ولیعهد پدر
آن بصدر اندر شاهنشه چو در مغز خرد / وآن بملک اندر باینده چو در دیده بصر
خلق جویی که چو در جنگ شود لشکرها / خشک برجای بمانند چو بر نخل صور
خویشتن را بمیان سپه اندر فکند / نه ز انبوه هراسند نه ز خصم حذر
مرد دلیران بگه معرکه زانسان نکند / که دلیران بگه معرکه در گرد خس
[بو شهر دو حشر]
تیر اندر سپر آنسان گذراند چو پرند / چو کمان خواست مرآن را چو پرند و چه پر
آنچه او بر سپر گرگ بشمشیر کند / نتوان کردن بر شیشه بناوک به تبر
[هشتاد — هشتاد نخ]
خنجر بیست منی گرز بپنجاه منی / کس چنو کار نبستست جز از رستم زر
از پی یاد بران کرد که هر زخم از او / سر سالاری چون سر بکند با مغفر
پادشاهان همه در خدمت او بشتافتند / چون غلامان ز پی خدمت او بسته کمر
از پی آنکه همه امن و سلامت طلبند / نیست شاهان را جز خدمت او اندر سر
ایستادن ملکان را بدر خانه او / بیراز آیش و آرامش بر بخت بتر
[بزرگ بهتر]
آنجنان ما که چنو کشور ما را ملکست / آنجنان ما که چنو خواست ملک زین کشور

ملک ما بشکار ملکان تاختە بود ... ما زاندیشهٔ او خستە دل و خستە جکر
از غم رفتن او سنک دلان شب و روز ... اشک بین بود ز خون مژه همچون فرغر
این همی کفت خدایا تو بدین ملک رسان ... آن ملک را کە فزون از ملکان دادە فر
این همی کفت خدایا دل من شاد آن کن ... بملک زادهٔ ایران ملک شیر شکر
حشم و لشکر بیدل شدە بودند همە ... از غم و اندە دیر آمدن او ز سفر
شکر ایزد را کان اندە و آن غم بکذشت ... کار چون جنک شدە و آندە همچون آذر
چشم ما زاشک بیاسود و بیکر بنشست ... آتشی کز تف او کشت جکرها کستر
تخت شاهی را شاه آمد ز بیننده بخت ... بچه مشتی کە خورد داهم از او شادی بر
خسروانه ز ره دور آمد با همت و کام ... ملک از جنک عراق آمد با فتح و ظفر
قلعەها کندە و بنشاندە بهر شهر سپاه ... جنکها کردە و بنمودە بهر جای هنر
بیشەها یکسره پرداختە از شیر و ز ببر ... قلعەها مانده دم بستە و صندوق کمر
سهمش افکندە بروم اندر فریاد و خروش ... هیبتش دود بر آوردە ز روس و خزر
عالمی زآمدنش روی باقبال نهاد ... کە همی خواست شدن باد و سر زر و زبر
مرغزاری کە ملک چند همی بود ز شیر ... شیر بیکانە در او کرد همی زاست کذر
شیر باز آمد و شیران همە روباه شدند ... همە را هیبت او خشک فرو بست ز فر
آنکە زین پیش همی از این ملک طمع کرد همی ... تا نه دیر آمد با طاعت و فرمان آید
رونق دولت باز آمد و پیرایهٔ ملک ... پیش از این کار چنان دید کە اکنون بنکر
کیتی از عدل بیارایید تا در کذرد ... عدل و انصاف ملک مسعود از عدل عمر
نه همی بیهده دارند را او همه دست ... نکند هر کس اندر دل کس خیره اثر

بهر وکینش دو کرە و اسب بیند پرست ... این شود زان بهشت و شود آن ز بن سقر
دوستی او ز سپاه و ز حشم نادر یافت ... اندر عیب کە همی مال دهد نادر بر
و ز عیب نز عجب نیز کز این در همە شد ... شاد از او ماهی و وحشی چه جمر و چه ببر
ایخداوند خداوندان شاه ملکان ... ای ستودە بخصال و بفعال و بسیر
کرچه بازوی هنر داری و دست ظفر کار ... ور چه در جنک بدین هر سه نشان و سمر
دولت تو نکند دست تو را خستە بجنک ... بکند کار تو زان بر کە کند صد لشکر
هر سپاهی کە کند جنک تو را باشد فتح ... هر امیری کە برد رنج تو برد از بر
در جهان از نظر عدل تو بنشیند شور ... و ز جهان هیبت شمشیر تو بنشاند شر
ملکان همه عالم بید خازن تو ... جمع کردند چنان چون بید اسکندر
قیصر رومی پیش تو در آید بسلام ... قلعه رومی را پیش تو بکشاید در
شاه ترکستان بر در که فرخنده تو ... کاه خود خسبد چون تو بنشان کلاه بسر
هر چه اندیشه کنی زان بمراد تو شود ... تو بدین طالع زادستی بس رنج مبر
ایزدان دولت فرخندهٔ پاینده کشا ... بر تو ای ملک خوی و ملک دل و ملک بصر

سراپا عاشقی خوش بود هموار ... کنون خوشتر کە در خوردیم با یار
کنون خوشتر کە ناکاهان بر آورد ... مه دو هفته من سر ز کهسار
شب دوشین شبی بود است فرخ ... جهان بودم من آنشب راخریدار
نکار خویش را در بر کرفتم ... خزینه بوسه او کردم آوار
دو زلفش را بمالیدم بدو دست ... سراپا از بوی او شد طبل عطار

کهی شب روز کردم زان دو عارض ... کهی کل تودە کردم زان دو رخسار
بدین شادی هم دوشم بکذارید ... در این اندیشه بودم پار و پیرار
فراوان خوشترم امروز از دی ... فراوان بیشترم امسال از پار
وزین خوشتر بود هر روز و هر سال ... بفر دولت شاه جهاندار
ملک محمود مسعود آنکه ایام ... بدو مسعود و محمود است هموار
خداوندی کە چون او یاد کردی ... زمین و آسمان آید بکفتار
یکی کو بید ز شاهی نام بردی ... کە رادی را بید و بفرو و بازار
عطای او از آن بکذشت کو را ... توان سنجش بشاهین و بطیار
جزا و از خسروان هرکز کە داد است ... بیکره پنج اشتر وار دینار
اکر چه می همی خورد است بهوش ... بر آنکه کان عطا داد است هشیار
چنین باید جهاندار و خداوند ... پسندیده بکردار و بکفتار
ز شاهان کوی بردە و وقت بخشش ... ز شیران دست بردە وقت پیکار
ز کل نار عدو کردە کل زرد ... ز روز دشمنان کردە شب تار
بلندی یافته ز و نام شاهی ... قوی کشته بدو امید احرار
کە اندر جنک با شمشیر هندی ... کە اندر بیشەها با شیر در کار
ز بیم تیغ او شیران جنکی ... ببورا خ اندرون رفته چو کفتار
کسی کز پیش او کردد بزخم ... نترسد کر شود در سلک باباد
امیری با فکن و خویشتن خوش ... کنون کو جهد کن او را نکهدار
ببستست از دامن او اندر او نیز ... خلایق دیکران از دست بکذار

تو را ایزد بدست شاهی افکند ... کە او را بود از شاهان سزاوار
خداوندی کە بی نیرو بی لشکر ... جهان بکشاد و ضبط کرد هموار
بید دیکذاشت او را بر درکە ... بروی لشکر غدار و مکار
سلیح و لشکر و پیلش جدا کرد ... غرضها بود سلطان زاو را نکار
نه از خواری چنان بکذاشت او را ... ندارد کس چنان فرزند را خوار
ولیکن خواست تا شاهان ببینند ... کە او بی کس هنر دارد پدیدار
همی دانست کو بی ساز لشکر ... بر آید با همە کیتی به پیکار
چنان بود است کاندیشید سلطان ... بپرسر ان لشکر و اسپ اسالار
ز اسپ ها دانه کی او را نمودست ... دلیل است این کە کی او را بسیار
بقا بادا ملک را کز بد خویش ... نیابد هیچ مستی را استغفار
کسی کو را نکو خواهست بوده بخت ... کسی کو را ندارد دوست بردار
بدین عید مبارک شادمان باد ... بداندیشان او غمناک و غمخوار

بدین خرمی جهان بدین تازکی بهار ... بدین روشنی شراب بدین نیکویی نکار
یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دوست ... یکی چون کلاب تلخ یکی چون بت بهار
زمین از سرشک ابر هوا از نسیم کل ... درخت از جمال ابر سرکه ز لاله زار
یکی چون پرند سبز یکی چون عبیر خوش ... یکی چون عروس خوب یکی چون دخار یار
تذرو و عشق دو کلنک سپید رخ ... کوزن سیاه چشم پلنک سبزه کار
یکی خفته بر پرند یکی خفته بر حریر ... یکی رسته از هفت یکی جسته از حصار

ز بلبل سرود خوش ز صلصل نوای نغز — ز نسای حدیث خوب ز قمری خروش زار

یکی بر فراز گل یکی در بر سمن — یکی زیر شاخ سرو یکی بر سر چنار

هوا خرّم از نسیم زمین خرّم از لباس — جهان خرّم از جمال ملک خرّم از شکار

یکی شاد در دهان یکی حلقه بر کف — یکی از زره بدست یکی دوست در کنار

زمانه شده مطیع سپهر ایستاده راست — رعیت نشسته شاد جهان خوش شهریار

یکی راید و نیاز یکی راید و شرف — یکی راید و امید یکی راید و فخار

ازان عادت شریف ازان دست گنج بخش — ازان رای تیز بین ازان گرز گاوسار

یکی خرّم و بکام یکی شاد و کامران — یکی بهتر و عزیز یکی خسته و فگار

مصافش بروز جنگ سپاهش بروز رزم — بساطش بروز بزم سرایش بروز بار

یکی کوه پر پلنگ یکی بیشه پر هژبر — یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر بهار

امیران کامران دلیران کامجوی — هژبران تیز چنگ سواران کامکار

یکی پیش او بپای یکی در جهان جهان — یکی چون شکال رزم یکی چون پیاده خوار

کمند بلند او سنان دراز او — سبک سنگ تیر او گران گرز هر چهار

یکی پشت نصرتست یکی بازوی ظفر — یکی نایب قضا یکی دست روزگار

بماهی چهار مهر بماهی چهار شاه — بماهی چهار شهر بکند از بن و زبار

یکی را بکوه سر یکی را بکوه شر — یکی را بدست گنج یکی را برود بار

ازین پس اغل تکین دگر ارسلان تکین — سه دیگر طغان تکین قدرخان بادشار

یکی کهر شود بخاک یکی کهر شود بکوه — یکی در فتد بچاه یکی بر فتد بدار

ملک باده بدست سماع نهاده پیش — یکی طرفه ربیع یکی طرفه بر بهار

یکی

بیکی مصرع این طور دیده شد: بگاه برکف زهر که در میان بید

قهر گرد کار

باد و خمار

گرز و تیغ

یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست — یکی چون مه درست یکی چون گل بهار

جهاندار مجسته باد دلش از امید شاد — جهان زاید و سکون بد و ملک برقرار

یکی را مباد عزل یکی را مباد غم — یکی باد بی زوال یکی باد بی کنار

بد اندیش او بجان بد بخواه او بتن — نکوخواه او ز شر بضیعت کر از بسار

یکی مستمند باد یکی باد دردناک — یکی باد شادکام یکی باد شادخوار

سرایش ز روی خوب ولایت ز عدل و داد — بساط از لب ملوک در خانه از سوار

یکی کشته چون بهار یکی کشته چون بهشت — یکی کشته پر نگار یکی کشته استوار

ز بس پیچ و چین و خم زلف دلبر — کهی همچو چوکان شود گاه چنبر

کهی لاله را سایه سازد ز سنبل — کهی ماه را درع پوشد ز عنبر

کهی صورتی کرده دارد ز مشک تر — کهی پیکری کرده دارد ز مشک اذفر

که دیدست بر سوسن از مشک صورت — که دیدست بر لاله از مشک پیکر

برخ بر همی جوشد این زلف و شکفتد — ازیرا که عنبر بجوشد بر آذر

فزون از فریبنده زلفین مشکین — فزون از فروزنده رخسار دلبر

یکی چون بنفشه فرو کرده بر گل — یکی چون گل نافرو کرده از بر

بماه و صنوبر همی خواندم اورا — برخسار و بالای زیبا و درخور

همی گشت زان فخر و زان شاد منّا — صنوبر بلند و ستاره منوّر

هوا زهره مرا گو بدان شکر لب — که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر

مرا با صنوبر بمانند کردی — بقد و برخ با ستاره برابر

د بر مرا این مرا گفت آید

چه ماند برخسار خوب ستاره — چه ماند بقد بلند صنوبر

ستاره کجا دارد از سنبل افسر — صنوبر کجا دارد از لاله افسر

مرا زین سپس چون صفت کرد خواهی — بچیزی صفت کن که از من نکوتر

بگفت این و بگذشت و ماند ز گفتن — همی گفت زیرک بزیر لب اندر

ستاره چو من گل فشاندست بر رخ — صنوبر چو من مه نهادست بر سر

من از گفته خویشتن خیره گشتم — طلب کردم از هر او نام دیگر

پری خواندم اورا از آن روی خوبش — که دو پری داشتن بر نهان بر

دگر باره با من بجنگ اندر آمد — که بس خوار داری مرا ای ستمگر

مرا با پری راست کردی بخوبی — پری گر مرا پیش کار است و چاکر

پری کی بود در رود ساز و غزل خوان — کمند افکن و اسب تاز و کمانور

پری هر زمان پیش تو بر بخواند — ز دیوان تو مدح شاه مظفر

ملک بوسعید آفتاب سعادت — جهاندار و دین پرور و دادگستر

ملک زاده مسعود محمود غازی — که بخشش جوان باد و بر دا اختر

بنیزه که از ننده کوه آهن — مجلد ز بابیه باد صرصر

همه اختران رای او را متابع — همه خسروان حکم او را مسخّر

کریمی باخلاقش اندر مرکّب — بزرگی بدرگاه او بر مجاور

دلش مر خرد را سپهر مهنّا — کفش مر سخا را جهان مسوّر

ایا مر ترا کرده از بهر شاهی — خدای از همه تاجداران مخیّر

بنو بنده و تازه شد آفتاب مه — نکو رسم و آیین بوبکر و عمر

چو

مجلد

سپهر معنا

جهان

چه تو و چه حیدر بزور و بنیرو — چه شمشیر تو و چه شمشیر حیدر

ز گهواره چون پای بیرون نهادی — کمان بر گرفتی و تیر و خنجر

تو از کودکی جنگ کردن گرفتی — جهانگشتن و تاختن چون سکندر

همه مردی آموختی و شجاعت — ز دست و بر و بازوی پیل پیکر

بجای قبا درع بستی و جوشن — بجای کله خود جستی و مغفر

هم از کودکی باید ریشه کردی — زمین را ز خون اعادی معصفر

بسا تیغ هندی که تو لعل کردی — بهندوستان اندر از خون کافر

ز تیری فزون از ببالا نبودی — که تیرت همی خورد خون غضنفر

زهی با خطر پادشاهی موفّق — زهی پر هنر شهریاری مشهّر

چو روشن ستاره همی ی سپاه — سنان تو اندر سپهر مدوّر

تو خورشیدی از مهر تو بر بگردد — گران گرز کز او تو بالای محور ×

سلاح یلی باز کردی و بستی — ز سام یل و زال زر و ملک چادر

مخوان دو لی ملک رستم را — ازین پس دگر کاین حدیث است منکر ×

ز جائی که چون تو ملک بر خیزد — کس انجا سخن گوید از رستم زر

ازین پیش بوده است زاول ستانا — بسام یل و رستم زال مفخر

ولیکن کنون عار دارد ز رستم — که دارد چو تو شهریاری دلاور

جهان چون تو هرگز نیاورد شاهی — بجود و بعلم و بفضل و بگوهر

ادب نیست کان مر ترا نیست حیله — هنر نیست کان مر ترا نیست یکسر

بروزی که تو گوی شادی ببازی — فلک را ز گوی اختران است بهتر

چه تو چه هژبری

هر جنگی اندر بخشش تو کرد

زمین را ز خون معادی غضنفر

بسام

ملک زاده

زمیدان بچوگان همی برفرستی / بگردون کوی اختر همچو اختر
شد اندر فلک شک تحاشا / ز بس کوی کاندر اختر برد بیکر
تو را شیر خواندم همی تا بکشتی / بیک زخم شیری بتو لوالج اندر
کنون خسرو شیرکش خوانمت / که این نام بر تو نباشد مزوّر
هر آن کینه خواهی که پیش تو آمد / سپهر کرد بر سولت او جامادر
تو ای شاه اینجا و سهم تو آنجا / ز دشمن همی جان ستاند زخاور
عدو را ابتغ انتی و ولی را / بدست و سخن این جوان و کوثر
مگر کیمیا خدمت تو است شاها / که او مرد درویش کرد و توانگر
تو آن پادشاهی که بر درگه تو / ملوک جهان پیشکارند و چاکر
بچین شاه چین از پی خطبه تو / زکوه خطیب تو را ساخت منبر
بروم از پی خدمت تو است شاها / همه شهر دیبا فکنده است قیصر
همی تا برآید فروزنده هر شب / بر این آبگون روی گردون اخضر
چو سیمین زنخدان معشوق زهره / چو خورشید رخسار گلناررنگ بر
همی تا کند شاعر اندر ستایش / لب دوست نام یاقوت و شکر
ملک باش و آباد کن مملکت را / وز آباد ملک ایمان داده بر خود
همیشه بدید آر تو شاه و سلطان / چو حید تبدیل ابد شب روشنتر
همایون باد او امیر همایون / همایون مهر و روز عید پیمبر

ماه دو هفته من برد مهر روزه ببر / بامداد آمد و از عید مرا داد خبر

مردمان دوش خبر یافته بودند ز عید / که کمان بر دکه من غافلم از عید مگر
مگر او هفته عید همی خواست بدین / هیچ شک نیست همی خواست بدان الله بر
مر از این شادی بجستم دو چلیپم / اندر آن زلف که باشد ز پی بوسه سر
بر زبان داشتنی مر آن مرد و هفته / از لب لعل من یافت بخروار شکر
بوسه بی‌صبر کرد آمد بود است براو / هفته وا دهی خواهم بلک هیم دکس
نیم دیگر به شفاعت بوهی خواهم خواست / تا شمارم نشود بیکه باد و دست بیر
چه حدیث است من این بوسه شماره ونیم / بشود عیش چو معشوق شود بوسه شمر
عاشقان بوسه شمرده به روزه مند / زانکه وقتش زکه شام بود تا سحر
در مه شوال این نیکی و تا دیگری نیست / تو بچشم دگر اندر مه شوال نگر
خطر روزه بزرگست و مه روزه شریف / آمد روزه گشاد است بجلد اندر در
لیکن ایمنی که پیش آمد ماهی است که او / با طرب گرد و با رامش یار است و شکر
ابر فیقان سخن راست بگو بو بشنوید / طبع من یاری با شوال بجنبد ز
کرده ماه طرب است این زچه عزت بدهم / دوش هر یاسی کوس ملک شیر شکر
خسرو مشرق و مغرب ملک روی زمین / شاه مسعود مبارک پی مسعود اختر
آنکه تا دست بشمشیر و بکمان برد ببرد / ایسام یل و شد ره و خطر سپر ز در
زخم شمشیر ملکان دیده‌اند بدان ملک / آنکه او از قبل شیر همی ساخت سپر
گر ملک شیر و کمان درخور نیاورد کند / بر سپر کی برود تیر کش او زرکش بر
در بر و ساعد او چشم همی خیره شود / چشم بد دور کناد ایزد از ان بازو بر
جلد چو شیر و لیکن بجهان نیست کسی / که بخشش بتواند بست امروز کمر

او همی گوید من تیغ زنم و نیزه کشم / تا بزرگی هنر کرم و کینه هنر
ایزد از عرش همی گوید تو و بخشش / کاین جهان جمله بتو دادم بنشین و بخور
آنچه میران مبادرت نکردند بکبیر / آنچه شاهان بمظفر بجزبه بدیدند بجز
مهر آنکس که بمهر تو بکوشید است / دولت از خانه آنکس که تو را نیست ببر
بیز اسانی بر بالش دولت بنشین / حکمی تا خشن و تا منش دیغ سفر
بندگان داده ام اندر خور تو کارها / که بکام تو از ایشان همه خیر آید و شر
کار در کردن ایشان کن تا من بکنم / تا در سایه بیک بنده تو هیچ ضرر
همچنین کرد و بهر گوشه فرستاد اکنون / با سپاهی که مر آن اندر قیاس است و شمر
هیچ لشکر نفرستاد براهی که در آن / بر او باز نیامد خبر فتح و ظفر
اندر اینمدت یکسال در اقصاها / جود دریای جهان کرد بکین لشکر
از لب جیحون تا دجله ز بیاسپا / چون ره مور چکانست همه راه گذر
هر زمان نعره برآید که فلان بنده او / بفلان شهر فلان قلعه بکند از بن و بر
موکب خیل فلان مهر بر کند ز هم / الف و سار فرستاده فلان شاه آید
نعره آن نعره بود کز پس آن خواهد یافت / باش تا مغز سر جمله کند ز بر و زبر
بندگان اشتد ملکا که چنین کار کنند / با دل و دولت او کار چنین با خطر
کار فرمای همی داند فرمودن کار / لاجرم کار کر از کار همی آید بر
حشمت و سایه او لشکر او آمد ترا / که بترسد ز پی لشکر او تا محشر
لشکر را که بود سایه معبود بود / پیش ایشان ز هوا مرغ فرو ریزد پر
دایم این حشمت و این سایه همی باد بجای / و نه در این خانه همی باد الپتگین و خزر

ای بمردی و کف راد و مروت چو علی / او بانصاف و دل پاک و عدالت چو عمر
از خداوند نظر چشم همی داشت جهان / بجهانداری نیکو نیت و خوب سیر
چون خداوند جهانداری و شاهی تو را / گفت من یافتم اینک خداوند نظر
تهنیت باد جهان را بجهانداری تو / برخوری ای برآید دل از او برخور
تا جهانست جهاندار تو باد ای و مباد / در جهانداری و در دولت تو هیچ غیر
سال و ماه تو و ایام تو چون نام تو باد / عادت عاقبت کار تو چون نام پدر
روز عید رمضانست و سرسال تو است / هر دو فرخنده کناد ایملک ایزد بتو بر

بدین خرمی و خوشی روزگار / بدین خوبی و فرخی شهریار
چنان گشت گیتی که ما خواستیم / خدایا تو چشم بد از ان دور دار
خداوندگار جهان فرخ است / که فرخنده بادش همه روزگار
بدید آورد او داد و بیت و هنر / هشت بهین کشت و باغ بهار
بخندد همی بر کرانهای باغ / بفصل زمستان گل کامکار
بدید ار شاه جهان بوسعید / عجب نیست گر گل بخندد در خار
اگر چه نکو هید باشد حسد / و نا او بر دل و جان بود پیچ و بار
حسد بر آنکس که او دل بود / بنزد ملک او بار هنگام بار
بزرگان حسودان او نکنند / که با او سخن گفت خسرو دو بار
شه روم خواهد که او همچو من / هدیه پیش او بر نهد در کنار
هزار آفرین باد هر ساعتی / بر آن عادت و خوی آزاده وار

همه کار او در خور خوی اوست ملک را همیشه چنین باد کار
همه شاه گیرد و بر روز نبرد همه شیر گیرد و بر روز شکار
عجایب که از شیر باید خبر ز شادی نگیرد دل او قرار
ز پیلی چنانکه ندیدم او را چنین چنین دیدم او را بجای هزار
شنیدی که اکنون بغزنین چه کرد سر خسروان خسرو نامدار
ز پهلوی ره شیر و امید پدید غریونده چون رعد در کوهسار
ببالا و پهنا چو پیلی بلند که از بیم او پیل گردد نزار
دل لشکر از بیم او خون گرفت بنودند بر جای خویش استوار
خداوند سلطان روی زمین سر خسروان آفتاب تبار
فرود آمد از پشت پیل دژشت بر آن پیلتن خنگ دریا گذار
سر شیر وحشی بیک زخم کرد چو بر باد در شیر مر گفته زار
بیاورد بر زنده پیل و چو کوه بیفکند در پیش خیمه چو خار
زهی خسروی کز همه خسروان بمردی تو دانیست همتا و یار
تو آن بختیاری که اندر جهان نبود و نباشد چو تو بختیار
همیشه چنین بخت یار تو باد جهان پیش کار تو چون پیشکار
وثاق تو از نیکوان چون بهشت سرای تو از لعبتان قندهار
کنار تو از روی معشوق خوش دو دست تو از زلف بت مشکبار
دل تو ز شادی همه ساله [illegible] سر دشمن تو ز غم پر غبار
در این بزمگه بر تو فرخ کناد تمنا کنش هرچه کرد کار

بکرد

فرود آمد از باره پیل [illegible] / که [illegible] پیلتن جنگ دریا گذار

بکروز بامداد ز ماه بزرگوار امشب مهرگان بتوان کرد خواستار
آواز چنگ و بربط و بوی شراب خوش با ماه روزه کی بود این هر دو سازگار
ور زین سخن که یاد کنی تنگدل شود پیغام من بدو بر و پیغام او بیار
گو پار نیز همه به روزه آمدی سوی تو خلق هیچ نگه کرده بود یار
چون کس بروزه در تو بنا او نگاه کرد اندرون چون حذر نکنی او سپیدکار
آری چو وقت خویش نیابی درو خوش در چشم شاه خوار و در چشم خواجه خوار
شمس الکفاة صاحب سید وزیر شاه بوالقاسم احمد حسن آن حر حق گذار
آن خواجه که چشم همه خواجگان بدوست پرسیده هر یکی ز من او را هزار بار
دولت ز جمله خدم خاندان اوست در پیشه خدمتش را او داد این دیار
نزد دولتش اینکه بنوی بدو رسد نزد خدمتش اینکه بنوی شد اختیار
دیوان شاعران مقدم برین کواست دیوان شاعران ثناگوی رو بیار
اندر تبار خواجه و جدان او مدیح پیدا است از آن به تیغ کوهسار
شاعر که مدح گوید چنین مجز نبود منت بود که شعر پراکنده در دیار
گرچه بمدح او کند از آسمان حدیث بر طبع چیره باشد و بر شعر کامکار
بر کامهای او اثر دولت قدیم باشد مر آن حدیث بر هر کس آشکار
از بسکه راست باشد نکو از دروغ در مدح او دروغ نبرداشت کس بکار
آری بمهرهای سقط ننگرد کسی گو در ابنوده بیش بود در شاهوار
فخر است شاعران جهان را بمدح او بهر است شاعران عرب را از این فخار
اندر عرب عناب ز مدحش بهر نام کم زان نکنند اندکه انجا در این دیار

پوشیده هر یکی ز من او را هزار بار
برکامهای او اثر دولت قدیم
اندر تبار خواجه و جدان او مدیح
شاعر که مدح گوی چنین مجز نبود
گرچه بمدح او کند از آسمان حدیث

ای یادگار مانده جهان از او ملک را از گوهر شریف و تبار بزرگوار
شاید که نیست نعمت و جاه تو را کران زیرا که نیست همت و فضل تو را کنار
این هر چهار یافته ای و فزون از این افزون از این چه چیز است اقبال شهریار
تا خواسته بجای همه کس همی کنی آن نیکوئی که کرد بجای تو کردگار
دست تو زائران تو آنسان کند همی گوئی نهاده اند بر تو بزنهار
اندر نوازدی صلت اعه هزار دان همچون یکی و که زیکی نیست بر شمار
باغ شکفته چون برات تو بزمگاه شهر دمنده چو دوات تو بکارزار
دل یار خندد از طرب تو بروز بزم چشم آب گیرد از فزع تو بروز بار
از شاه بختیار سر زن شاه نیست کو از همه جهان چو تو نی کرد اختیار
بر بالش وزارت او چون تو نی نشست بخشش نگر که کرد او نمود این اختیار
گفتند مردمان که نیابند مر ترا در هیچ فضل صاحب دیوان نظیر و یار
از بهر خدمت تو و محتاج فضل تو روزی ببیند که تو بیابد چو تو هزار
چندین هزار نام که او یادگار ماند وان نامهای طرفه که او ماند یادگار
بود در که خلیفه دبیران همی کنند توقیع نامهای تو بر دیدها نگار
جاوید باش و بیش تو ای باش و تندرست تو شادخوار و [illegible] از تو شاد
روز تو نیک و سال تو نیک [illegible] تن درست و هر که نخواهد چنین نگار
فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو این مهرگان فرخ و این روز روزگار

مر بنده را که خدمت من بیست ساله است کشت
از فر خدمت تو پدید آمده بساه

تا

مگر

دشمنان [illegible]

تا خم می را نگشاد مهر دو شیرین سیر زاهد من نیست شد و تو به من زیر زبر
بهر روزه مرا تو بر کری در خور بود روزه بگذشت و مرا نیست کنون اندکی
چون مه روزه فراز آید من خود چکنم نکنم دست بمی تا نرود روزه بسر
شب عید آمد و میخواهم بر بام جهم گو به از نو شدن ماه چه داری خبر
تا خبر یابم جامی دو سه اندر فکنم رخ کنم سرخ و فرود آیم با ناز و بطر
چون فرود آیم بنشینم و بر گیرم چنگ همچنان دست قدح گیرم تا روز دگر
روز دیگر همه کس خورد و شادی کیست آنکس که مرا یاد کند گفت که بخورد
مطربانند همه همسایه و هم مرکه خواب شعر هاد اوند از گفته دستور از بر
صاحب سید ابوالقاسم خورشید کفات آن امام همه احرار بفضل و هنر
دولت سلطان باغیست که او هم نور واو آن ابر که آن باغ همی دارد تر
باغ آراسته کز ابر مدام آب خورد تازه تر باشد هر ساعت و آراسته تر
خنک آن باغ که در سایه آن ابر بود گلبن او نه عجب که بمثود آرد بر
دولت شاه جهان را بجهان معجزه هاست اولین معجزه ها خواجه بدین الله
رای و تدبیر صوابش بفلک خواهد شد گوشش تا جشن امروز پدید است اثر
هرکجا رای چنان باشد و تدبیر چنان نه عجب باشد که سنگ سپر گردد زر
شادا گو تو بشادی و طرب دل بر ده بس ور نه بی ساختن ملک تو اندیشه مبر
ملک را عون تو اندیشه تو بی آفت که همی بخشش از خاره کند خاک شکر
نکند دشمن تا گاه بصد عمر از بیم اندر آن بیشه که شیر چاکر او کرده گذر

تو بر کنم

اندیشه بر نا منه

تا بدیوان وزارت بنشست از فرعش / ملکان را نه فراغ است و نه خواب و نه خور
از شهان و ملکان هر که قوی تر بشتا / بدهد ملک بیک نامه او بی لشکر
او همانست که بحق جهان را بگشود / سبب او بود بفتح پی او با فتح و ظفر
تا نصیحت که او بود بر او بود پدید / چون نصیحت نشنید آمد کار عبر
او نصیحت نشنید تا بد کوی لعین / در میان شور همی کرد شب جستن شر
دایگان دست و زبان یافته بودند شکم / کودکی بد که همی داد و کروهی دا کر
دمنه را نه بر شکم عاقبت شیر بجست / لاجرم شیر بجیم برد بسر کین اندر
بد بد گویان بد گویان را که نکوید / او برون آمد از آن تنگ چو از ابر قمر
آنکه مرده است همی سوزد در آتش تیز / وانکه زنده است همی غلطد در خون جگر
شکر یزدان جهان را که چنین داند کرد / بر دلها طرب باز کند چو نین در
باز کرد اندیا خواجه شادی و نشاط / صد هزاران دل خسته در کالبد
در دل یار خدای همه شاهان فکند / تا بد و صد روز آرزو رابیفزاید فر
رسم و آیین همه کشته بدو کرد درست / وز جهان عدل پدید آید و انصاف و نظر
ای بتو تازه کریمی و بتو زنده سخا / کرد مو دایه از آنکس که جز این بود حذر
در سرای پسران تو در خدمت تو / پیر گشتم تو بدین موی سیاهم منگر
وقت آنست که بنشینم در گوشگکی / تا بی اندوه بپایان برم این عمر مگر
شغلکی سازم بر دست که از مزد آن / هم مرا ساز سفر باشد و هم ساز حضر
بنده را یادکنی ده که همه عمر تو را / دولت و بخت معین باد و سپهرت یاور
روزگار تو بکام تو و در خدمت تو / بسته شاهان و بزرگان جهان جمله کمر

دیگر

روز عید رمضانست و سر سال نو است / هر دو را ایزد فرخنده کناد ابتو بر

ای ترک همی باز شود دل بسر کار / آن خو بله کرد است که وز وز بد همی یار
صد بار فزون گفت که تا کی خودم اینغم / من زین دل بیچاره خجل گشتم هر بار
بار بیست گران بر دل از اندیشه آن تاب / خوش آید اگر بفکند از گردن دل این بار
شش سال در دادم غم و تیمار تو خوردم / وقتست که او را برهانم ز تیمار
پیش آی و مرا از طلب بوسه تهی کن / وین بار گران از دل غمگین فرو بردار
هم بشکند این توبه ار اینکو نکند دلم / باری تو شکن تا بتو نیکو بود این یار
از بوس و کنار تو اگر زشتی آید / هم پیش تو نیکو کنم او را باستغفار
امید چنانست این دکه ببخشد / ایزد باستغفار گناهان کند کار
خاصه کنه من که پس از طاعت ایزد / در خدمت دستور ملک بودم همواره
دستور ملک صاحب ابو القاسم احمد / آن حمد و ثنا را ابد و پیشکر پیار
فرخنده تر این دولت و فرخنده تر این ملک / وین هر دو نشان آمده بر هر دو پدیدار
تا سایه او دور شد از دولت محمود / دیدی که جهان بر چه نمط بود و چه کردار
بی سایه و بی حشمت او ملک جهان بود / چون خانه که بیرون شود او را اندرو دیوار
لشکر بخروش آمده و ملک بجنبش / وز دوی دگر کشته خزانه همه او
بی آنکه در آید بخزانه درم و سیم / اندر همه گیتی نه درم ماند و نه دینار
ما الشر همه لاشی شده ملکش همه / دشمن بفضولی آمده بدگوی بگفتار
اکنون که بدین دولت باز آمده شکر / تا چون شود این ملک فرو بخت از این بار

هر چند که ویرانست امروز خراسان / هر چند نماندست در او مردم بسیار
سال دگر از دولت وا آنکه خواهی / چون باغ پر از گل شود اندر مه آذار
رای و نظر خواجه چو باران بهار است / این هر دو چو پیوست بخندد گل گلزار
عدل آمد و امن آمد و سنت بدعت / از بیخه که گرگان ربایند غذا
دندان همه کند شد و چنگ همه سست / کردند چو کفتار کنون از پس مردار
شش سال بکام دل و اشنا خوردند / باید زدن امروز چو اشتر همه نخوار
بسیار بخوردند و نبردند گمانی / کز خوردن بسیار شود مردم بیمار
آمد که بیماری و لاغر شدن آن / آنراکه بلرزاند چون برگ سپیدار
کوفته همه زین پیش بخواب اندر بودند / مرد آمد که مست شود مردم هشیار
ای صدر وزارت بتو باز آمده تنها / رستی ز غم و زاری با ایمن شده از عار
تو در خور او بودی و او در خور تو بود / ایزد برساند سزا را بسزاوار
فرخنده کناد ایزد بر صاحب و بر تو / نو کردن عهد کهن و رامش احرار
دشوار جهان گشته برو یکسره آسان / آسان جهان بر دل بدخواه تو دشوار

وله

برفت یار من و من نژند و شیفته زار / بباغ رفتم با درد و داغ رفتن یار
بدان مقام که با من بمی نشست همه / بروزگار خزان و بروزگار بهار
بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده و باغ / میان دو گشته ز خوبی چو صد هزار نگار
شده بنفشه بهر جایگه گره و گره / کشیده نرگس بر گرد او قطار قطار
یکی چو زلف بت من ز مشک برده نسیم / دگر چو چشم بت من ز می گرفته خمار

دو سرو دیدم کوز بر هر دو آن باغ / بجام سانگنی خورده بوده می بسیار
خروش و ناله من در فتاده نرگس گشت / ز خون دیده مرا هر دو آستین و کنار
بنفشه گفت که گر یاد تو شب مکری / بیاد کار دو زلفش مرا بگیر و بدار
چه گفت نرگس گفتا که ز چشم دلبر / غم دو چشمش بر چشمهای من بگمار
ز بسکه زاری کردم ز سروها بی / بگوشم آمد بانگ خروش و ناله زار
مرا بدید و دل آن سروها همی گفتند / که کاشکی دل تو یافتی بیاد و قرار
که سبز بود نگارین تو و ما سبزیم / بلند بود و از او ما بلندتر صد بار
جواب دادم و گفتم بلندی و سبزی / بوقت بوسه نباشد مرا ز سرو بکار
در این مناظره بودم که یار خواند مرا / بر پیش هر ثنا گفتن شعر ابرار
وزیر زاده سلطان و برکشیده او / بزرگ همت بو الفضل سر فراز تبار
جلیل عبد الرزاق آنکه فضل و هنر / بدو گرفت بهین و از او گرفت یسار
بیاد کردش بتوان زدود از دل غم / بصیقله بتوان بردن از آینه زنگار
ز خاندانش پیدا شد اصل جود و کرم / چنانکه ز ابجد اصل حروف و اصل شمار
جهان همه چو یکی کالبد است و او چو گلست / چو گل چه بند ز کالبد همه چه ماند خار
همیشه سیر کند نام نیک او بجهان / چو بر سپهر همه ساره ستاره سیار
بوقت خواستن ابنا دهد بزرگ / اگر چه هست غز از او دید نژ دشوار
سخا و حلم و شرف داد و هنر دارد / نهاد طبع چها داست و آن خواجه چهار
سخا ز طاعت بیش و ز خشم حلم افزون / شرف ز کبر زیاده هنر فزون ز شمار
ایا سپهر کجا همت تو باشد پست / ایا بهشت کجا مجلس تو باشد خوار

ز چاکران تو کاهی جدا نگردد بخت   ز دشمنان تو موئی جدا نگردد عار
ز خاک پای تو روشن شود دو چشم بخت   بیاد کردن نام تو بر شود تیمار
بدان مقام رسیدی که بس عجب نبود   اگر سپهر کند پیش تو ستاره نثار
ز هیبت قلم تو عدو و هفت اقلیم   بگونه قلم تو شده است زرد و نزار
سپهبدان سپه را پیادگان خوانند   هر آنکسی که ترا روز رزم دید سوار
چه مرکبیست بزیر تو آن مبارک رخش   که ننگ دارد بگه تاختن از او طیار
چو روز باد روان پاره‌ای ز ابر سپید   تو ابر دیدی کو زیر زین بود هموار
چو ابر باشد و آن نعل او چو باران برق   اگر ز ابر جهد برق بس شگفت مدار
نهنگ دریا جایست و دیو دشت وطن   پلنگ کوه پناهست و ببر بیشه حصار
نهنگ و دیو و پلنگش بخوان و ببر بخوان   که ناپسند بود نزد مردم هشیار
نهنگ از او بحر و شر است دیو از او بعنا   پلنگ از او بنهیب است و ببر از او بنهار
ایا ز کندوران همچو رستم دستان   ایا ز ناموران همچو حیدر کرار
شنیده است یکی آتش بلند افروز   خواست مر سده را بر تو حق او بگذار
همیشه تا که بود زیر پا زمین گردان   چنانکه از بر چرخ است گنبد دوار
دو چیز دارد ز هر دو بن نهاده مقیم   ز بهر ناصح بخت و ز بهر دشمن دار

حدیث نوشتن مر شنیده ام بخبر   بکاخ در شو و ماه و ستاره باز نگر
مراد نوشتن مر غرض مرز کیست   چو ما ببینی بشتاب در روز کار میر
بدان شتاب که من خواهم ار بدانی تاخت   میان تاختن آواز ده که باده بخور

نصیب

نصیب روزه نکرد داشتم دگر چکنم   فکند خواهم چون دیگران برآب سپر
همی گذشت که بر دست من بنامدئی   چگونه باشم از این پارساتر و بهتر
دلم ز روزه و پیوسته روز تو بگرفت   چنین مجهز نتوان بر روز کار بسر
ز چنگ روزه بزنهار عید خواهم رفت   بر او بنالم و گویم مرا ز روزه بخر
حدیث آنکه من اندر روزه چون غنی شده‌ام   بگوش خواجه رسد بر زبان عید مگر
بزرگوار جهان خواجه بلند نسب   خنک روان پدر زین حلال زاده پسر
اگر چه گوهرش از گوهر شریف و بهست   چنین شریف نبود اندر این شریف گهر
ز جاه و حشمت او و تبار و گوهر او   همی فزاید جاه و جمال و قدر و خطر
فضایل و هنر و ذات او بحیلت و جهد   شمار کردند اند همی ستاره شمر
گر از کفایت گویند با کفایت او   همه کفایت صاحب شود هبا و هدر
ور از مروت گویند با مروت او   همه مروت آل برامکه است خبر
سخاوی او در روز عطا وفا نکند   سرشک ابر و نبات زمین و ریگ بحر
درو سرای گشاده است بر وضیع و شریف   نهاده روی جهانیین مبارک در
سرای مجلس پر مردم دو دو پیرسا   غلام و چاکر هر یک بخدمت اندر خورد
یکی برون نشود تا در او نیابد ره   چنین سرای که بیند ببین جهان اندر
وگر زمانی خالی شود ز خلق سرای   بجستجوی فرستد بهر سوی چاکر
بزرگوار دلا گر چنین تواند کرد   نبود هیچ دل اندر جهان سبک ازین
دل پدر ز پسر گاه گاه سیر شود   دلش همی نشود سیر از این بیع خضر
بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ   نهاده نیست بکوی و فکنده نیست بدر

بفضل و خوی پسندیده جست باید نام   دگر بدادن نان و ببذل کردن زر
هر آنچه باید از این باب کرد خواهد کرد   چو تخم نیک فکنده است نیک یابد بر
نه بیهده سخنش در میان خلق افتاد   نه خیر خیر ثنا گوی او شد از لشکر
چرا جز او را باز از نام نیک نخواست   از این سران و بزرگان که حاضرند ایدر
اگر چنو دگر هستی بمردمی و بفضل   چنو شد هستی معروف و گسترید اثر
بقاش باد و بکام و مراد دل بر شاد   مباد خانه او خالی از سعادت و فر
همیشه باد از دوستان خویش مراد   همیشه باد بر دشمنان خویش ظفر
خزان و آمدن عید و رفتن رمضان   خجسته باد بر آن میر فرخ خجسته اثر

غم ناد بدن آن ماه دیدار   مرا در خوابگه در برد همی خار
شب تاری همه کس خواب یابد   من از تیمار آن تا روز بیدار
گهی گویم تو را کی بینم ای دوست   گهی گویم لبت کی بوسم ای یار
ز کریانی که هستم مرغ و ماهی   همی گریند بر من همچو من زار
مرا گوئی چرا اکر فی زاندوه   مرا گوئی چرا نالی ز تیمار
نه وقت بازگشتن سوی معشوق   نه جز یار از داران روی گفتار
هر آن کامسال آمد سوی من گفت   ندانی خود که من دیدم تو را پار
ز گوژی پشت من چون پشت پیران   ز سستی پای من چون پای بیمار
خروشم چون خروش رعد بهمن   سرشکم چون سرشک ابر آذار
تن مسکین من بگداخت چون موم   دل غمگین من بشکافت چون نار

تن

تن چون موی چون بر دارد این رنج   دل بیچاره چون بر دارد این بار
ندل بر داشت خواهم یار اندر   چو نزد میر سید یافتم بار
امیر جنگجو یان داد ایمان   دل و بان وی خسرو روز پیکار
سواره گرد در میدان درآید   چو ماهی در رفتد و لهای نظار
یکی گوید که آن سرویست بر کوه   دگر گوید گلی تازه است بر بار
زنان پارسا از شوی کرده   بکابین کردنی او را خریدار
دلیران از نهیبش روز کوشش   چنان لرزند چون برگ سپیدار
اگر بر سنگ خارا بر زند تیر   بسنگ اندر نشاند تا بسوفار
برون پراند از نخچیر ناوک   من این صد بار دیدستم نه یکبار
نه بر خیره بدو دل داد محمود   دل محمود را بازی نپندار
جز او در پیش سلطان نیز کی بود   جز او سلطان علاء از داشت بسیار
اگر چون میر یکتن بودی آنجا   نه چندان بد مرا او را نیز بازار
خداوند جهان مسعود محمود   که او را زر همی بخشد بخروار
جز او را از همه شیران که را داد   بیک بخشش چهل خروار دینار
ندادند پیش چندین کس نبوده   بچندین و بصد چندین سزاوار
بجای قدر میر و همت شاه   تو اینرا خوار دار و اندک انگار
بجائی برد خواهد خسرو او را   که سالاران بد و کردند گلزار
بدو بخشد چو مال خطه بست   خراج خطه مکران و قزدار
کجا گردد فراموش آنچه او کرد   ز بهر خدمت شاه جهاندار

میان لشکر عاصی نکرد داشت / وفا و عهد ازان خورشید احرار
بروز روشن از غزنین برفتند / همی زد با جهانی ناشتا بار
نماز شام را چندانکه خواندند / که دشت از کشته شد با پشته هموار
گروهی را ازان شیران جنگی / بکشت و ماندگی را داد زنهار
جز او هرگز که کرده است این بگیتی / بخوان شهنامه و تاریخ و اخبار
خدایا ناصر او باش و از قدر / سر اعدائش از خورشید بگذار
جهان از بدسگالانش تهی کن / چنان کز شحنگان بشهر طرار

شمار روزه همی برگرفت روزه شمار / تمام کرد بعید محمد مختار
شمار بوسه ز معشوق باز باید خواست / که روزه رفت و خط اندر کشید کرده شمار
خوش آن حساب که باشد محاسبش معشوق / خوش آن شمار که باشد شماره گیرش یار
هزار بوسه فزونست بر لب تو مرا / تو وام دار منی خیز و وام من بگذار
مرا دلیست من اندر غم از تو دریغ / تو بوسه از من دلسوخته دریغ مدار
ترا ازان لب خواهم سر بوسه داد کهن / بساط خواجه ببید و بوسه داده ام بسیار
کدام خواجه خداوند خلق عنبربوی / کدام خواجه خداوند دست گوهربار
عمید خسرو منصور بوالحسن منصور / که جاودان ز جهان شاد باد و برخوردار
نه عمر است و بماند بعمر خطاب / نه حیدر است و بماند بحیدر کرار
مثال تیغش نقاش بر نگاشت بسنگ / ز سنگ خاست فغان و خروش و ناله زار
بنیزه کنگره باید از حصار عدو / چنانکه باد خزان از چنار برگ چنار

چندان نخسبید
روزه شمار

بنام

بنام جودش غواص اگر بحر شود / نخست دست رساند بلؤلؤ شهوار
چو کوه کن که بکان شد بنام دولت او / نخست متین بزند بر دو دست افشار
غریب وار همی گشت جود گرد جهان / چو نزد خواجه رسید و رسید کرد قرار
سخای خواجه بهار است و جود درخت و درخت / جوان و تازه نگردد مگر بفصل بهار
ایا عزیزتر از جان بنزد تو مهمان / چنانکه دوست تر از کس بنزد تو زوار
بسا کسا که بدینار بخشش تو ببرد / ز دل غم و ز دو رخسار گونه دینار
درم بنزد تو خوار است و نزد خلق عزیز / عزیز خلق جهان را همی چه داری خوار
ترا با اصل بزرگی بزرگوار کریم / ز باد نیست برآزادگان همه هموار
نه چون تو کرد و اگر چند مال دارد کس / بدیع بزم کند یا درم دهد بسیار
نه عود گردد هر چوب کان بهم بر بیخ / بگل فرود کی بر کنار دریا بار
تذرو هم نشود جغد گرچه گوناگون / بپشت و سینه او بر کشند رنگ و نگار
بسا کسا که بجز نام زر شنیده نبود / ز مجلس تو برون برد زر کنار کنار
چنانکه بس بس کرده درم ندید بچشم / ز بر تو بعدد بر یکی شمرده هزار
کسی که خشم تو او را بژرف چاه افکند / مگر بمهر تو گوید مرا ز چاه برآر
چنانکه هر که مرا و را گزنده مار گزید / امین رستن خویش افکند بمهره مار
چنانکه عادت خوب تو شیر خورد و از مهر / خوی مخالف تو نیز شیر خورد از عار
هر آنکسی که مرا و را ز می خمار گرفت / ز می رهند عذاب خمار و رنج خمار
مگر که نار کفیده است چشم دشمن تو / کزو مدام پریشان شده است دانه نار
عدو که پیش تو آید گناه او تو ببخش / و گرچه ایزد بخشد کند باستغفار

و ما درخت
فرود کی اندر
ببخش بد

ازانکه هر که عدوی تو گشت کافر گشت / خدای توبه پذیرنده نیست از کفار
عدو پیاده شود خشم او سوار دلیر / پیاده را بتواند گرفت زود سوار
ایا شجاعت اگرد بازوی تو طواف / ایا مروت اگرد مجلس تو مدار
نبید را چه فسون کرده که بر تو نبید / نگردد هرگز چون بر نبید خواران کار
فزون خوری ز همه مردمان نبید و شوند / بمجلس تو همه خلق مست و تو هشیار
همیشه تا بنماید مدار چرخ بما / سیاه گیسوی لیل و سپید روی نهار
همیشه تا دو نکوهیده مدح باشد زنان / یکی دو چشم زنند و یکی میان نزار
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد / نصیب دشمن تو رنج و شدت و تیمار
خجسته باد ت عید و خجسته طلعت تو / بفال نیک بشهر همه صغار و کبار

ای دل ز تو بیزارم و از خصم نه بیزار / کز خصم بازار نیم وز تو بیازار
هر روز مرا از تو دگرگونه بلاییست / من مانده بدست تو همه ساله گرفتار
امروز مرا از تو عذابیست نه چون دی / امسال مرا از تو بلاییست نه چون پار
از عشق تو بفکندستی در گردن من طوق / وز رنج نهادستی در گردن من بار
چون موی شدم لاغر و چون زر شدم زرد / چون چنگ شدم چفته و چون زیر شدم زار
عشق است بلای دل و تو شیفته عشق / سنگی تو مگر کانده بر تو نکند کار
ملک عشق بسر برده بباشی بتمامی / کاو بخند گرمی بغم عشق دگر بار
از تو همه درد سر و از تو همه سختی / از تو همه اندیشه و از تو همه تیمار
نی نیکو نه که من کشته ام از رنج تو ای دل / ترسم که مرا خواجه بمجلس ندهد بار

تاج

تاج هنر و گنج گهر خواجه سید / منصور حسن بار خدای همه احرار
هر کس بطلب کردن دینار بریغ / او باز بپاشیدن و بخشیدن دینار
اندک شمرد هر چه ببخشید اگر چند / نزد همه کس اندک او باشد بسیار
نشگفت که از بخشش او و از اثر او / منسوج شود پرده و زرین بود دیوار
دانا بر او بخت بزرگ است و جهان خورد / شاعر بر او بخت عزیز است و درم خوار
از بار خدایان و بزرگان جهان اوست / هم شعر شناسنده و هم علم خریدار
حرز است مگر نامش کز دولتش او / آزاد شود بنده و به گردد بیمار
گردون بلند است سرایش بگه بزم / دریای محیط است سرایش بگه بار
می خوردن و می دادن و شادی و بزرگی / از بار خدایان همه او راست سزاوار
هشیار بود ور چه فراوان بخورد می / زانپس که ز می مست شود مردم هشیار
ای عادت تو خوبتر از صورت مردم / وی خاطر تو پاکتر از طاعت ابرار
ای تو بحضر ساکن و نام تو مسافر / کردار تو با نام تو در هر سفری یار
نام تو چو خضر است بهر جای رسیده / ارجو که چنان باشی تو نیز [illegible]
از بوی خصال تو ز خالد و گل میمند / بی رنج همه عطر خوش آمیزد عطار
میمند بصاحب شد و میمند بخواجه / بی صاحب و بی خواجه بود خلد برین خوار
خانه نبود ساخته بی پوشش و بی در / بستان نبود خرم بی سبزی اشجار
دینار ز اثر دهی و شکر ستانی / وز شکر همه گنج دهی حاتم کردار
هم نیکو و بیداری و هم نیکو غیرت / هم نیکو گفتاری و هم نیکو کردار
گفتار تو با کردار آمیخته گشته است / از بس که مکر بار بجای آری گفتار

و آر
سیرت

بدخواه تو خواهد چو تو کردن بزرگی   هرگز نشود سنگ سپید لؤلؤ شهوار
چون تو نشود هر که به شغل تو زند دست   زن مرد نگردد به نکو بستن دستار
زیرا که به یک جستن تو دست همی برد   سلطان جهان کرد به دست تو گرفتار
بدخواه تو هر چند حقیر است مر او را   از تخت فرود آور و بر کن به سر دار
مار است عدوی تو سرش خورد بفرسای   فرض است فرو کوفتن ای خواجه سر مار
هر چند تو را عار است از کشتن او دور   او را بکش و مزد برابر کن با عار
صاحب که بپرورد مر او را و بد و داد   بستد حرم خوب چو بتخانه فرخار
پنداشت که او مردم طبع است و مدیح   نشناخت که او مردم پست است و سبکبار
مصر ایزد داد او بفرعون لعین داد   کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار
تا موسی را ایزد فرمود که او را   هنگام عذاب عذابی کن دشوار
تا برکه و بر دشت به آذار و به تموز   بر سنگ سمن روید و خیری دمد از خار
تا چون رخ رنگین بتان و غم هجران   تابنده و رخشنده و سوزنده بود نار
دلشاد همی باش و می لعل همی خواه   از دست بتی با رخ و لعل چو گلنار

امسال تازه روی تر آمد همی بهار   هنگام آمدن نه بدین نیکونه بود پار
امسال پیش از آنکه بده منزلی رسید   اندر کشید حله به دشت و به کوهسار
پار از ره اندر آمد چون مفلسی غریب   بی فرش و بی تجمل و بی رنگ و بی نگار
بر دست بید بست ز پیروزه دسته بند   بر گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار
از کوه تا به کوه بنفشه است و شنبلید   از بیشه تا به بیشه سمن زار و لاله زار

کوه

گوئی که دشتها عقیق است و لاجورد   از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
از گل هزار گونه بت اندر پس بت است   وز لاله صد هزار سوار از پس سوار
گلبن پرند لعل همی برکشد ببر   باران گل پرست همی گسترد نثار
این سازها که ساخت بهار از پی که ساخت   امسال چون ز پار فزون شد نگار
راز است این میان بهار و میان من   خیزم به پیش خواجه کنم رازش آشکار
هر سال چون بهار ز راه اندر آمدی   جائی نیافتی که در او یافتی قرار
بر سنگلاخ و سنگ فرود آمدی بجهد   اندر میان خاک و اندر میان خار
پنداشتی که خوار شدستی میان خلق   بیدل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار
امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت   مژده تو را که خواجه تو را گشت خواستار
باغی ز بهر تو بفکند چون بهشت   در پیش او بسان سپهری یکی حصار
باغی چو خوی خویش پسندیده و بدیع   کاخی چو رای خویش مهیا و استوار
باغی کز او بریده بود دست حادثات   کاخی کز او کشیده بود دست روزگار
باغی چو نعمت ملکان نامدار و خوش   کاخی چو روزگار جوانان امیدوار
باغی که نیمه نتوان گشت از او تمام   گر یک مهی تمام کنی اندر او شکار
هر تخته از او چو سپهر است بی کران   هر تخته از او چو سپهر است بی کنار
سیصد هزار گونه بت است اندر او بپا   هر یک چنانکه خیره شود زو بت بهار
از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن   وز سرو نو رسیده و گلهای کامکار
بر جویهای او بزده نوخطان صف   گوئی وصیفکان استاده بر قطار
تا چند روز دیگر از آن هر وصیفکی   بر خویشتن بکار برد در تن شاهوار

آنگاه ما و سرخ می و مطربان خوش   یاران مهربان و رفیقان غمگسار
دور بر هر هفته‌ای از آن مجلسی کنیم   بر یاد کرد خواجه و بر دیدن بهار
گرد هر نوش کرده و کرده شرنگ شهد   بر یاد و ذکر خواجه و سید عجب بدار
دستور زاده ملک مشرق بوالحسن   حجاج سرفراز همه دوده و تبار
بنیاد فضل و بنیش فضل است و پشت فضل   وز پشت فضل مانده شرف شر یادگار
او را سزد بزرگی و او را سزد شرف   او را سزد منی و هم او را رسد فخار
کردار و بر او بگذشت از حد صفت   احسان و فضل او بگذشت از حد شمار
تو حق شناس تر نبود هیچ حق شناس   زو بر دبار تر نبود هیچ بردبار
کردارهای خویش بی هیچ خدمتی   بر من کند سلام بروزی هزار بار
بهتر ز خدمتش نشناسم در این جهان   از این جهان بخدمت او کردم اختصار
بس کس که شد بخدمت او خواجه همچو من   هر روز بر کشیده و مسعود و بختیار
چون عاشقان بدست نیازند ز دهر   صد دوستی و جام می و کار هر چهار
با دولتی است باقی و با نعمتی تمام   با همتی که وهم نیارد بر او گذار
آنکس که مشت خویش ندیده است بر عدو   گر خدمتش کند ز گهر پر کند کنار
زین ازدهر نوال که او یابد و صلت   گوید مگر چو من نرسید اندر این دیار
پندارد از نواخت هم او یافته است و بس   آنکو کمان برد بخرد باشد او نزار
این مهتر است یادگار بزرگان کرام الخویش   بر مردمان برد همی از مردمی بکار
هر کس که قصد کرد بدو بی نیاز گشت   آری بزرگوار داند بزرگوار
تا گل چو یاسمن نشود سپید چون همی   تا سرو نارون نشود نارون چنار

تا

تا شنبلید و لاله نیابی ز شاخ بید   تا نرگس و بنفشه نیابی ز شاخ نار
شاد بزی با دو دولت و پیروزی و ظفر   همواره بر هوای دل خویش کامکار
بدگوی او نژند و دل افکار و مستمند   بدخواه او اسیر و نگونسار و خاکسار
هر روز شادی از تو بر بنیاد و رامشی   زین باغ جنت آیین زین کاخ کرخ وار

پشت من بشکست همچون پر شکن زلفین یار   اشک من بیجاده گون و چشم من بیجاده بار
هر زمان چشم فشاند بر گل زرد ارغوان   هر زمان بر نسترن زلفش کند عنبر نثار
همچو بر سیم زده جعد او و زلف او   حلقه‌ها دارد ز عنبر بر سمن سیصد هزار
عذر من بپذیرد اندر عشق آن بت هر که دید   زیر آن خمیده زلف پرشکن مشکین عذار
اشک خونین من و نوشین لبش در چشم خلق   نرخ و قدر گوهر کانی همی کرد است خوار
آنکه چون جام می روشن بکف گیرد شود   بی‌نوا از و با نوا و ممتحن زو شادخوار
حارض میر عمید و لشکر میر و امیر   کرده روزش همچو روز خویشتن شادی گذار
نیست دولت را چو او یک ممتحن اندر جهان   نیست خسرو را چو او اندر زمین یک دوستدار
صد نکت بر چیند اندر نکته زو نکته جوی   یک خطا نادیده اندر صد سخن زو شهریار
دست او ابر است اندر بزمگه وقت عطا   اسب او باد است اندر تاختن هنگام کار
جود پیش از روزگار خواجه پنهان بود و نو   نزد هر کس چون بر کفتار دین مذموم و خوار
آشکارا کرد و دست داد خواجه جود را   همچو خشت شاه ایران کرد بن کردار شکار
از عطا و خلعت بسیار او باز ایران   باز یابی تازه در هر انجمن صد یادگار
گرچه خلق و خوی او بودی بهار اندر جهان   در بر دستی چون نبات اندر عاتق و خیار

هر که اندر طعنه او یک سخن گوید شود / هر زمان او را زبان اندر دهن سوزنده خار
باژگونه دشمنانش را از بیم کلک او / موی گردد باژگونه بر بدن دندان مار
از سموم خشم او زهره بجان بدخواه او / گر بپرد مرغ و آرد بر پرش گیرد شرار
تا بنالد زندواف دلشده وقت ربیع / هر شب اندر باغ و در بستان بگلبن چند بار
ابر نوروزی بگرید و ز سرشک چشم او / گل ز گلبن باز خندد در چمن معشوق وار
جاودانه شاد باد و بخت او چرخ بلند / دشمنش را جاودان بخت و وطن بر چوب دار

جاودانه بخت گردد

ای با لب پر خنده و با شکر پر کنار / تا کی تو بخوش خواب و من از عشق تو بیدار
من بنده و من گوش به پیغام تو داده / تو آن من و من بهوای تو گرفتار
آن منی و پیش منی هر که خواهم / آن من و پیش من و من بر تو چنین زار
از چشم بد ای ترک همی بر تو بترسم / پیوسته همی گویم یا دیش نگهدار
زان بیم که در خواب فراق تو ببینم / بر هم نزنم دیده و بر دیده خم خار
من دل بتو دادم که بزنهار بدادی / زنهار مخور و بر دل زنهار خور زنهار
یاران تو هیچون تو بیابند ولیکن / نزدیک من امروز تو داری همه بازار
پیش تو بپا ایستمی هر شب و هر روز / گر هیچ توانستی با به بکند کار
صد بار نشانیدم از خواجه بدیدن / آن خواجه که در فضل ندارد بجهان یار
فخر ندمای ملک شرق ابوبکر / عبدالله بن یوسف تاج همه احرار
بادی که همه ران کشتی از او نهال بر / ابری که همه روزه درم بارد و دینار
گر نیست درین دولت و گر نیست در نعمت / نابرده بد و حاجت و نایافته کردار

تو خفته

آن من و پیش من و هر گاه بخواهم

نشانداست

ور

در خانه او وقت زوال آب نماند / گر وقت سحر زند در آرند بخروار
از عاقبت خویش نیندیشد در وقت / بدهد همه جز ماحرم الله بزوار
آن مال که امسال بدو خواهند او داد / چون نیک نگه کردی بخشیده بود پار
گر خفته بود باد دهندت ببر او / صد بار نگه کردم این حال نه یکبار
چون قصد بکردی و کردی مستغنی گشته / از خواستن خواسته و ز خواستن بار
مردیست سخاپیشه و مردیست عطابخش / با خلق نکو کار بکردار و بگفتار
معروف شده نزد همه خلق بخوبی / و ز بخشش او در کف ما نعمت بسیار
با مذهب پاکیزه و با نعمت نیکو / تا یافته زو هیچ مسلمان بدل آزار
سلطان جهان کهف مسلمانان محمود / زینت مر او را بدل و دیده خریدار
گفته است که در ملک من آن کن که تو خواهی / کس را نبود با تو در این معنی گفتار
مردی ز تو آموزم و مذهب ز تو گیرم / این بود مرا عادت و این باشد هموار
در دولت من بنگر و در دین همه بین / آن را که زر زن دور بود باز بود آر
آن را که بگفتار تو ره باز نیابد / از بخت فرود افکن و بر کن بسر دار
نزدیک شه شرق بدان پایگه است او / زیرا که بدیده است چنو هرگز دیار
ای معتمد شاه بدین عز و بدین جاه / حقا که سزاواری حقا که سزاوار
شاهی که ندیمی چو تو دارد چه کند کس / چون سرخ گل آمد بچه کار آید گلنار
در نام ندیمانی و در جاه وزیران / و ندر سپه سلطان با حشمت و سالار
گاهی بندیمی روی و گه بوزیری / گاهی بنکو داشتن لشکر جرار
سر کار بیکبار همی ساخته داری / احسنت زهی راد و زهی زیرک و هشیار

تا باد خزان زرد کند باغ چو زرنیخ / چونانکه صبا سبز کند دشت چو زنگار
دلشاد زی و از تن و جان برخور و بر خور / از دست بتانی چو شکفته گل بر بار
این مهر مه فرخ و جز این صد دیگر / در دولت و در شادی و در نعمت بگذار

ماه فروردین بر گنج گهر کوفت علم / که بیار است همه روی زمین از گهر
بامگه زین نه پس شد زمین گوهر زاد / همچو زاید صدف از باران پاکیزه درر
ابر فروردین هر روز همی بارد در / و آن همی گردد گوهر بدل خاک اندر
گر مگر توت بر ابریشم کند آن نیست عجب / چه عجب آید می از در و هند گوهر بر
هر که از خانه بدشت آید چندانکه رود / بر گهر پای نهد چون سپه اسکندر
باغ چون مجلس کسری شد پر چو بری / راغ چون خامه مانی شد پر نقش و صور
روز نوروز است امروز چو نوروز گذشت / کس بدین می نرسد تا نرسد سال دگر
بنشاط و طرب امروز بسر باید برد / خواجه سید داند بر و امروز بسر
خواجه بوبکر حصیری سر اصحاب حدیث / حجت شافعی و معجزه پیغمبر
آنکه در بخشش او داست برادی چو علی / آنکه در مذهب صلبت بصلابت چو عمر
روز و شب مسند عاز او هوادار او را / هر کجا باید چون مار همی کوبد سر
هیچ سید بن بود رزاور آنتوانست فر / ور چه شاهان جهان زانفر پیوند بدر
ز مصر از عشق مطیلا داهم / از ره دیده ببارند همی خون جگر
با چنین مذهب کو هیچ میندیش ز شر / گر گناهست مثل افزون باشد ز مدر
من چنین دانم و او چو که چنین باشد گو / نامه ناخوانده خرامد به بهشت از محشر

ای برازنده سلطان و پسندیده خلق / ای ز فضل تو رسیده به همه خلق خبر
ای توانگر بکریمی و توانگر بسخا / ای توانگر به بزرگی و توانگر بهنر
هم بزرگی بعلوم و هم بزرگی بادب / هم بزرگی بسخا و هم بزرگی بپدر
پدر از پسران چون تو بباید که بود / که همه روزه همی زنده کند نام پدر
نام یعقوب عزیز و شد بزمین و ز تو باز / هر زمان نام پدر زنده تو و پیداتر
پسر تو بر آید همچون تو ز یاد / ور چه هرگز نبود همچو پدر هیچ پسر
سیستان از ابتو فخر است و جهان از ابتو / ایچ مان از ایچ ماندار و شاهی تو خود
شاه گیتی ملک مشرق سلطان زمین / آنکه از باختر او راست جهان تا خاور
فضل تو داند و داند که سزاوار تویی / نیک داند که همی نام تو جوید بهنر
چون از این حرب که رفته است بیاید بخوشی / بنواها و بپیروزی و شادی و ظفر
خلعت شاهی و منشور فرستد بر تو / تا شود دشمن تو کور و بد اندیش تو کر
اگر این شعر که گفتم چه فال است بطبع / اندر آن باز یکی شعر طرازم چو شکر
شعر در تهنیت شاهی من دانم گفت / تو در آن شعر که فردا بطرازم بنگر
کار گیتی همه بر فال نهاد است خدای / خاصه فالی که زند چاکر و چون من چاکر
چاکر یکدل و از شهر تو و از کف تو / یافته نعمت و از جاه تو با جاه و خطر
تا بود ماه گل سرخ نباشد در باغ / تا بنوروز نیابند گل نیلوفر
تا چو بر شاخ گل آید چو دینار شود / لاله سرخ چو بیجاده بتابد ز کمر
شادمان زی و بشادی بسر و اندر شو / باده سوری بر دست و نگار اندر بر
روز نوروز است امروز و سر سال عجم / بزم نو ساز و طرب کن ز نو شکر خور

مطلع

نیلوفر

نو و نوشکر خور

فرخت باد سر سال و چنینت هر سال — بزم نو بابت و با جام می و رامشگر

بردم این مدح بر او هیچ و بپیچید بسر — من و سیکی و سماع خوش و آنگاه دگر
یکی از سال چنان بودم کاندر بود — یاد ده ما چنین باشم زین بیش بتر
نه هم تشنگی و گرسنگی بایدم خورد — نوبت گرسنگی بودن بر دیگر کس
می ستانم ز کف آنکه مرا چشم بدید — وانکسی را که دلم خواهد گیرم در بر
باز خواهیم شبی بوسه نگاهم ندود — بوسه وانچه بدین ماند معشوق بگر
عالم شهر همی خواهد لیکن نرسد — بنگوید چو من ابله دیوانه حر
هر چه اندر دل خود دارم بیرون فکنم — مردمان ادهم از دل خویش خبر
خویشتن را بجز این عیب ندانم بجهان — لاجرم عیب مرا خواجه خریدست بزر
خواجه سید بوبکر حصیری که بود — هر زمان تازه شود سیرت بوبکر عمر
هم بزرگست بعلم و هم بزرگست بفضل — هم ستوده بنیا است و ستوده بگهر
بهتری از گهر پاک رسیدست بدو — فضل میراث رسیدست مر او را ز پدر
اثر نعمت جدانش پیداست هنوز — بر بناهائی با کوه ببالا همسر
سبب آبادانی مردان جهانست و بدو — شهره خانه مردان جهان تا محشر
سام یل کیست کجا سایه آنجا بود — خواجه را اکنون چون سام غلامی است نگر
نیمروز امروز از خواجه از کوه او — پیش از آن نیز دگر سام یل و رستم زر
دست داده بکباب و دست داده به سلیح — این بسی برده بکاروان بنو کرده زبر
آنچه او کرد به ترکستان با لشکر خان — شاه کرد است بدان لشکر در دشت خزر

کس در آن جنگ بر او هیچ ظفر یافته نیست — او همی یافت بر آنکس که همی خواست ظفر
همه خانان و تکینان و سواران دلیر — داشتند از سپه او و از او دست بسر
خان همی گفت همه روز که سبحان الله — این چه سردیست که محمود فرستاده بدر
از ترکستان اینهمه بیکبار ببرد — بطراز اندر جنگ و بغدا کر بندند
گر بخواهد بچنین مرد که آورد بجنگ — خانمان همه یکسان کنند زیر و زبر
کان مردم لشکر است پس از رایت او — که نبوده بجهان در سپه اسکندر
جان شیر نر از روز که در جنگ شوند — بر ایشان نبود قیمت و مقدار خطر
تا ز ده زخم بجنگ اند و شیران فکنند — ببیک داشتن پای با اسب و استر
اگر از سندان بر جوشن و بر عیبه بود — ببرند بشمشیر و دو دستی و تبر
کار مردان بدل بهتر شایسته کند — پیر شایسته تر از خواجه نباشد بهنر
شاه ایران اگر همه خواجه دگر است — همه شاهان جهان را همی و بنده شمر
همه را بسته بدرگاه خداوند برد — و ز خداوند فزونتر برسد از لشکر
شاه ترکستان کز خواجه ما یاد کند — هیبت خواجه کند بر دلش اندر دو اثر
لاجرم منزلتی دارد نزد ملک — جز او را وجز او کیست مثل اندر خور
بس کلاکور از آن پیل رسیدست الم — بر کسا کور از این پیل پدید است اثر
پیل او پای همی بر سر صد شیر نهد — ور چه پیلش بعزا باشد و سلطان بحضر
همچنین باد همه ساله بکام دل خویش — پیل بر در که و در پیش بتان دلبر
عید و جز عید بر آن خواجه بشادی گذرد
بگذارد و بماناد بدین صدر اندر

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار — پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس — بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد — حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین — باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله — نسترن لولوی مکنون دارد اندر گوشوار
تا برآمد جامهای سرخ رنگ از شاخ گل — پنجه‌ها چون دست مردم سر برآورد از چنار
باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نما — آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند — باغهای پرنگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود — کاندر او از نیکوئی حیران بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر — خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
سبزه‌ها با بانگ رود مطربان چرب دست — خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان نوشخوار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست — هر کجا سبزه است شادان یاردی از دیدار یار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب — مطربان رود و سرود و خواجگان خواب و خمار
روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کران — روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار
اندر آن دریا سماری و آن سماری جانور — اندر آن گردون ستاره وان ستاره بیمدار
هر کجا کهسار باشد آن سماری کوه بر — هر کجا خورشید باشد آن ستاره سنگسار
معجزه باشد ستاره ساکن و خورشیدپوش — نادره باشد سماری کوه بر و کوه گذار
بر در پرده سرای خسرو پیروزبخت — از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد — گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ — هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار
ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف — مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر — با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند — چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار
همچو زلف نیکوان خورد سال تاب خورد — همچو عهد دوستان سال خورده استوار
کوه کوبان را کمان اندر کشیده زین داغ — بادپا یا نژاد و کان اندر کمند افکنده خوار
گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق — از کمند شهریار شهرگیر شهردار
هر که را اندر کمند شصت تایی در فکند — گشت نامش بر سرین و شانه و روی نگار
هر چه زینسو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد — شاعران را با لگام و زائران را با فسار
فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان — شادمان و شادخوار و کامران و کامکار
روز نیک نیم کند و مرکبان تیز تک — نیم دیگر مطربان و باده نوشین گوار
زیرها چون بیدلان مبتلا نالنده سخت — رودها چون عاشقان تنگدل گرینده زار
خسرو اندر خیمه و بر گرد او گرد آمده — یوز دال صید غزال و باز دام مرغ شکار
اینچنین بخش از همه شاهان که را اندر خورست — نامه شاهان بخوان و کتب پیشینان بیار
ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم — پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار
کارزاری کاندر او شمشیر تو جنبید گشت — سر بسر کاریز خون گشت از مصاف کارزار
مرغزاری کاندر او یکره گذر باشد ترا — چشمه حیوان شود هر چشمه زان مرغزار
کوکنار از بیم فزع دارد و بیخواب شود — گر برافتد سایه شمشیر تو بر کوکنار
گر نسیم جود تو بر روی دریا بگذرد — آفتاب از روی دریا زود برگیرد بخار

ورسموم خشم تو بر ابر و باران در فتد … از تف آن ابر آتش گردد و باران شرار
ور خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد … از بیابان تا بمحشر الماس بر خیزد غبار
چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری … هر نباتی کز آن زمین روید گردد افتخار
تیغ و جام و بازو و بخشش بزرگی یافتند … روز رزم و روز بزم و روز صید و روز بار
روز میدان مر تو را نقاش چینستان ندید … خیره کشت و شیر بنگارید کشته سوار
کرد کردن زر و سیم اندر خزینه نزد تو … تا پسندیدی تر از خون بشد شیب و فراز
دوستان و دشمنان را از تو روز رزم و بزم … شانزده چیز است بهره وقت کام و وقت کار
نام و ننگ و فخر و عار و عز و ذل و نوش و زهر … شادی و غم سعد و نحس و تاج و تخت و بند و دار
آفرید این فرستد آفتاب از بهر تو … هم چنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار
کردگار از ملک گیتی بی نیاز است ای ملک … ملک تو بود اندرین گیتی مراد کردگار
کر نه از بهر عدوی تو بیابستی همی … فخر تو از روی گیتی برگرفتی نام عار
ور بخواهی هر کز بیخ مر تو را باشد عدو … اختیار از تو است چونان کن که خواهی اختیار
شاعر از تو زر چندان یاد کار عیش قطل … هر که بینی شعر گوید نزد تو یابد قرار
تا طراز مدح تو دقیقی در گذشت … ز آفرین تو دل آگنده چنان کز دانه نار
تا بوقت آن زمانه روز و امدست نداد … ز آن سبب چون بگذرد امروز تا روز شمار
هر نباتی کز سر کوه دقیقی بگذرد … کر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار
تا نگردد باد خاک و ماه مهر و روز شب … تا نگردد سنگ موم و سیم زر و گل الخار
تا کو اکبر اهی فارغ نگیرند از سپهر … تا طبایع را همی افزون نیابند از چهار
بر همه شادی تو بادی شاد خوار و شادمان … بر همه کامی تو بادی کامران و کامکار

بزم

بزم تو آن ساعیان سر و قد چون بوستان … قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار

چند روز است که اندوست مرا نیست خبر … من چنین خامش و جان و جگر من بیخبر
من چنین اکه کشتم که چه بوده است مرا … مست بود ستم و دیوانه از این پیش مگر
در چنین حال و چنین روز همو صبر کند … سنگدل مردم بد مهر و نبد مهر بشر
سنگدل نیستم اما دل من نیست بجا … هر که را او دل نبود کی بود اندر ره خبر
بستم کردم او را اندر خانه برون … بستم دوست برون کرد کس از خانه بدر
هیچ دیوانه و سرگشته و مست این نکند … لاجرم خسته دلم زین فعل و خسته جگر
کاه بر سر زنم از حسرت او که بر روی … خورد کردم بطپانچه همه رنگ و همه بشر
زپس او بفرستادم جان را بفسوس … هیچ کس جان که انمایه فرستد زار ز بش ذر
ای دل و جان بدر از من اینجا بله کن … اسب تازان کن و بازای بتن ویلک پدر
تو مرا برتر ای از خاستن روی زمین … نتوان خورد غم روی تو از خاستن بر
از فراوان که زهر تو بگر بود صنما … هر زمان گوید خواجه که دلم پیش بخور
خواجه سید بو بکر حصیری که چو او … نبود از پس پیغمبر و بو بکر و عمر
هم فقیه بن فقیه است و رئیس بن رئیس … یافته فقه و ریاست ز بزرگان بگهر
سیستان از کرم خواجه و از نیت او … بیش از آن نازد که ز سام یل و رستم زر
هر کجا گوی تو یوسف محمد همه گفت … همه گویند که همی که چنو نیست دگر
چه خطر دارد بر چشم کسی مال که او … تا عطائی ندهد خوش نبرد روز بسر
گر بگیرد همه مال که دارد بدهد … روز دیگر بکند بر دل او درج اثر

مال انکو نه در آید بدر خانه او … که تو پنداری کز راه در اندر بگذرد
از فراوان که عطا داد مرا از تو جملم … راست گوئی که همی دادم اناو بر منکر
ای خداوندی که زیر تو و بخشش تو … بار ادو لهو و با طرب و ناز و بطر
از تو بر کام دل خویش ظفر یافته ام … بر همه کام دل خویش تو را باد ظفر
نظر شفقت تو کار مرا ساخته کرد … کز خداوند جهان باد بکار تو نظر
فرخت باد سده تا چو سده صد جشن … شاد بگذاری با این ملک شیر شکر
چون که باده بود نوش لبی اندر پیش … چون که خواب بود سیمبری اندر بر

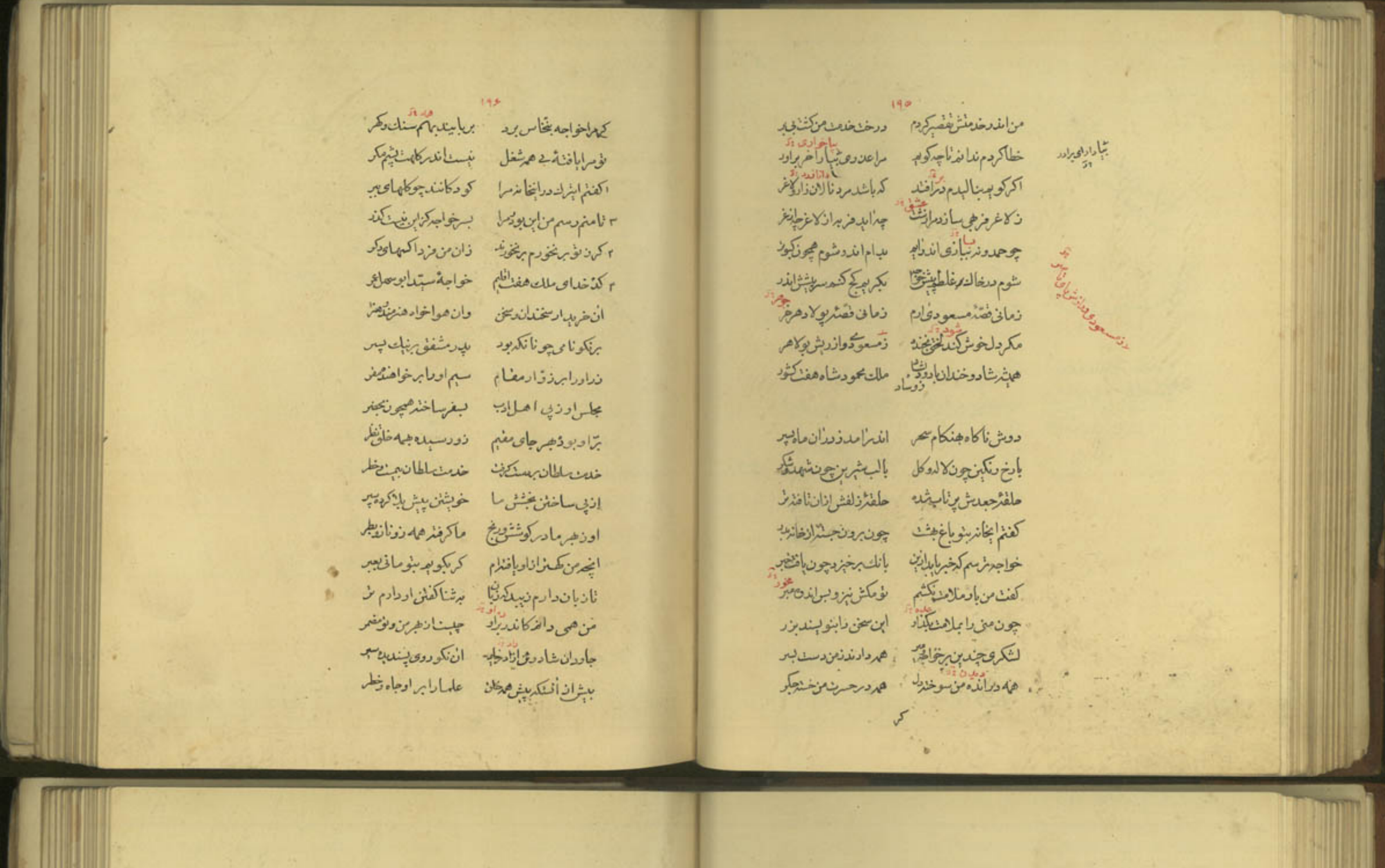
دلم در جنبش آمد بار دیگر … ندانم تا چه دارد باز بر سر
همانا عشقی اندر پیش دارد … بلائی خواهد آوردن بمن بر
بگرددتا کجا بیند بکینی … از این شوخی بلا جوئی ستمگر
بر او مهر آرد و بیرون برد بار … مرا از رامش و از خواب و از خور
~~دل لها مرو همان اخوان … مرا یاری ز دل یاخدم بشر~~
کجا یابد دلی اندر خور خویش … دل شایسته کافر و شیر کوهر
دلی زین پس چه بر زخم بجوم … دل بد را برون اندازم از بر
ببندازم نگه دارم کز این دل … هوا خواجه را بنده دلی چاکر
گناه دل بدین بخشم از این بس … که گر دل است آفرین خواجه از بر
کدا این خواجه خواجه که ارزد … بدو نازد همی شاه مظفر
چراغ گوهر قاضی محمد … نبیره وجد عالم بوالمظفر

بزرگی

بزرگی کز بزرگی بر سپهر است … ولیکن از تواضع با تو اید در
کشاده بر همه خواهندگان دست … چنان چون بر همه از اوکان در
نکونامی که فتد لیکن از فضل … بزرگی یافته لیکن ز گوهر
رئیس بن رئیس از گاه آدم … وزین پس همچنین تا روز محشر
بدولت کشته با میران موافق … بعز جان کشته با شاهان برابر
همان رسم تواضع بر گرفته … تو مردم دیده زین نیکخوتر
نداند کبر کردن ز آن نداند … که با نیکو خوئی او هست در خود
بر او مردمی کو کبر دارد … نیز باشد هزاران ره ز کافر
خداوندان سرایش را برانند … بر از مردم هوس این حال ابکر
گر اینجا در شوی آگاه گردی … مرا کردی بدین گفتار باور
سرایش را دری بینی گشاده … نه بر چاکران چون شهد و شکر
نه حاجب مر تو را گوید که منشین … نه دربان مر تو را گوید که مگذر
اگر خواجه بود باید تو در فضل … بباش و باز دو ها خواه در شخور
سخن دانی که زشکاند مثل گوی … سخن گوئی که بجکاند مثل زر
دو چشمش سوی مهمانان خوان … همی خواهد ز هر کس عذر بهتر
که را مجهول تر بیند بمجلس … نکوتر دارد از کسهای دیگر
چه گوئی خانه باید بدین شان … اگر گیتی بپیمائی سراسر
همیشه خوان او باشد نهاده … چنان چون خوان ابراهیم آذر
چنین داد و چنین آرا و دهد … نداند بر چه طالع زاد مادر

که با نیکوئی او نیست در خود

خداوند وامرایش بدانند
بر از مردم هم بیحال و شکوه



بیاد آورد (margin)

من اندر خدمتش تقصیر کردم — درخت خدمت من گشت بی بر
خطا کردم ندانم تا چه گویم — مرا عذری بسیار آخر براور
اگر کو پیر یا لیدم در افتد — که باشد مرد نالان زار و لاغر
ز لاغر فربهی سازد مرا زشت — چه آید فربه از لاغر چه از غر
چو حمدونه بیازی اندر آیم — مدام اندر شوم همچون کبوتر
شوم در خاک بر غلطم به پیش خواجه — بگریم پیچ کشم سر پیش اندر
زمانی قصهٔ مسعودی آرم — زمانی قصهٔ بو لاد هر جر
مگر دل خوش کند لختی بخندد — ز مسعودی و از درش بو لاهر
همیشه شاد و خندان باد و دلشاد — ملک محمود شاه هفت کشور

دوش ناگاه به هنگام سحر — اندر آمد ز درم آن ماه پسر
با رخ رنگین چون لاله و گل — با لب شیرین چون شهد و شکر
حلقهٔ جعدش پر تاب شده — حلقهٔ زلفش از آن تافته تر
گفتم اینجا نه سوی باغ بهشت — چون برون جستی از خانه بدر
خواجه ترسم که خبر یابد از این — بانگ برخیزد چون یابد خبر
گفت من باد ملامت نکشم — تو مکش نیز و بس اندیشه مبر
چون منی را به ملامت بگذار — این سخن را بتو بپسند بزر
لشکری چند بر خواجه — همه دادند ز من دست ببر
همه در انده من سوخته دل — همه در حسرت من خسته جگر

کی

کیمیا خواجه به نخاس برد — بر بیایند بهم سنگ و گهر
تو مرا یافته بی همه شغل — نیست اندر کلهت پشم مگر
گفتم این رسم در اینجا نه مرا — کو دکانند چو کلهای بیر
۳ تا منم رسم من این بود مرا — بر خواجه که این نیست گذر
۲ که ز تو بر نخورم بر نخورند — زان من و زد اکیمهای دگر
۱ کدخدای ملک هفت اقلیم — خواجهٔ سید ابو سهل عمر
آن خریدار سخندان و سخن — وان هواخواه هنرمند هنر
بر نکونامی چو نانکه بود — پدر مشفق بر نیک پسر
نزد او را بر زوار مقام — سیم او را بر خواهنده مقر
مجلس او ز پی اهل ادب — به عبر ساخته همچون محضر
بر او بود به هر جای مقیم — زود رسیده به همه خلق نظر
خدمت سلطان به بست گرفت — خدمت سلطان بیمست و خطر
از پی ساختن بخشش ما — خویشتن پیش بلا کرده سپر
او ز بهر ما در کوشش و رنج — ما که فتنه همه زو نازو بطر
آنچه من کشتم از او یافتم — گر بگویم بتو مانی بعبر
تا زبان دارم زیبد که زبان — به ثنا گفتن او دارم تر
من همی دانم کاندر بر او — چیست از بهر من و تو مضمر
جاودان شاد زی آزاد خلیه — آن نکو روی پسندیده سیر
بیش از آنکه به پیش همه خلق — علما را بر او جاه و خطر

فصل (margin)

عاشق و فتنهٔ اهل ادبست — لاجرم یافته زین هر دو خبر
در جهان هیچ کتابی نشناس — کو نکرد است دو سه باره زبر
سخت کوش است به هنر و به جد — تو مر او را بجوانی منگر
هیچ ابدالان در صومعه‌ها — کند از هر چه حرامست حذر
شاد باد آن همه نیک سیر — وایمن از نکبت و از شور و شر
عید او فرخ و فرخ همه سال — فرخی بر در او بسته کمر
تا همی باید در دولت شاه — بر بداندیش فرو ماند ظفر
دولتش پاینده و نعمت به فزون — داو نه بر کف و معشوق ببر

بوستان سبز شد و مرغ درآمد به صفیر — نالهٔ مرغ دلارام تر از نالهٔ زیر
ابر فروردین کوفی به جهان اندر بست — که همه باغ پرندست و همه راغ حریر
که زره باف شود باد و کهی جوشن دوز — باد در اطبع شد این پیشه زره داد ابیر
از فراوان زره طرفه و از جوشن نغز — کرد چون کلبهٔ زراد همه روی غدیر
آب در جوی ز باران بهاری و ز سیل — همچنان گشت که با سنگ سر انگشت شیر
ای بعارض چو می و شیر فراپیش — بربط من بکف من نه و لطفی بر گیر
نصفی پنج و شش اندر ده و شعری دو سه خوان — شعرهای سره و معنی او طبع پذیر
شعر خوش برخوان کز هر تو خواهم خواندن — مدح آن خواجهٔ آزادهٔ معدوم نظیر
کدخدای عضد الدوله سپارسپا — خواجه سید به همتا بو سهل وزیر
آنکه پر دل تر و کافی تر و دانا تر ازو — نبود هیچ ملک را به جهان هیچ وزیر

خط

خط نویسد که نشناسند از خط شهید — شعر گوید که نشناسند از شعر جریر
بشناسد به ضمیر آنچه همی خواهد بود — آفرین باد بر آن طبع و بر آن پاک ضمیر
دل او را بد کردها مانند مکن — زانکه با که دریا نبود دل او طیر
خامه اندر سر انگشتانش آن فعل کند — که به دست کس دیگر نکند نیزه دلیر
با عطارد به سر خامه سخن داند گفت — هر دبیری که بدید او آن کند او را نخچیر
عین بن ثابت اگر با سخن بند او — همچنانست که با دشت غنوده به شغیر
از پی رسم در آموختن نامه کند — نامهٔ خواجه بزرگان و دبیران از بر
نیک بختا و بزرگا که خداوند منت — که چنین یار خدائی بسزا یافت مشیر
اینچنان نامور آمد و شکر ایزد را — اینچنان نامور از چنان نیت گزیر
زن و جانش را هر روز دعا باید کرد — هر که در خدمت آن میر صغیرست و کبیر
ایزد از طلعت او چشم بلا دور کناد — چشم ما باد بر این طلعت فرخنده قریر
با چنان فضل و چنین فعل که او کرد بکار — صورتی آمد داد است چون بدر منیر
خوش شناس است که از کار خداوندی کند — در حق هیچ کسی تا بتواند تقصیر
با چنین غفلت و تقصیر که من دانم کرد — زو ندیدم مگر احسان و سخاوت توفیر
تا همی سرخ بود همچو می سرخ عقیق — تا همی زرد بود همچو گل زرد زریر
تا سپید است به نزد ملک همه رنگها — تا سیاهست به نزد ملک همه رنگ قیر
شادمان باد و به عید و خلوتها بکنار — دشمنش تنگدل و مانده به تیمار و زحیر

فرخش باد چو سال و مه فروردین
وایزدش باد به هر کام نگهدار و نصیر

آن کبک کاندر آمد بازی کنان از اندر روی چو بوستانی از آب آسمان تر
باز این چه رستخیز است این خود کجا در آمد ابر آگره نمود است از هر فتنه ابتر
ای دوستان یکدل دل باز شد ز دستم از شغل باز ماند بر عاشقی شد از سر
مر شیفته شد ستم یا چون شدم هر کس ترسم که هر کس از من عاشقتر و بتر
گر خصم نیست او را گوی از میانه بردم وای ار کسی چو من را یاری بود برابر
باری از او بپرسم تا او مرا چه گوید ای ماه تو گرانی خصم تو کیست بر در
با عاشقی مساعد بی هیچ خصم چون گر هیچ وای داری مگذر بر کسی بمو بر
ور شوخ وار گوید درویش عاشق تو درویش کی بوم من با خواجه توانگر
خواجه عمید سید بو احمد تمیمی آن بی ریا عطابخش آن بی بهانه بهتر
اندر شریف خوئی با مشتری موافق و اندر بزرگواری با آسمان برابر
جز نیکوئی نگوید جز مردمی نداند وین هر دو را بورزد چون ملت پیمبر
از مردمی نباشد نادر که او همیشه جز مردمی ندید است اندر تبار و گوهر
اصل بزرگ دارد خوی شریف دارد از جود که تا قیامت زان هر روان خورد بر
اهل ادب نهادند او را بطوع گردن و ز بهر فخر کردند آن لفظ نیکو از بر
سحر حلال خواهی رو لفظ خواجه بشنو نقش بهار خواهی رو نقش خواجه بنگر
لفظ بدیع و معجز چون رای خواجه محکم خطی درست و نیکو چون روی خواجه انور
اندر شکاف دیران انگشتها بدندان او گاه در بنان در زانگشت خویش گوهر
زین می چکاند در می فشاند کاندر جهان بماند پاینده تا بمحشر
گر سیستان بنازد بر شهرها بنازد زیرا که سیستان را زیبد بخواجه مفخر

هر جا بگه که باشی شکر حدیث باشد زان عادت ستوده زان سیرت چو شکر
با دشمن مخالف زانسان زید که هرگز با دوستان یکدل با مهربان برادر
از خشم او مخالف هرگز خبر نیابد هر چند زیر خشمش دارد بلای منکر
برد جوان و دارد زیرا ز چهل همانا سنگش چو سنگ پیری در پیشه و معمر
نادیده هیچ کس را با او رهی نیاید من نیز تا ندیدم دل هم نکرد باور
پور امیر حاجب کو یافت کدخدائی با صاحب بن عباد اندر کمال همبر
هر خسروی که او را چون تو مشیر باشد وای تو را متابع امر تو را مسخر
من بنده مقصر تقصیر پیش دارم زنهار دل بمشکن تقصیر من بمشمر
گر کمتر آمدستم زی دولت تو بخدمت آخر مرا ندیدی روزی بجای دیگر
تو مردمی کریمی من کنگری گدایم ترسم ملول گردی با آن کرم ز کنگر
جاوید شاد بادی با خرمی زیاده بر کف می مروق در پیش یار دلبر
سال و مه مبارک روز و شبت معلا عیش تو خوش همیشه عیش عدو مکدر
آن کز تو شاد باشد کو سرخ می همی کش وانکو نه شاد با تو کو خون دل همی خور

بر گرفت از روی دریا ابر فروردین سفر وز آسمان بر بوستان پاشید مروارید تر
گر زند روی آسمان اندر کشد پیروزه چرخ گر بروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر
هر زمانی بوستان از خلعتی پوشد جدا هر زمانی آسمان از پرده سازد دگر
در بیابان بیش از آن حله است کاندر چین بنا در گلستان بیش از آن دیباست کاندر شوشتر
هر کجا باغی است بر شد بانگ مرغان از درخت هر کجا کوهیست شد بانگ کبکان از کمر

سوسن سیمین وقایه برگرفت از پیش روی نرگس شکین عصابه برگرفت از گرد سر
بر توان چید از دست سوسن آزاد سیم بر توان چید از روی شنبلید زرد زر
ارغوان از چشم بد ترسد همی زان هر زمان سرخ بیجاده چو تعویذ اندر او بر زد بر
هر زمان از نقش گوناگون همی گردد زمین چون نگارین خانه دستور کرده سر بسر
خواجه بو مسعود دستور امیر اسعد کز او سعد اجرام سپهر و فخر اسلاف گهر
دولتش گیتی نوا و نعمتش زایر نواز هیبتش دریا کنار و همتش گردون سپر
خانمان دوستان از جود او بر ناز و نوش شهر و بوم دشمنان از سهم او زیر و زبر
هیچ علم از عقل او موقوف نماند باز پس هیچ فضل از خلق او کامی نکرد دست
مهر و کین و جنگ و صلح و کالک و تیغ او در هند دوستان و دشمنان را نفع و ضر و خیر و شر
پیل مست ار بر درگاهش کند روزی گذار شیر نر گر بر سر راهش کند روزی گذر
آتش خشمش دو دندان بر کند از پیل آفت سهمش بهمه ساعد بشکند از شیر نر
در تن پیل ولا در زهره گردد خون سرد گرد چشم شیر شرزه مژه گردد نیشتر
گر چه گرد آید بکینه با تبر تا پا بپای چون بر او نامش بخوانی بشکند روی تبر
ممتحن را دیدن او باشد از غمها فرج منهزم را نام او بر دشمنان باشد ظفر
روشنائی یابد از دیدار او دو چشم کور آشنائی یابد از آواز او دو گوش کر
سایه او بر هما افتاد روزی در شکار زان سبب بر سایه پر هما افتاد فر
آب او تنها همچو طلوع گاه سوختن زان سپس هرگز نشد بر طلوع آتش کارگر
در چغانه رود اگر روزی فرو شوید دهن ماهیان را چون صدف در تن بید بار در
ای بدیدار نامور فرزند کاندر بود تا قیامت زنده شد از نام تو نام پدر

تا بتابد نیمروزان از تف خورشید سنگ تا برآید بامدادان آفتاب از باختر
کامران باش و روان را از طرب با بهره دار شادمان باش و جهان را بر مراد خویش خور
همچنین نوروز خرم صد هزاران بگذران همچنین ماه مبارک صد هزاران برشمر

نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر زین اختیار کرد جهان سربسر منیر
کار جهان بدست یکی کاردان سپرد چندین هزار مهتر و چندین هزار میر
چونانکه چون ملک ملکی نیست در جهان همچون وزیر او بجهان نیست یک وزیر
هشیار در مشاورت شه بود از آن اندر خورد مشاورت شه بود مشیر
شهریست پر بشارت از این کار هر کجا سازد همی ز جان و ز دل هدیه امیر
این بود ملک را بجهان و قفو آرزو وین بود خلق را همه همواره در ضمیر
اکنون جهان چنان شود از عدل او که تو کاهو بره مکد مثل از ماده شیر شیر
گردد کنون شنید حل غنی بر فقیر بود امروز با غنی متساوی بود فقیر
آن روز کار شد که توانست بود دیر بیچاره بد بدست ستمکاره اسیر
گر کدخدای شاه جهان خواجه بو علی است بس گردنا که او بکند زیر چوب خیر
مال خدایگان بستاند بعنف و کره از دست منکرانی چون منکر و نکیر
بیرون کند ز پنجه گردنکشان جهان باز آرد و دهد عمل مردم حقیر
کار جهان بداند کردن مدار غم از وی جهان بدو بسپردند خیرخیر
کاری که چون جهان همه خم کرده بود اکنون شود براه و بیند براه چو تیر
آن کز درجلست فزود انکند بجا وان کز در سر برفشاندش برسریر

ای در جهان بکلبه اندر خزیده هین — کامد ز مرغزار ولایت همی زئیر
یکچند شادکام چه بد پیشه شیروار — امروز درد باید خورد و غم و زحیر
حق در بجای رسید جهان باز زور سید — وامید خلق کرد وفا ایزد قدیر
صدر وزارت آنچه همی جست بود یافت — امید و کام یافت و منت ز سر پذیر
از چند سال باز تو امروز یافتی — آن مرتبت که زان نبود برتری دگر
مقدار تو بزرگ شد از خواجه بزرگ — چونانکه چشمها بزرگان بدو قریر
دایم بخواجه چشم بزرگان قریر باد — چشم کسی که شاد نباشد بتو ضریر
ایدولت خجسته انا او رهی برمنا — ای بالش وزارت با او قرار گیر
طعنی دگر در او نتوانند زد عدو — جز آنکه ژاژ گوید و گوید که نیست پیر
ابلیس پیر بود نبیندیش تا چه کرد — بگریخت از بهشت خدا آتش سعیر
وا دهر دو دست باید و تدبیر ملکت — خواجه بهر دو سخت نصیب آمد و نصیر
زان فضل و مردمی که خدا اندر او نهاد — تیری رسیده نیست جهان را بپیش تیر
تا از کدشتن شب و روز و شمار سال — موی سیه چو قیر شود بر مثال شیر
تا که خزان زرد بود که بهار سبز — این زرد بود برگ آن و گل حریر
هموار سبز باد سرای او و سرخ روی — روی مخالفان بد اندیش چون زریر
این خلعت وزارت و این اعتلا شاد — فرخنده باد و ایزد داورا بود نصیر

ای ترک دلفریب دل من نگاه دار — جز ناز و جز عتاب چه داری دگر بیار
تا کی بود جفا و تا کی بود عتاب — این عشق نیست کو خنک و کارزار

هر روز نو عتابی و دیگر بهانه — ناخوش بود عتاب ز تا مرد کذار
تو باید که با لب خندان او خوش — پیش من آمدی بزمانی هزار بار
دل تا فتنه مدار و برابرو گره مزن — از بهر بوسه کرد ز تو خواهم ای نگار
بوسه بیار و تنگ مرا در کنار گیر — تا هر دو داد دم از تو بدینراه یادگار
من بی کنار و بوسه نخواهم ز هیچکس — از تو بباید بدن تو کردم افتضار
بوس و کنار و لهو و سماع و سرود را — دادم دگر بدولت دستور شهریار
دستور شاه معتمد ملک بوعلی — خواجه بزرگ تاج بزرگان روزگار
آن اختیار کرده شاهی که اینچ رو — بر اختیار او نکند دولت اختیار
کرد جهان فراوان برگشت و نکرید — او را کزید و کرد بنزدیک او قرار
مردی کزیده کرد خردمند پیش بین — با رای و با کفایت و باسنگ و باوقار
فرمان او علامت شاهان کند نکو — تدبیر او ولایت شیران کند شکار
کارش چو کار آصف و ارش چو ارجم — سهمش چو سهم رستم و سهم اسفندیار
بر لشکر و رعیت سلطان هر چه کشت — زین هر یکی صدیقی شد و زان هزار
از برکت عنایت و تدبیر او شدند — یکسر پیادگان سپاه ملک سوار
هر مال کز ولایت سلطان بهم کند — بر لشکر و خزینه سلطان برد بکار
زینست و سپید تو انکر و زانسو خزینه پر — وندر میان رعیت خوشنود و شادخوار
اندرد و صد چه کار تو انکر و پیش از این — خاصه کنون که دست همی نو برد بکار
بشکیب تا ببینی کاخر کجا رسد — این کار از آن بزرگ تر او بزرگوار
اکنون فراز کرد بکار همه بزرگ — اکنون فرو گرفت جهان جمله استوار

فردا بپید بدکر بود تو خبرها که او — از عاملان شاه تقاضا کند شمار
آن مال کز میان بیرون دادنک — بستاند و بنیله فرستد سوی حصار
دیدی تو زر و رنج و سپید شب تار — زان تا طناب کند و پرکند چو مار
این شاه قلعه های دگر ساز کاین بود — سالی دگر بزد بنیابد از حصار
اندر جهان و زیر چنین جست همی — اکنون چو یافت جوی جهان عزیز باد
در مرغزار ملک خرامنده گشت شیر — آن روزگار شد که همی بود مرغزار
آن روبهان که جایگه شیر راشدند — اندر شدند خوار نبود آنجا یار
آن دیلک شیر باشد در مرغزار باز — شیر یکه در زمانه ندارد نظیر و یار
در جنگ شیر کشته فراوان شیر نر — کاین نشسته با کلهٔ زو بیرون نزاد
تا چون ز بیشه روی بصحرا نهند رو — کبک دری ز بیشه شدند و بکوهسار
تا چون هزار دستان بر گل نوا زند — قمری چو عاشقان بخروش آید از چنار
پاینده باد خواجه و دلشاد و دین پرست — برکام دل مظفر و منصور و کامکار
در عز و مرتبت یکی آداد همچنین — صد مهرگان دیگر و صد عید و نوبهار
چونانکه شاه شرق و ولایت نیز — بادت تو این خدای جهان ایدیار

بار دیگر ندانمی که چه خوانی آمد بسر — تا نفس مرا او تو را هیچ درد سر
همچون مرد و هفته برون آوازه — همچون مرد و هفته در روز آنها
از غم مرا چو سر که مکن چین بر رخ — رو کی کز او بتنگ بیرون همی شکر
تو روی کشاده باشی و در روی کرفته — بنما که کان کر فکی از چیست این بسر

ای چون گل بهاری خندان میان باغ — هر ساعتی چو روز بهاری شود دگر
ما راهی مخواهی پس روز نام داد — تا خواجه مر تو را بپید برود نیک نکر
او از میان کو هر خویش آمد بزرگ — وندر خود بزرگی آموخته هنر
دستور شاه شرق بد و ملک شاه شرق — آراسته چو ملک عمر در که عمر
بر درگهش نشسته بزرگان و مهتران — از بهر باجستن و بر ما کشاده در
بازار ان کشاده و خندان و تازه رو — و ز دست او غنی شده زایر بسیم و زر
هرگز بدرگهش نرسیدم که خاصه — صد بار ازه کی نکرد و نگفت اندرو نکو
تا خوانده شعر بهمه او جشن از پی دو جشن — کاین کرد نزد من که بسیار سیم هیچ
از مهتران بجهد ستانیم سیم شعر — او نارسیده شعر بدادی کرم نکر
جاوید پادشاه بد و شادمانه باد — شاه زمانه و خدم شاه سر بسر
نو در جهان دلی نشناسم کم نیست شاد — با او بدل چگونه توان بود کینه ور
هر کس که شاد نیست بقدر و بجاه او — بی قدر باد نزد همه خلق و بی خطر
کر نیست گو بدولت او شادمانه نیست — ور هست حاسد است بلیکن ز بیم سر
او دست خاسان جهان کرد زیر سنگ — زین دست او زهمه دستها زبر
شادیش باد و کام روانی و بهتری — پایندگی سعادت و پیوستگی ظفر
آواز خاسان نتوانند شنید هیچ — شاید که با فنراست شد از خوی او خبر
عیدش خجسته باد و همه سال عید باد — ایام او خجسته خصال نکو سیر

مهرگان اسال الشغل بعونه دارد پیش — خواجه از آتش پرستی نوکه دادی امکو

خواجهٔ سید وزیر شاه ایران بوعلی / قبلهٔ احرار و پشت لشکر و روی کهر
تیغ را میر جلیل و خامه را میر بزرگ / با قلم میر ایغ میر بی و بزرگی از پدر
او بمغرب کار سلطان را بمشرق ساخته / تنگ بنگر تا بود زیر کفایت راه گذر
شغل سلطان پیش طمع از مال او برده شود / کس بر ایشان شغل بردن بر نمی‌آرد بسر
گیتی اندر دست او وز مال گیتی دست پاک / اینچنین اندر جهان هرگز کجا دیده‌ست عمر
صدر دیوان وزارت خواجه را دیگر بدید / خواجه را بنهاد و جز خواجه نهاد او را دگر
مال سلطان را بعدل و داد او را استد / چون مشاطه نو عروس ساز او بگزین کهر
کس نداند گفت کو از کس بدانگی طمع کرد / با چنین فرمان و چندین شغل و چندین دردسر
لاجرم ملک و ولایت خرم و آباد گشت / خرم و آباد کرده ملک را از عدل و نظر
من قیاس از سیستان دادم که او بر کوشد است / و ز پی ایشان ز شهر خویشتن دارم خبر
شهر من شهر بزرگ و زمینش نامدار / مردمان شهر من در شهر مردی نامور
تا خلف را خسروا ایران از اخبار گرفت / در ستم بودند از بیداد و هر بیدادگر
برکشیدند از زمین و باغها سرو و سمن / باز کردند از سرای و کاخها دیوار و در
هر سرائی کان نکوتر بود وان خوشتر نمود / همچو شارستان قوم لوط شد زیر و زبر
کدخدایان خریده خانه‌ها بگذاشتند / زن ز شوی خویش دور افتاد و فرزند از پدر
بر شه ایران حدیث سیستان پوشیده ماند / تا نیاسودند مسکین از غم و خون جگر
چون شد مشرف وزارت را بخواجه بانوا / پیشتر شغلی گرفت از شغل خواجه پیشتر
عالمان را باز خواند و مردمان را بار داد / شوی با زن گشت و زن با شوی و مادر با پسر
خانه‌ها آباد گشت و کاخها بر پای شد / با خبر شد بار دیگر باغهای بیخبر

روزگار

روزگار سیستان را با نکوئی عدل او / باز نشناسم همی از روزگار زال زر
از ولایتهای سلطان سیستان یک گوشه است / نیست آنجا انصاف و در سیستان ناجیره ور
شهرها بسیار دارد خواجه در زیر قلم / تو ببر شهری کنون هم زین قیاس اندر نگر
ایزد او را جاودانی دولت و نعمت دهاد / تا بدولت بر بداندیشان همی یابد ظفر
روز او فرخنده باد و روز نیکو بهتر باد / وین خجسته مهرگان از روزها فرخنده‌تر

ای غالیه کشیده ترا دست روزگار / باز این چه غالیه است که تو برده‌ای بکار
روی ترا بغالیه کردن چه حاجت است / او را چنانکه هست بنه و دست باز دار
آرایشی بکار چه داری همی کز او / آرایش خدای بتر کرده‌ای نگار
۱ شغلی دهم بدست تو تا دل همی بدان / رو بادهٔ برنگ لب خویشتن بیار
۳ می ده مرا و دست مکش زان که وقت خواب / باشد بمدح خویش کند خواجه هوشیار
۱۰ کس جاه او نجوید و هر کو بزرگ گشت / دارد بجاه و خدمت او دل پسندکار
۲ عیدست و مهرگان و بعید و بمهرگان / تو باده بود می بی سود بدست یار
۴ خواجه عمید عارض لشکر عمید ملک / بو سهل سید همه سادات روزگار
۵ آن مهتری که هر که در آفاق مهتر است / با کهتران او نزود جز همال وار
۶ از کهتری بمهتری آنکس رسد که او / توفیق یابد و کند این خدمت اختیار
۷ آزاده‌ها همی حسد آید ز بندگانش / مرشو بجنت را حسد آید ز بخیار
۸ کیرند خسروان و بزرگان محتشم / از هر چهار جای بکار بش همی کنار
۱۱ او را خدای عز و جل حشمتی نهاد / برتر ز حشمت ملکان بزرگوار

از لسان بعقد و گذشت دلش هنوز / آنجا که قدر اوست نگیرم همی قرار
اختر فرود همت او هست و فضل او / برتر ز همت است و فزونتر هزار بار
جاه بزرگ یافت و لیکن بفضل یافت / با جاه نیز فضل بباید هر شمار
عزی که آن ز فضل نباشد هنوز ذل / فخری که آن ز فضل نباشد هنوز عار
فضل بزرگ و اصل شریف و عطای کوه / با فضل یار کرده و مکین شد بدین چهار
کرده جهان بفضل چنان که نکو بود / مارا کنون از او خبر است در این دیار
گفتند مردمان که نباید مرد عیب‌ها / در هیچ فضل صاحب بی دانش آشکار
از هر خدمت تو و محتاج فضل تو / روزی بدو رکه تو بباید هزار بار
چندین هزار نام کز او یادگار ماند / وان نامهای طرفه کز آن ماند یادگار

دلم همی نشود بر فراق یار صبور / همی نخواهد پیوند و سلام از دور
اگر فراق نخواهد غم من از غم وصل / ملامتش نکنم بلکه دارمش معذور
نکلم ار نروی خویش کم شد از دلم / عجب مدار که عنبر اگر باشد و بخور
هزار بار بر او عرضه کرده‌ام دل او / نخواهد پیوند همی مجهول و غرور
علاج درد دل من وصال اوست بدانک / چنانکه سیکی دارو مرهم مخمور
دو چشم من چو دو چرخ گشت کرد فراق / دو دیده همچو هر آست زیر پا انگور
در این جهان تو ز من دردناکتر نشناس / ~~عجب ملک عنا~~ که درد دادم و در زمان بود زینت دور
نفور گشت نشاط از دل من و در آن / بدان خوش است کز او مدح خواجه منظور
بزرگوار حسین علی که مادح او / هر آنچه گوید مدح او نباشد دور

کریم

کریم طبع آزادهٔ خداوندی / که خلق یکسر از او شاکرند و او مشکور
سخن بجای سپاه است و طبع او ملک است / هنر عزیز است گنج و دست او گنجور
ز بس عطا که دهد هر کز و عطا نستد / گمان برد که من او را شریکم و دستور
چو کرده در سر انبیاست و دخو او / کتابها متواتر همی شود مسطور
بخاسته نشود غره و بمال شگفت / که نامجوی نگردد بخاسته مغرور
بنای مجد همی برکشد باو بجود / فرو فشد بنا بر کشید و بقصور
هزار دو در صلتش کمترین کسو بود / بنا ده نو آنیافت در عطاش کسور
کسی که محصل نام و بیت حاصل کرد / بذکر او شود اندر جهان مذکور
هر آنکه عادت او بر گرفت و مذهب او / به نیکخوئی معروف گردد و مشهور
من آنکسم که مرا هیچکس همی نشناخت / بمجلس و نظر او شدم چنین منظور
بتیغ تلخی بشناختم بخدمت او / چنان کجا متنبی بخدمت کافور
از او بخانهٔ خود بود باز گشتن من / چو باز گشتن موسی بخانه از که طور
بیک عطا که مرا داد بی نیاز شدم / چو پادشاهان بر کام دل شدم منظور
توانگرم بغلام و توانگرم بستور / توانگرم بنشاط و توانگرم بسرور
لباس من بیهادان ز توزی و قصب است / بتیر ماه خز نیمتی و نار سمور
بساط غالی روی نکنده‌ام در تیرگی / در آن زمان که بسوزد مکنده‌ام محرور
چو مار کو دریا کنده‌ام ز نعمت او / سرا و خانه خالی ز چیز چون طنبور
شد آن زمان که شبان روز خانه‌ها / بطمع روزه همچون بطبع مانده طبور
مرا عنایت او ز عنا و غم برهانید / همی نبایدم کندن ز بهر توت کور

چه عذر باشد که تا زبهر نکنم … بمدح او سخنانی چو لولو منثور
هم الله این سخنان من وگواه شد … معقد مان عزیز بزرگان حضرت معمور
چو من مدیح بر کریم انکه … بخشم که بد داود بر کرفت زبور
ز حاسدانش همی من حذر نیاید کرد … وکرچه باشد دانم ز دشمنانش حذور
نزد کوار چنو دلحوی کو نبود … من اینکه کفتم کفته است چند دستور
خدای ناصر او باد تا جهان باشد … همیشه دولت او قاهر و عدو مقهور
خجسته باد بدو مهرکان و عید شریف … دلش بعید شریف و بمهرکان مسرور
مرا بدیدن او شادمان کناد خدای … که خسته دل شده ام تا از او شدم مهجور
اکرچه حضرت سلطان بچشم من فلک است … بجان خواجه که بی او همی ندارد نور

کوس فرو کوفت ماه روزه بیکبار … روزه نهان کرد لشکر از پس دیوار
بربط خاموش بوده کشت سخنگوی … محتسب سرد سیر کشت ز کفتار
باده ز میدان شاه و روی بمجلس … خیز و بکار ای نکار مجلس بکذار
خانه ز بیکانکان خام تهی کن … باده سرخ بیار و بربط بردار
مست کن امروز مرا و سند بش … تا کی هشیار چند باشم هشیار
عالم شهرم که می نکیرم هرکز … زاهد عصرم که روزه دارم هموار
زحمت رمضان همی کشم همه شب … دو و بزین رنج دارم و دستار
ایدر چون کنج کوشه بنشینم … پوست بیکبار برکشم ز دستغفار
ورنه چه شیطان کونه نکریزم … کو به تا در نکه کند بشمار

این دوی خویش را بخواندوکوم … شب همه یکسنت خیز و دادِ دخواه
فرخی را بعاجه خواندی و داد … این سخن سر و پیش خواجه بکبار
چون سرم از مستی و ز خواب کران … در کشم او دانجانه شب افسار
خواجه سید وکیل سلطان بوسهل … انکه بد و سهل کشت کار بر احرار
بارخدای بزرکوار که او بود … فضل و ادب را بطبع خریدار
اهل ادب را بخانه برد و وطن داد … علم و ادب را فزود قیمت و مقدار
خاسته خویش پیش خلق نداکرد … خصلت نیکوی خویش کرد پدیدار
بر همه کیتی در سرای کشاد است … پیش همه خلق باز کرده نکرد بار
خلق زهر سو نهاده روی بره او … راه ز انبوه کرده چون ره بازار
هرکه در آید همی ستاند بی رنج … هرکه بخواهد همی در آید بی بار
کرچه فراوان دلش همی نخ بکرد … ماند نکرد زمال دادن بسیار
امروز انی مطیع شر بود از دی … امسال انی کشاده تر بود از پار
یاد هند بر دل همه کس و هرکز … بر دل دشمن بندنده تهد بار
اینت کریم و بزرکوار که تا بو … هیچکسی زو دژم نبود و دل افکار
جشن دل را بجا صبر نه جواز … این بنماند که هوا باشد و دشوار
ای هرکس که نام جوید بشکر … باد دل و با روح کرد باید پیکار
لاجرم از هر کسی که پرسی کوید … خواجه هنرپیشه است خواسته و شهرادار
دو روش همو لحمه نیک باد و بهر نیک
دست و بخشش یاد تا همی بود دشکار

یاد باد آن شب که آن شمسه خوبان طراز … بطرب داشت مرا تا بکه بانک نماز
من و او هر دو بمجلس و در روی مونس ما … باز کرده در شادی و در حجره فراز
که بعصبت بر من بابر او بستی عهد … که ببوسه لب من یا لب او کفتی راز
من چو مظلومان از سلسله نوشروان … اندر او بخته زان سلسله زلف دراز
خیره کشتی سر کانا ماه بمی بر دلب … دوزکشتی شب کان لف پنج کردی باز
او هوای دل من جستی و من مجلس او … من نوازنده او کشته و او رود نواز
ببین آن رود نواز بدین تا چندین کی … ببین آن شعر سرایش با چندین ناز
در دل از شادی سازی و کرا است همی … چون ده نوزدی آن ماه و دکر کردی ساز
کر مرا بخت مساعد بود از دولت میر … همچنان شب که کذشته است شبی سازم باز
جفت غم بودم و انباز طرب کرد مرا … یوسف ناصر دین آن ملک بی انباز
انکه از شاهان پیدا است بفضل و هنر … چون فرازی ز نشیبی و حقیقت ز مجاز
هر مکانی که شرف راست از او یابی بر … هر مدیحی که سخاو است بدو کردد باز
ای سخنهای تو اندر کتب علم کتب … ای هنرهای تو بر جامه فرهنگ طراز
سایل از بخشش تو کشته شریک صدکن … زایر از خلعت تو کشته شریک تو از
هرکجا وصف سخا از ما یاد کنند … باتفاق همه از نام تو کیرند اغاز
واسکونی ز خدا امد زیمای تو حج … کر خزانه منبر و خواسته بیرون انداز
از دادیده بیناد دل من بود مدام … کور کردی بعطاهای کران دیده آز
سال تا سال همی تا خمی کرد جهان … دل یاند پشته روزی وتن از غم بکداز
چشم را بخت سوی خدمت تو راه نمود … کف جود تو دست بکشوانش شاز

حلم را دادم تو کشته است بجز حیم سبب … علم را دادای تو کشته است بهر کار کباز
ز هنرهای ستوده که تو دانی بزلو … ز نیستانخبر واکر سر بفرازی بفراز
ناوک اندازی و زو بین فکن و تیغ کار … هنر بازی وکمند افکنی وچوکان باز
پسران ملکی کان ملک او در ایسر … که بتیغ از ملکان هست و کلاب پرواز
کر تو در فتح بر آرد مان میل بتوان کرد … از نشاط شر ایران بجو چنک کو از
تا کنون از فرع ناوک خوبجواده تو … نشد هیچ کر از خود نشیبی بفراز
ای بکو پا الکران کوفته پیلان از پشت … چون کر بجی که فرو کوفته باشند بجواز
بس نماند است که فرمان دهد از شاه که … پادشاه از بن قنوج بر تا اهواز
که علم داران پیش تو علم باز کنند … کوس کوبان تو از کوس بر ارند اواز
راه داران وز عثمان ز نسا تا بلغا … بروح انداه بران زان تو خواهند جواز
از پی خدمت تو سپید تو فرستند بنو … از چکل برده و از بیشه ترکستان باز
سوی غزنین ز پی مدح تو شاعر تو … مدح کویان ز زمین یمن و ملک حجاز
تا همی از بکر اموزد آهو بره تک … همچنان کز بکر اموزد شاهین پرواز
تا نیر دچو کبوتر سوی فرو دربن دی … تا نیاید سوی غزنین بزیارت شیراز
پادشاه باش و بملک اندر بنشین و بکوه … شادمان باش و بشادی بخرام و بکداز
همچنین عید بشادی و صد دیکر که … باستان چکل و غالیه زلفان طراز
تو بصد دانده بنشته باین ملوک … همچنین مدح بنو شنو و من مدح کداز

سرو ساقی و ماه رود نواز … پرده بر بسته در دره شهناز

زنخهٔ بعد دزن نه زیب و نه تیز | زلف ساقی نه کوته و نه دراز
مجلس خوب خسروانی و داد | از سخن چین تهی و از غماز
بوستانی ز لاله و سوسن | همچو روی نگار و سینهٔ باز
دوستانی مساعد و یکدل | که توان گفت پیش ایشان راز
ماه‌روئی نشانده اندر پیش | خوش زبان و موافق و دمساز
جعد او بر پرند کشتی گیر | زلف او بر حریر چوگان باز
باده چون گلاب روشن و تلخ | مانده در خم ز گاه آدم باز
از چنین باده وز چنین مجلس | هیچ زاهد را ندارد باز
ساقیا ساتکینی اندر ده | مطربا رود و بزم خوش بنواز
غزلی خوان چو حله‌ای که بود | نام صاحب بر او بجای طراز
صاحب سید احمد آنکه ملوک | نام او را همی برند نماز
در جهان هیچ شاه و خسرو نیست | که نه او را بفضل اوست نیاز
کس نبیند فروشده بر شیب | هر که را خواجه بر کشد بفراز
مهر و کینش مثل دو در باشند | در دولت کنند باز و فراز
بد ز دولت اندرون نشود | هر که زیشان نیافت است جواز
گر خلافش بکوه در فکنی | کوه گیرد چو شکر فند گداز
ماه را گر خلاف او طلبد | مطلب جز بچاه نخشب باز
خدمت او کزین کنی خدمت او | خویشتن گرد کن فزون انداز
بدرا او دو صف خدمت کن | ور دعا او دعا آسمان در باز

اسما

آسمان برتر است ز ابر بلند | آسمان با فنی برابر مناد
از اگر بر تو غالبست مترس | سوی آن خدمت مبارک تاز
آب از خدمتش شریف کند | آتش از دود او دراند باز
هیچ کشور را چنین وزیر نبود | مملکت دار و کاردان طراز
در همه چیزها که بینی هست | خلق را عجز و خواجه را اعجاز
برشد شرق فرخست بفال | فال او را سعادتست انباز
تا و لایت بدو سپرد ملک | گشت گیتی چو کلبهٔ بزاز
متواتر شداست نامهٔ فتح | کشتن و پر مرتب و جمّاز
فتح مکران و در پیش کرمان | دی و فردین و قهر با اهواز
ور نکو بنگری براه درست | نامهٔ فتح بصره و شیراز
از پس فتح بصره فتح یمن | وز پس هر دو فتح شام و حجاز
شاد باش ای وزیر فرخ پی | دل بشادی و فرخی پرداز
دوستان را بیافتی بمراد | سر دشمن بکوفتی بجواز
شکر شاهست از طراز گذشت | می خور اندست لعبتان طراز
نوبهار است و مطربانه بر گل | برکشیده با آسمان آواز
خوش بود بر نوای بلبل و گل | دل بداده برامش و بگماز
خوش خور و خوش زی ای همه جا | در مراد و هوا و دل بگداز
تو برآی بالش فگنده خدم | از تو اندر جهان همه آواز
فرخی بندهٔ تو بر در تو | از بساط تو بر کشیده هاز

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز | او بپذیرفت که زین پس نکند با من ناز
زانچه کرده است پشیمان شد و عذر همه خواست | عذر بپذرفتم و دل به سر کف او دادم باز
گر نبودم بمراد دل او دی و پریر | بمراد دل او باشم امروز و فراز
دوش ناگاه رسیدم بدر حجرهٔ او | چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز
گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه بس است | چون تو خشنود شوی رنجه مکن دادن باز
تو زمین بوس مده خدمت بیگانه مکن | سر تو را نیست بدین خدمت بیگانه نیاز
شادمان گشت و دو دستم چو نگار بگرفت | زیر لب گفت که احسنت و زه ای بنده نواز
بلبل نیک تو داداست خداوند تو | این همه نعمت سلطان جهان دین همه ساز
خسرو گیتی مسعود که مسعود شود | هر که بکرو نشود بر در او باز فراز
شهریاری که گرفتست بشمشیر و بتیغ | از سراپای جهان هر چه نشیب است و فراز
چشم بد دور کناد ایزد از او کامروز | از پس این در ملک جهان بی انباز
تا بیاسند ملک را همه شاهان جهان | چه بروم و چه بچین و چه بشام و حجاز
هر بزرگی که سر از طاعت او باز کشید | سرنگون کرده و افتند بچه سپید باز
شهریاری که خلافش طلبید زود افتد | از سمرقند و بخارستان و ز کاخ بکاز
نتوان جست خلافش بسلاح و بسپاه | زانکه شد بشد شیر بلا از پیل گراز
ور بدین هر دو سبب خیره سر غره شود | همچنان گردد چون موم که گیرد بگداز
دو ده بس بر دل بدخواهش صاحب | بشنو هر چه بگویند برون از در راز
گر کسی برد لجز طاعتش اندیشه کند | موی گردد بمثل بر تن آنکس غماز

وز

وز پی آنکه بدانند مراد دلشان | سرنگون کرده بر جامهٔ او نقش طراز
هر سپاهی که به پیکار ملک روی نهاد | باز گردد ز کمان تیر سوی تیرانداز
سپر دشمن او را مثل دان که بود | نه چرا اندر شبانست و نه در جوی نهاز
ملکان مرغ شکارند و ملک باز سپید | تا جهان بود و بود مرغ بود طعمهٔ باز
همه میران را دعوی است ملک را معنی | همه شاهان را ملکست و ملک را اعجاز
هر چه عار است ببدخواه ملک باز شود | هر چه فخر است و بزرگی بملک گردد باز
خشم او آتش تیز است و بداندیشان موم | موم هر جا که بود آتش آید بگداز
اندر آن بیشه که یکبار کند زکر ملک | نکند ببر مقام و ننهد شیر آواز
جاودان شاد زیاد آن ملک کامروا | لشکرش بی عدد و مملکتش بی انداز
ای خداوند ملوک عرب و آن عجم | ای بدیدار ملکان همچو حقیقت بمجاز
سده آمد که تو را مژده دهد از نوروز | مژده بپذیر و نکو خلعت کادش طراز
امر کن تا بدر کاخ تو از عود کنند | آتشی چون گل بگمارد و بستان بگداز
عشقبازی کن و سیکی خور و بر خند بناز | که تو را گوید بدسیکی مخور و عشق مباز
حلة ما را ز تو وز دولت تو ملک جهان | ای رضای تو ز ایزد سوی خلد جواز

قصیده

برکش ای ترک و بیکسو فکن این جامهٔ جنگ | چنگ برگیر و بنه درقه و شمشیر ز چنگ
وقت آن شد که کمان افکنی اندر بازو | وقت آنست که بنشینی و برداری چنگ
دشمن از کینه که آمد بکمینگاه برون | لشکر از جنگ بیاسود بیاسا از جنگ
بمصاف اندر که گرد که از گرد سپاه | زلف مشکین تو پر گرد شود ای سرهنگ

تو رخ روشن خود از زره خود مپوش — کر رخ روشن تو ز زره کیرد زنك
زرهت از کرد سپه لعل سپر بفشان — تا فرود زره پاکر سپه مثل بلنك
زره خود بر رخ بر چه همی خیره که هست — رخ کلکون تو زیر زره غالیه رنك
ای شه شیر وکمان ابرو شیرت بجکار — شیر شکان تو ولد وز شاد شیر خدنك
شیر شکان تو چونان کند روز مصاف — کر سنان ملك مشرق بر اهریمن جنك
خسرو غازی محمود محمد سیرت — شاه دین ور ز هنر پرور کامل فرهنك
انکه بر کند بیك حمله در قلعه طاق — وانکه بکشاد بیك تیر دو اورند زنك
انکه زیر سم اسبان سپه خود بسود — بر ماق درو د بوار حصار تلنك
انکه ببرید سر برهمنا جمله بتیغ — وانکه بشکست بتان بر در نغانر کنك
انکه چون روی بجا ازم بنهاد از غزنی — روی لشکر کش خوارزم در اورد بزنك
ای شکفت انکه همی کند خان زم کشد — تا که حاصل شود شنام و بنجیك ارنك
خویشتن غرقه چرا کرد بجیحون و بجوی — جنك نادیده چرا کرد سوی جنك آهنك
چه کمان برد که این جنك سبر برده شود — بفنون و بحیل کردن زرق و نیرنك
او چه دانست که خسرو نسزا اسپهش — کشته و خسته هم در فکند شش فرسنك
وانکه ناکشته و ناخسته بماند همه را — طوق ها سازد کرده کلو از پالاهنك
وانکه او واسوی وهازه کرکج ربند — سرنکون باد کران از سر پالاز اونك
عالمی راهم او ورد و سوی جنك امد — بر کشیده سر رایات بر چرخ خرچنك
همه ارا استه جنك و فراینده کین — روز کاری بجوشی خورده و ناخورده شرنك
ناله کوس و علمشان بپراکنده هم — همچو کبکان را باز و ملاك و ناله زنك

بهر اراسب فرو ماند وهر اراسب کوه — همه ار رشته از خون خداوندان تنك
تنك از وزغی کرد و بیرنك شود — چو براد امکه شیر بکرداند رنك
ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال — ای زمین یافته ان حلم کران سنك تو سنك
همه عالم ز فتوح تو نکارستان کشت — همچو اکنده بصد رنك تو ایین ارژنك
نامه فتح تو ای شاه بچین باید برد — تا چو ان نامه بخوانند بخوانند ارژنك
ای بلشکر شکنی بیشتر از صد رستم — ای بهشیار دلی بیشتر از صد هوشنك
بیژن ار بسته تو بودی رسته شدی — بحیل ساختن رستم بنوا زار تنك
با جهانگیر سنان تو بجان ایمن نیست — پوست زان دارد چو جوشن خر پشته نهنك
از پی خدمت تو تا تو ملك صبحکهی — بنهاله که تو را ند بجمجم پلنك
تا بر این هفت فلك سیر کند هفت اختر — همچنین هفت پدیدار کند هفت اورنك
تا کر ین ند بود سال و مه از شیر کوزن — تا جدائی طلبد روز و شب از باز کلنك
شاباش ایلك شهر کشانی که شد است — در دهان عدو از هیبت تو شهد شرنك
روز و شب در بر تو دلبر بالنده چو سرو — ساغر در کف تو باده اسوده چو زنك

خدایکان جهان خسرو بزرك اورنك — بر اورنده نام و فرو برنده رنك
شه ستوده بنام و شه ستوده بخوی — شه ستوده بنزم و شه ستوده بجنك
چو افتاب سر از کوه باختر بر زد — بخواست باده و سوی شکار کرد اهنك
بکوه بر شد و اندر هوا کلنك بدید — خدنك پیش برج کرده همچو چرخ بجنك
همی کشید بنام رسول سخت کمان — همی کشاد بنام خدای تیر خدنك

زبیم تیرش کم کشت بر پلنکان جلوه — زبیم یوزش اهو زبر اهوان تنك
همی ربود چو باد از درخت زاغ و تذرو — بناوك از سر بیجر شاخهای چو سنك
بتیر کرد چو پشت پلنك و پهلوی کوزن — پر از نشان سپر پشت غرم و پهلوی رنك
نهاله کاه بجوشی چو لاله زار کشت — ز خون سینه رنك و ز خون چشم پلنك
بزرکوارا شاهنشها که خسرو ماست — بخوی خوب و بنام ستوده وار زنك
چنین شکار رهم او و داستر که روز شکار — شکاری ارند او را همی ز صد فرسنك
که شکار برون ارد و فرو دارد — ز کوه شنك پلنك و ز اب ژرف نهنك
بکاه کوشش بستاند و فرو سترد — ز دست شیران نور روز ز روی کرد اورنك
چو کامسنك بود سنك و ندارد کوه — و کر چه کوه بر باشد اختر است بسنك
بکاه تیزی پا یاب او ندارد باد — و کر چه باد بر و تیز شود ز دو شرنك
بسا شها که نباشد همیج کونه پدید — در نك او ز شتاب و شتاب او ز درنك
زبیك و زبید انشی بلك خویش — نکاه داشت نداند بچار و نیرنك
ز دشمنان ز بردست خیره جامه خویش — هم از پیاده هر اهسان بود هم از سرهنك
و کر بجنك بیار اید ش بجان کوشد — که کاه جستن از انجا چکونه سازد تنك
همه دلست و همه رادی و همه مردی — همه هشت است و همه دانش و همه فرهنك
ز کوه کیلان اوراست تا همه سوی — و زاب خارزم اوراست تا بدانسوی کنك
در اهنمای فرو بند دارد از هر اکرای — بهر یك اندر دیوار ننکها بر سنك
همه بتیغ کرفته است واز شهان استد — شهان یاد ل جنك او روجوش ز زنك
هزار باره کرفته است به ز باره ارك — هزار شهر کرفته است بهتر ز شهر و زنك

بیر و ملی و بمردی همه نکر دارد — نکاه داشتنی ساخته چو ساختند جنك
امید وار مرا او دایران نهاد دستی — کذاب جوید از خواسه دیك و شهد
بسا کسا که با امید انکه بر باید — شکر ز دست بیفکند و بر کرفت شرنك
کریار د انجا رفتن مکر کسی که کند — پسند بر که شاهنشهی چو او زنك
شهان کلنك کلانند و شاه باز د — بجنك باز نباید همیچ کونه کلنك
و کر نماند ز نیکو نر بار باید جست — [illegible]
همیشه تا ز درخت سمن نروید کل — بر وون نباید از شاخ نار ون نارنك
خدایکان جهان شاد کام و کام روا — کمینه چاکر بر در کشش دو صد هوشنك
همیشه تا بزبان کشاده از دل پاك — سخن نکوید همچون تو و چو من سر نك
بکاخش اندر بزم و بزرمش اندر جام — بجامش اندر کلکون مئی بکون ترنك

مرا سلامت روی تو باید ای سرهنك — چه باشد او بسلامت نباشد اینه دل تنك
دلو بعشق تو در سختی و عنا خو کرد — چنانکه اینه زنك خورده اندر زنك
مرا کر بیش از این است امید من که مکر — باشك من دل تو نرم کردد ای سرهنك
سخن نه اندر کفتن همی ز تنك دلی — چنین درشت سخن کشتم ای بصلح و بجنك
بیر سبیل من این انده فراق و مرا — امیر عالم عادل ستوده ماست بسنك
جمال دولت عالی محمد محمود — سر فضایل و دودی محامد و فرهنك
شهی که دولت او از شرنك شهد کند — چنانکه هیبت تیغ شیر از شهد شرنك
سموم قهرش اکر بر فتد بکشور روم — نسیم صلحش اکر بر فتد بکشور زنك

بازوی

ز ساج باج نداشند و مبا زالون | ز عاج باز نداشند نکیسا زارنک
چو کورشنک شود بر عدو جهان افراخ | بر آن زمان که بر اسبش کشید بتنک
جهان کشاید کین نو نهد دلشکر | بتیغ تیز و کمان بلند و تیر خدنک
مخالفان قوی چیره دست پیش امیر | اسیر کرد چون بر زمین خلد خدنک
هزار بلکه نهان در سرشت او هنر | نکار و نقش همانا که نیست در ارژنک
همیشه عادت او را بنیکویست ولوع | چنانکه همت او را ببرتری آهنک
بلند همتش ار کردی بصورت باز | بپایش اندر ماه و ستاره بودی رنک
جهان بخدمت او میل دارد و نه شکفت | که خدمتش طلبد هر که هوش دارد و هنک
بدان امید که روزی بدست کیرد شاه | چو چنبر کمر اکبر شد است هفت اورنک
کسیکه چنک زد اندر خجسته خدمت او | خجسته بخت شد و کام خویش کرد بچنک
چو من هزار فزونست و صد هزار فزون | ز فر خدمت او سیم و زر نهاده بتنک
بزرکوار یکی راد او و بخشش او | ز روی پیران بیرون همی برد ازنک
بزرکواری چنین است از فعال امیر | چنانکه هست نوعی است از خصال پلنک
کسی که مشک بر بینی بر بنا بد بوی | شمیم شمایل او بشنود ز صد فرسنک
بساکسا که بکرفتار بتنکدستی بود | ز تیر و بخشش او سیم و زر نهاده بتنک
چو وقت حمله بود آفتیست بارکشتا | چو وقت حلم بود در حقش است کوه درنک
عیار حلم کرانش پدید نتوان کرد | اکر سپهر ترازو شود زمین پاسنک
هزار بار کران کر ز آسمان در آویزند | چنان بود که ز کوهی کران کهی آونک
عجب ندارم اکر هیچکس نکرد که او | کند بتیر از ژنک مرو و ادوی کنک

موفقی

موفقی است که تدبیر او بتیر بکند | هزار زرق و فسون و هزار حیلت و رنک
بهیچ کونه بر او جادوان حیلت ساز | بکار بردند اند حیلت و نیرنک
فصیح هر کس چنانکه او سخن کوید | چنان بود که پلنکی که خورده باشد بنک
جهان نیارد با او برابری کردن | کره نبرد با اسب تیز تک خرلنک
همی درخشد از او همچنانکه از پدرش | جمال خسروی و فر شاهی و اورنک
همیشه تا خورش و صید باز باشد کبک | چنانکه خورش و صید یوز باشد رنک
سرای دولت او باد دار ملک زمین | چنانکه خانه ماه هست بفلک خرچنک
همیشه دیده بر او دلبران چون شهدیت | همیشه بر در او کهتران چون هوشنک
مخالفانش چو شیدان اندر او لکار | ز کرفتاده بجای سراچه اورنک

چه فسون باز ساخت چرخ دو رنک | آسمان کبود و آب چو رنک
که دکر کون شد و دیگر سان | بنهاد و بخو و کونه و رنک
آن شد از ابر همچو سپند بر آتش | وین شد از برف همچو پشت پلنک
تر با بر اندر آسمان خورشید | خیره همچون در آب تیر خدنک
آب کوئی ز آینه رویست | بر سرش برف چون بر آینه زنک
زیر برف اندر آب پنداری | که آسمان آسمانه ایست خدنک
ابر روشن بکوشش اندر شد | چون سواران خسرو اندر جنک
خسرو شیر دل ستوده هنر | پادشه زاده بزرک او رنک
آنکه دو دست راد او بزدود | ز آینه رادی و بزرکی زنک

نیست فرهنکی اندرین کیتی | که نیاموخت از شه ان فرهنک
ماه با فر او ندارد فر | کوه با سنک او ندارد سنک
سایه تیغش ار بسنک رسد | باز نتوان شناخت شهد ز شرنک
هر کجا بوی خوی او باشد | بر نواقی کرفت مشک بتنک
هر کجا دست راد او باشد | نبود هیچکس ز خواسته تنک
هر کجا او بود نیارد کشت | زفتی و نیستی بصد فرسنک
هر کجا نام او بری ندمد | زان زمین کول و نکوهش رنک
هر که پر دل تر و دلاور تر | نکند پیش او بجنک درنک
ای جهان داوری که تا نکو | سوی تو کرد از این جهان آهنک
آفریننده جهان بتو داد | نیروی رستم و هش هوشنک
نشود بر تو زانچه روی بکار | هیچ دستان و تنبل و نیرنک
خسروا خوبتر ز پیکر تو | پیکری نیست در همه ارژنک
دشمن تو ز تو چنان ترسد | که ز باز شکار دوست کلنک
زهره دشمنان بروز نبرد | بر درانی چو شیر سینه پلنک
تا بروم اندرون نباید چین | تا بچین اندرون نباید زنک
شاد باش و دو چشم دشمن تو | سال و ماه از کریستن خونرنک
دست و کوش تو جاودان بر باد | از می روشن و شنیدن چنک

مهرکانت خجسته باد و دلت
بر کشیده بر اسب شادی تنک

همی بنفشه دمد بر زلفان شرهنک | همی باینه چینی اندر آید زنک
از آن بنفشه که بر دو زلف دوست منست | بسی نماند که بر لاله جای کرده تنک
اکر بنفشه فروشی همی بخواهم کرد | مرا بنفشه پسند است زلفان شرهنک
فری دو زلف سیه رنک او چو خفته دو زاغ | بر آفتاب و دو کل هر یکی کرفته بچنک
بدوست پرستی بر مانوی ملامت نیست | اکرچه صورت او صورتیست در ارژنک
کمان کش است بتم باد و کونه تیر بر او | وزان دو کونه همی دل خلید صلح و جنک
بوقت صلح دل من خلد بتیر مژه | بوقت جنک دل دشمنان بتیر خدنک
بتیر مژکان ز آهن فرو چکاند خون | چنانکه میر بپولاد سنکی از دل سنک
امیر یوسف احمد برادر سلطان | در سخا و سر فضل و مایه فرهنک
برادر ملکی کز همه ملوک چنو | سپهر نبرد کسی نیست در همه آنسوی کنک
کشیده خنجر جودش ز روی زفتی پوست | زدوده بخشش دستش ز روی رادی زنک
اکر خزینه او بار جود او کشدی | دوم نبوده با بخششش ز زر بتنک
خزینه های پر از بس درم چو پروین | همی پراکند از بس عطا چو هفت اورنک
هنوز باش هم آخر چنان شود که براش | همی کشند بر اسب مرادش اینک تنک
بسی نماند که شاه جهان برادر او | سر علامت او بکذراند از خرچنک
ایا بران سوی کنک و بر اهکران اثبت | ز کرک شاخ برون کرده وز شیران چنک
هر آن سپاه که تو پیش او بجنک شوی | در آن سپاه نماند مس سپهر را درنک
چنان رمند ز آوای تو سران سپاه | که مرغ آبی ز آوای طبل و وحش ز زنک
بباد حمله بهم بر زنی سپاه عدو | چنانکه باز بهم بر زند مصاف کلنک

شجاعت از هنر و بازوی تو گیرد نام   مروّت از سیر و همت تو گیرد هنگ

برنهی پاره کنی در فرهای چپلوی گرگ   بر نیزه عجب کز حلقه‌های پشت نهنگ

ترا که دل شود خصم تو ز سینه خویش   چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ

ز باز تو هر اسد میان ابر عقاب   ز یوز تو بر حد در شخ بلند پلنگ

بروز بزم کند خوی تو ز حنظل شهد   بروز رزم کند خشم تو ز شهد شرنگ

سخن‌وران ز سخن پیش تو فرو مانند   چنو کسی که ز پیمانه خورده باشد بنگ

تراز وی صلت زایرانت را ملکا   که از هزار ندارد خزانه کوه درنگ

بوقت آنکه صلتها دهی موالی را   زبان دو صلت این خسروان آید تنگ

ز بس شتاب که جود تو بر خزینه کند   درم همی نکند در خزانه تو درنگ

همیشه تا چو شود بوستان ز نافه خنگ   ز دشت زاغ سوی بوستان کند آهنگ

همیشه تا چو شود شاخ گل چو چوگان   چو گوی زرین که چه بیاد برنارنگ

نشسته با تو بر تخت خسروانه باد   نشسته با عدوی تو بر چراغ زنگ

نصیب دشمن تو ویل و واویلا الدلد   نصیب دوست تو خرمی و نای و چنگ

همیشه همچو کنون شاد باد و کامروا باد   دل تو پر طرب و در کف از نبید چو رنگ

خجسته باد عید او خجسته پی ملکی   که با سیاست سامی و با هش هوشنگ

تا کرد قسم صنما وصل تو فرخنده بفال   جز شادی نپذیرم شب و روز و مه و سال

چه بود فالی فرخنده تر از دیدن دوست   چه بود روز نه پیروز تر از اندوه وصال

ببینه ان لف سیاه از بر روی چو زنما   که هر دو بدیدی از مهر شه حال ارم و حال

جعد تو جیم و صورت او صورت جیم   زلف تو دال و صورت او صورت دال

هم ز جیم سر جعد تو خروش عشاق   هم ز دال سر زلف تو فغان ابدال

بوسه از لب تو خواهم و شعر از لب تو   که شکر بوسه نگاری و غزل گوی غزال

من غزل گوی توام تا تو غزل خوانی   ای غزل گوی غزل خوان غزل خواه ببال

مر ترا دایم بود آنچه صفات تو کنم   موصف تو است مدیح ملک خوب خصال

مهر محمود ملک زادهٔ محمود سیر   شاه محمود ملک فرّهٔ محمود فعال

آنکه بر ملک و بر دولت امین است و مهین   آنکه با نصرت و با فتح قرینست و همال

ای کجا تیغش بر گرگ فرود آرد پشت   ای کجا گرزش بر پیل فرو کوبد بال

ای جهاندار بلند اختر پاکیزه گهر   ای مخالف شکر رزم تو دشمن مال

شیر ار غنده اگر پیش تو آید بنبرد   پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال

پیل پی خسته صمصام تو بیند اندام   شیر پیرایه میدان تو یابد چنگال

گر عدوی تو چو رو پشت چه روی تو بپد   از نهیب تو شود نرم چو ما پنبه و دال

کیست آنکس که سر از طاعت تو باز کشد   که نه چون ابلک دیده شد و چوبین حال

هر کجا در زمکه تو بود از دشمن تو   میل تا میل بود دشت ز خون مالامال

ایزد از جمله شاهان زمانه تو کرد   فرمطی کشتن و برداشتن رسم محال

لاجرم همچو سلیمان پیمبر تو داد   هر دو عالم نکو سیرت و نیکو اعمال

این جهان ملکت تو اندر کامت و هوا   وان جهان جنت و دیدار خدای متعال

تا ابد هر که نام ملک و ملک بود   از سرای تو نخواهد گشت این ملک زوال

ملکا تا ملکان از تو همی یاد کنند   خویشتن را نشناسند همی ملک و جلال

کیست اندر همه عالم چو تو دیگر ملکی   ملکت بخش و فلک جنبش و خورشید مثال

اندر آن وقت که رستم هنر نام گرفت   جنگ با دیو بد و مردان جهان است سگال

گر بدین وقت که تو رزم کنون بنده شود   شیر پیکان تو را بوسه دهد رستم زال

از ماهیشرا گر شیر تو بر پیل زند   ز در گرسوی چو جویند بیابند نصال

مرغزاری که بود صید که تو شب و روز   از تن شیر همی سیر کند بچه شکال

باز گر دست تو پرد و نشکفت از هوا   بد و چنگال ز سیمرغ بیابد پر و بال

گر چه نتیجه برد نقش آب چو بنوشت کسی   نقش نام تو بپد بپاید از آب زلال

هر که نزدیک تو مدح آرد آزرده بود   از پی بردن آن زر که باشد بجوال

چون خداوند سخاور کف راد تو بدید   کف راد بخشش تو بر بنود بیت المال

گرد غزنین ز پی آنکه ببخشی بمراد   زر ز بینده بپد پدید آرد از سنگ جبال

چشم بیدل ببوی همی بدن دل برنکند   میل ز انسان که کنی گوش با واز سوال

امراء نبود نام نکو ز بیچ چیز   غیر از آن نیست جز آن کاین همه اندر همه حال

دین پاکیزه و مرد آگاه و طبع جواد   وین سه چیز از تو رسید بغایات کمال

تا چو کافور شود روی هوا وقت خزان   تا چو پیروزه شود روی زمین وقت شمال

تا بود کام دل و همت محجور از وصل   تا بود زینت رخسارهٔ معشوقان خال

پادشا بادی با رامش و آرام دل   آشنا بادی با دولت و اقبال و جلال

همیشه گفتی اندر جهان بحسن و جمال   چو یار من نبود این حدیث بود محال

مرا بچه دعوی کردم محال بود نبود   از آنکه چشم من او را ندید بود همال

ز نیکویی که بچشم من آمد هر وقت   شکنج و کوژی و در جعد و زلف آن غزال

ز بهر آنکه بجعد و بزلف او ماند   بجمله تن را گر جیم کردمی که دال

وگر بباغ فرود فتنی ز مانه هیچ   نیافتی ز خرد شیدن نکو هش و نال

ز بس مناظره کانجا زبان من کردی   بدان نکوی سپر غم بداند جسته نهال

بلاله گفتم کای لاله شرم دار و مری   ببر و گفتم کای سرو شرم دار و مبال

که پیش قامت و رخسار او شما هر دو   چو پیش تیر کمانید و پیش بدر هلال

بچشم من نبد من پیش از این بدیعت بود   بنام چنین و دل دو در هوایش بر یک حال

بر نهم بوسه ز من خواستی هزار سجود   ز یک جواب ز من خواستی هزار سوال

مراد و چشم بدان تا چه خواهد و چکند   بر این دو حال زمان تا زمان بکمال کمال

هوای خوبی او در دل و دو دیدهٔ من   زوال کرد فرستادهٔ امیر زوال

امیر دولت و دین یوسف بن ناصر دین   برادر ملک شاه بند اعداء امال

ز دشت و بستان چون باز گشت روز شکار   بنیک روز و بفرخ زمان و میمون فال

یکی ندو و فرستاده بر آنکه مکس   بجمله اهل ببینند بحسن او و جمال

چو دست و پای عروسانش کاشته بر هم   چو روی خوبان آراسته همه پر و بال

ز هفت گونه بر او هفت رنگ عنبر و رنگ   هزار گونه بجا بس هزار گونه جمال

چو در ترنجه همه نشته بر ش آثر رنگ   چو نخل بسته همه بسته داین اشکال

که خرامش چون لعبتی که بشه کنان   بهر خرامش از او صد هزار غنج و دلال

دو لب چو نار کفیده چو بر لسوسن زرد   دو رخ چو نار شکفته دو بر لالهٔ آل

چو قطرهٔ می که در زیر سوسنش منقوش   شراب داد شما با امیر خوب خصال

چگونه بازی چون پاره‌ای ز ابر سپید — بسان وزن دم سنگ او شده مثقال
مبارزی بپُت درا کرده سهمگون ز می — مبارزی که سزا حش مخالب و چنگال
نشان جلاجل و خلخال دارد او عجب — که وحشیان را باشد جلاجل و خلخال
بتن بگونهٔ سیمینه پشت و بال سپید — درو فشانده تنک پاره‌های سیم حلال
بروز جنگ مر او را بجنگ بستند چو — ندان قبل که ز جنگ ایدش هیبت ... و ملال
ولیکن از پی آن کو چو خصم دید از دور — بدانکه وقت بود چیره کی کند بجدال
عقاب گیرد باز کسی که او بکمند — گرفته باشد کرکی بکبر ز کوه بال
اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند — عقاب را بکند بشکند سرش بزوال
امیر یوسف کرد افکن است و شیرکش — ز کرگ و شیر جهان دشمن بود ... زوال
از آتش آب کند حلمش ور و دباد ... — ز سیل پشه کند سهمش وز شیر شکال
بجوبهار برون آورد بیابان ... — بجود چشمه دواند ز تلهای رمال
چو زایری سوی او قصد کرد ... — ز حرص باز شود جود او باستقبال
نبی نمانده کراز جود بحرها سازد — ز بهر سائل در گنجهای بیت المال
چنانکه جوید ان دستها مکتسب صد — ز بهر شیر ز پستان مادران اطفال
ز هول خون شود اندر دو چشم سر ... — چو تیر بر کشد از ...
حسام او بجهان اندر افکند فریاد — ز هیبت او بزمان اندر افکند زلزال
ز مخالف او کر قوی درخت بود — چو دید هولش لرزان شود بکونه نال
بهجز افکند از دشمنان بروز نبرد — چو تیغ او بکشاید ز حلقها اقفال
ز دستهاشان ... ز پایها چوگان — ز کرده سرها گوی ...

جانبا

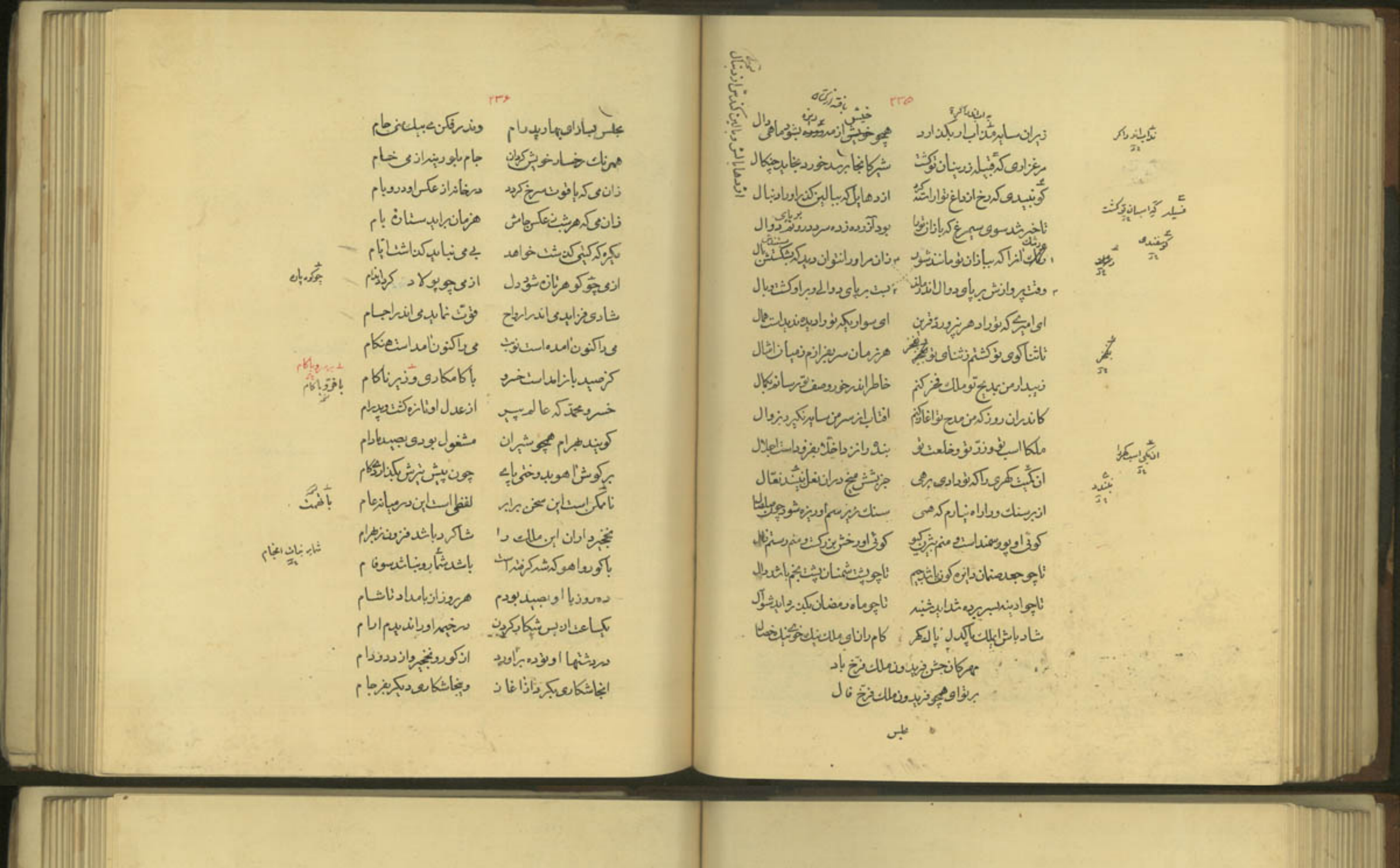
جهانبان همه زو شاکرند پیر و جوان — بخاصه من که شدم زو براد اقبال
ز جاه او غنیم چون ز مال او غنیم — بدین دو جاه و جهم مبتلا اشکال
خدای ناصر انشاه باد و کردون یار — برای او شب و روز و بکام او مه و سال
چنانکه او من باشاد کرد و شاکر باد — ز خلق و من همه باکثر دل محمد مال

عشق نو و سال نو و نو روز نو و سر سال — فرخنده کناد ایزد بر میر من اینحال
روزی بشکر در سال اینابند چنین روز — سالی است که در عمر نیابند چنین سال
سوی من امروز بخندد لب امید — در صومعه امروز بخندد دل ابدال
از لاله همی لعل کند کبک دری پس — وز سبزه همی سبز کند زاغ سیه بال
از ناله قمری بنواز داشت سحر کوش — وز غلغل بلبل بنواز باغ بشب آل
از تازه گل و لاله که در باغ بخندد — در باغ نگو ز نگرو چشم شود ال
اندیشه کنون شک توان بر دیر اشش — با آنکه فرو شسته همه رشک بمثقال
گلزار چو بتخانه شد از نشکر و از بت — کهسار چو ارتنگ شد از صورت اشکال
از بس گل بهول که بشکفت و بخندید — نزدیک همه کس بتر معروف شد اقبال
امروز چه روز نو نو بدین ز نینت لب — کر زینت ز هیب تو د کر شد همه اتال
فرخنده و فرخ بر میر من امروز — از جو که همایون و مبارک بود اقبال
سالار خراسان عضد دولت عالی — یوسف پسر ناصر دین آن دنامال
او را همه روز همی خواهد بود دب — هر روز دکر دولت و هر روز نو اقبال
نبینکمید و دولت و اقبال بناند — کاین هر دو ز او زان امیر ند زاشال

گویند مرا گر دو اگر دو این لفظ — هر گاه که جویند بیابند ور امثال
این باز خدا ایست پسندیده بهر فضل — پاکیزه باخلاق و پسندیده بافعال
زو دوی ببیدش هر که سخن گفت بیابش — هر چند سخن کوی فصیح است شود لال
از گنج برون آرد مال و همه بدهد — در گنج نهد شکر بن رکان بدل مال
از جملهٔ رادان جهان میر بهر رادی — پیدا تر از آن است که در روی نکو خال
میران بر او همچو الف راست در ایند — کردند ز بس خدمت او کوژ تر از دال
ای فرخ از نام نکو خواهی جستن — کر بود او کرد و جز آن خدمت مکال
چون لاله در ان خدمت فرخنده همی خند — چون سرو در اندر ولت پاینده همی بال
تا آن زبر خانهٔ سلطان بر او شو — چون خوانده بوی مدحت سلطان بجلال
ان کو ز دل خلق فرو شست تبر دی — نام پدر رهبین و نام پسر ن ا ل
انجا که خلاف تو بود بکسلد امید — وانجا که رضای تو بود کم شود آمال
بر پیل پدید پای کند کرز تو دندان — بر شیر پدید نهد کند خنجر تو یال
روزی که تو باشی بشمشیر رانی — شیر از فزع تو بکند و بدهد بچنگال
در بیشه بکوش تو غر بدن شیران — خوشتر بود از رود خوش و نغمهٔ قوال
در جنگ ز چنگ تو بجلد بیر بجای — کر کی که بد اندر جبل رو بمحال
کردان دلاور چو درختان ناورد — لرزان شده از بیم چو از باد خزان نال
بس کرگ که بجنگ اندر باخاک یکی کشت — زان ناوک خونخواره وزان نیزهٔ قتال
ای بیاده شر اندر بر خلق انعد نو روز — او جهد سر اندر بر خلق از مه شوال
امد کر نو روز و جهان کشت دل افروز — شد باغ ز بس کوهر چون گنبد کیپال

می خواه و طرب جوی و ز بهر طرب خویش — می دار سبب ساز و بر اندیش و بر اعال
تا کیتی و تا عامل و میر است بکیتی — تو میر ملک باش و تو را میران عمال

تا خیزان تا خیز او ر دسوی باد شمال — همچو کرمازده باز لرزد کشت بکال
باد در باغ همی عرضه کند ز دعبا — ابر بر کوه همی تو ده کند سیم حلال
هر زمان باغ بشر آب فرو شوید روی — هر زمان کوه بسیماب فرو پوشد یال
معدن زاغ شد اما مکه کبک و تذرو — مسکن شیر شد او ده که کور و غزال
شیرخواران رزان ما بر بیدند کلو — تا دران تا فند کشتند و بکشتند از حال
خونشان با تعصب بکشیدند بجهد — ساختند از پی هر قطره حصاری ز سفال
هر حصاری کران خون نهار کشت همی — مهر کردند و سپردند بدست مه و سال
چون کسی کینه ز خون برزان باز نخواست — خونشان کشت بنزدیک خرد مند حلال
کر حلال است حلال است کز او نیست گریز — ور حرام است حرام است کز او نیست ملال
ما بشادی همی کوئیم ابر ود بموی — ما بپیدا رام همی کوئیم او ز بر بنال
مطربان طرب انگیز نوازنده نوای — ما نوازنده مدیح ملک خوب خصال
بو المظفر که ظفر برد را او باید بال — فخر دولت که دولبر دراو جو ید جاه
انکه با همت او چرخ بر ین همچو زمین — انکه با هیبت او شیر عرین همچو شکال
او ز جمشید و بصد راند جمشید سیر — او ز خورشید و بعزم اندر خورشید فعال
هیچ سائل نکند از تو سوالی که رود — سوی او بسیم تا زنده شود پیش سوال
کر بنالی بر شغب بکار ند بموی — سایه بر فکند بر سر مسکینان بال



ایزد مر اورا یکی پسر داد | با طلعت خوب با صورت تام
بر بخت عمر او را نوشته | چندانکه او را هوا بود کام
او جو که مردی بود مبرا | کز پیل نترسد و ز ضرغام
با پیل پیلی کند بمیدان | با شیر شیری کند به اجام
اندر سخاوت بجای خورشید | وندر شجاعت بجای بهرام
تدبیر او روی ملک شوید | شمشیر او خون دشمن اشام
در جنگ جستن چو طوس نوذر | در دیو کشتن چو رستم سام
بر دست ازان دولت خویش | گیتی نگه داشته بصمصام
پیش پدر با امیر نامی | جوید بروز مبارزت نام
تیغش کند بر زمانه پیشی | نیزش برد سوی خصم پیغام
ای شهریار ملوک عالم | ای روی زمین و روی ایام
نشگفت باشد که چون تو باشد | فرزند تو نام دار و فهام
تا لاله روید ز تخم لاله | بادام خیزد ز تخم بادام
تا چون بخندد بهار خرم | از لاله بینی بر کوه اعلام
تو کامران باش و دشمن تو | سرگشته و مستمند و بدکام
گیتی ترا یار کرده دوران | گیتی ترا رام دوز تو ارام
از ساحت تو بر گشته اندوه | پیوسته ز ایزد بتو بر اکرام

دوش تا اول سپیده بام | می همی خورده می برطل و بجام

با سماعی که از حلاوت بود | مرغ را پای دام و دل را دام
با بتانی که من ندانم گفت | که از ایشان هوای من بکدام
همه با جعدهای مشکین بوی | همه با زلفهای غالیه فام
گر همی داشتندم بودم پیش | بر نهاده بدست جام مدام
گر همی با بپای تا همه شب | گردمی تا همی دهند نظام
زایستاده بر شکل سرو سهی | وز نشسته بدیده ماه تمام
حال از اینگونه بود دوش | زین کرا که نبود جز در و بام
چون چنین بود پس چرا گفتم | قصه خویش پیش شاه انام
شاه گیتی محمد محمود | زینت ملک و مفخر ایام
آنکه دولت بدو گرفت قرار | وانکه گیتی بدو گرفت قوام
دولت او را بملک داده نوید | وامده تازه روی و خوش خرام
همه امیدها بدوست قوی | خاصه امید آنکه جوید نام
مهربادا خویشتن چون خوی که | چون خوی مصطفی علیه سلام
در عطا دادن و سخاست مقیم | در کریمی و مردمی است مدام
از بخیلی چنان کند پرهیز | که خردمند بادهٔ حرام
تا بود ممکن و تواند بود | نکند جز بکار خیر قیام
سالی از خویشتن خجل باشد | گر کسی را دهد بجز دشنام
خشم زانسان فرو خورد که خورد | مردم گرسنه شراب و طعام
گر مثل خصم را بیازارد | خویشتن را خجل کند بملام

عاشق مردمی و نیک‌خوست — دشمن فعل زشت و خوی لئام
تازه روی و داد و مردی و شرم — باز یابی از او بهر هنگام
گر تکلف کند که این نکند — تا از این راه سر کناد ر کام
هر کجا کرم گشت با خوی او — داد مردی برون دمد ز مسام
هیچ مردی تمام و پخته نگشت — گر از او هیچ کاری آید خام
لاجرم هر چه در جهان فراخ — شهر مرد است و داد مرد تمام
همه چون من فدای مهر منند — همه از مهر او زنند حسام
جاودان شاد باد و در همه وقت — ناصرش ذو الجلال والاکرام
کاخ او پر نشان آهو چشم — باغ او پر تذرو و کبک خرام
در همه شغلها که دست برد — نیکش آغاز و نیکتر انجام
عید قربان بر او مبارک باد — هم بر آنسان که بود ماه صیام

عید عرب گشاد بفرخندگی علم — فرخنده باد عید عرب بر شه عجم
سلطان یمین دولت بهرامشاه ملوک — محمود امین ملت و داد ابش امم
شاهی که بر دو کرده عدو بر جهان ستم — مهری که بر گرفت بداد از جهان ستم
پاکیزه دین و پاک نژاد و بزرگ عفو — نیکو ولادت و ستوده خصال و نکو شیم
در رای او بلندی و در طبع او هنر — در خلق او بزرگی و در خوی او کرم
اندر دلش دیانت و اندر کفش سخا — اندر تنش مروت و اندر سرش همم
از تیغ او ولایت بدخواه او خراب — از داد او ولایت او باد چون ارم

از

از حشمت است آنچه بنهاد دهر — آنجا که گر بنده او بر نهد قدم
شاهان و مهتران جهان از پی بقاء او — مخدوم گشت هر که مر او را شد از خدم
چندانکه بر قضا همه خلق رفت — بر فتح و بر جهاد بر آثار او قلم
تا جنگ بند کانش بدید — کس در جهان همی ببرد نام رستم
تیغش بچنگ پیل برون آرد ار چنا — تیرش بصید شیر برون آرد از اجم
از بهر قدر و نام سفر کرد و تیغ زد — قدر بلند و نام نکو یافت لاجرم
وانسال خویش بخشید و از عمر برشمرد — گر جمع کافران شود صد هزار کم
امسال نام چند حصار محو کرده است — در هر یکی شهی سپاه او حشم
تا باز بر نکشیانک آمده است — تا باز در نکه بجوش آمد است دم
اینک همی رود که بهر قلعه بر کند — از کشته پشته پشته وز آتش علم علم
تا چند روز دیگر از آن قلعه‌ها — ده خشت بر نهاده نبیند کسی بهم
وز نشان اسیر برده شود مرد شان تبا — نقش آخرین د خشت شود و حشان
از آبشان تیغ فرو دامده ز مغز — وز ابر پشت غزه برفت رفتار شکم
وز خون حلقشان همه بر کوه شد حنا — روید روانشده بزیر کی چو دوزم
آنجا که کنده باشد تلی شود چو کوه — وانجا که قلعه باشد قعر شود چو یم
چشم در شبان نداند ... خون — خاک حصار ز قنبیل و از بقم
سیمین شبان ... — کرده صنم پی که کردن صنم
وز باد بر گرفتن و یار ناخش — در پشت سرو ها و خرامان فتادگم
خوردن ... شهنشه پیش او — چونانکه تخت گوهر بلقیس پیش جم

برداشتند خزینه و انباشتند زر — مستدوه تها پیل و زر در باغ و نعم
پیلان مست صف زده در پیشگاه او — قسمت همی کند بسر خیمه بر حشم
وز بردگان طرفه که قسم سپه رسید — تخاشخا گشت بصحرا و عقعق حرم خیم
از شاه و ملوک و پیرامن زر — آنجا یکی خورد نو آنجا یکی ادم
بازار بر طرائف بر هر کناره — قیمت کران نشد ز آسانده قیم
بکشوده شارها و نکار بر بدع درم — یک خیمه برده کان نوایی بدع درم
زینت ار قوت ز دم که بگفتم بدین سخن — زینت از شده بسفر بش بخر و ازرم
این نوع را شکفت نباید هیچ حال — او را همیشه حال بدین سان بود نعم
هر سال کو بغزو رود قوم خویش را — زینکوند عالمی بوجود آرد از عدم
تا آب را قرار نباشد برو باد — تا خاک را غبار نباشد بروز نم
تا سبزه تازه تر بود و آب تیره تر — جائی که بیشتر بود آنجا بکنده عالم
پاینده باد و کام روا باد و شاد باد — از شادیی که نیل ندارد هیچ غم
پیوسته باد عزت و فر و جلال او — بدگوی را بریده زبان و گسسته دم

گل بخندید و باغ شد پدرام — ای خوشا این جهان بدین هنگام
چون بنا گوش نیکوان شد باغ — از گل سیب و آن گل بادام
همچو لوح زمردین گشته است — دشت و همچون صحیفه زر خام
باغ پر خیمه‌ها دیبا گشت — زنده داشان ... شده خیام
گل سوری بدست باد صبا — سوی باده همی دهد پیغام

که

که تو را با من از مناظره ایست — من بباغ آمدم بباغ خرام
تا کی اندر ولی مطربان شنوم — که تو را می همی دهد دشنام
گاه گوید که رنگ تو ندرد دست — گاه گوید که بوی تو نه تمام
خام گفتی سخن و لیکن تو — نیستی پخته چون نکو خام
تو مرا در رنگ و بوی وام مده — گر ز تو رنگ و بوی خواهم وام
خوشی و رنگ و بوی هیچ مکن — نه من ای می حلال و تو حرام
تو چه گوئی کنون چه گوید می — گوید ای سرخ گل فرو آرام
با کسی خویشتن قیاس مکن — که تو را سوی او بود فر جام
خویشتن را مده بباد که باد — ندهد مر تو را زدور مقام
من بمانم مدام و آنکه هما — نام من زین قبل نهاد مدام
دست رامش بمن شد است قوی — کار شادی بمن گرفت قوام
من بسجاده ماندم اندر خم — من بیاقوت مانم اندر جام
ان شرف بس بود مرا که مرا — یار باشد همیر مدام
میر یوسف که باد ل وکف او — تنگ و زر و نثار نام بحر و غمام
از نکوئی که عرف عادت او است — نرسد وصفات او اوهام
مدح او هوش ناید اندر گوش — طعن او زهر باشد اندر کام
خدمت او بروح باید کرد — زین سبب روح برتر از اجسام
هر که در پی رود بخدمت او — بخت بد سوی او رود بصد کام
بخت را حرز خدمت اوست — همچو زیر رضای او انعام

هر که با او مخالفت ورزد … خسته غم بود عزیز عزام
دهر گوید همی که من نکنم … جز بکار موافقانش قیام
وقت میدان که ریدپد کند … تا بمیدان جنگ جوید نام
نفط افروخته شود ز نهیب … مغز بدخواه او میان عظام
افتاب اندرون شود بحجاب … هر کجا او تیغ بر کشد ز نیام
پادشه زادگی و ملک کهن … کاین دو را خود مقدمست نظام
کیست اندر همه سپاه ملک … با دل و زور او ز خاص و ز عام
~~او اگر دست بر خدنگ برد~~ … ~~بشکفد بر هنر جهت اقدام~~
ای سوار تمام و گرد دلیر … مهتر بی نظیر و گرد همام
روز میدان تو را بر نخ کشد … اسب و بر اسب تیغ جان و جام
مرکبی کو چو بیستون نبود … چون تو اندکشید کوه سیام
کر بدید بدین چو کوه تو را … بر نبرد اندرون نبیره سام
در زمان سوی تو فرستادی … رخش با زین خسروی و ستام
گر تو را بامداد گوید شاه … که تو ای گشاد قلعه شام
شام و شامات و مصر بگشائی … روز را وقت تا رسید بشام
پادشاه جهان برادر تو … انکه شاهی بدو گرفت نظام
بچه بر کشید نیست تو را … تا بماه از جلالت و اکرام
از بزرگی و از نواخت چه شد … که نکرد این ملک در این ایام
وقت رفتن دو پیل داد تو را … وقت باز آمدن دویست غلام

انچه کردست و انچه خواهد کرد … سخنم اندک نمانده سوی تمام
روز از اکه شا خواهد کرد … انکه اکنون همی بر ایدبام
ان ده هد مر تو را ملک … کرند بد انچه پادشاه بنام
همت و کام تو بخدمت اوست … برسی لاجرم بهمت و کام
تا چنان خود میان شادو غم … فرق باشد میان نور و ظلام
تا چو اندر میان مذهبها … اختلافست در میان کلام
شادمان باش و کامران و عزیز … پادشا باش و خسرو و قمقام
رسم تو دهنای رسم ملوک … خوی تو دلگشای خوی کرام
روز نو روز و روز کار بهار … فرخت باد و خرم و پدرام

هی روم سوی معشوق با بهار بهم … مرا بدین سفر اندر چه ارمغانست چه غم
هم بهار سر تا بسر بهار بکی است … بهار من دو شود چون رسم بروی صنم
مرا بتی است که بر روی او براد و بها … گل شکفته بود و ارغوان تازه بهم
هیچ رو فی باروی آن نگار مرا … اگر بهار بود و رنه گل نباید کم
مرا تو انبی باغیست روی آن بت کی … گر اسمان چو کر باغها نخواهد نم
عذاب باد بهر دیدم کنون بدولت … ز باد بهر سوی باغ روم چو باغ ارم
امیر عالم عادل برادر سلطان … کدام سلطان سلطان سر ملوک عجم
برادر ملکی کز همه ملوک بفضل … مقدم است چو آدم ز انبیا بقدم
برادرست و لیکن بوقت خدمت او … هزار بار همانا مرا بهی تر ز خدم

چنان شناسد کز دین همی برون ایند … هر انکسی که ز امرش برون نهاد قدم
دو روز دوو نخواهد شدن ز در گه او … اگر دو بهره مرا او داد هند از این عالم
امیر اگر چه که مخدوم کهتر ملکست … همی بخدمت او شاد باشد و خرم
براه رایت او بیشتر بود هر روز … چو پیش رایت کاوس رایت رستم
زبان بخدمت او بامداد هر روزی … شکفته باشد چونانکه بوستان از نم
کجا نبرد بود در رفته میان سپاه … چو کرک گرسنه کاندر فتد میان غنم
بدان زمان که دو لشکر بجنگ روی نهند … جهان بنابد چون گلستان بر از علم
زمین ز بر شود تنگ چون نگون چشمه … هوا ز گرد شود تیره چون شب ظلم
زبان کردان گویا شود بدار و بگیر … دل دلیران مایل شود بجوی و ستم
رخ کره همی کرد دزهول چو زرینا … لب کره همی کرد دزبیم همچو ددم
چو بانگ خیزد کامد امیر یعقوب … ز هیچ جانوران بیم بر نیاید دم
مبارزان را گرددان ز هر از بیم … بدست نیزه و روز بین چو افعی و ارقم
ببیک دو کشته که بر گرد انکسی … ز خون کشته همی برکند دو باره شکم
ببا سنان که فرستد میان اندر پس … سنانم تیغ او از وجود سوی عدم
بروز جنگ چنین باشد و بروز شکار … هژبر و ببر برون ارد از میان اجم
ز بیم ناوک و تیغش همی نیارد خواب … پلنگ را در کوه و نهنگ را در یم
بدین جهان نشناسم کمان او گردهد … کمان او را مقدار خم ابرو خم
ببیر با سپر کرک و مغفر پولاد … همان کند که بسوزن کند بابرسم
بدین ستودگی و چیرگی بکار کمان … ازین ستوده تر و چیره تر بکار قلم

مقدمست بفضل و مقدمست بعلم … چنانکه بیشتر اندر حدیث جود و کرم
هر انچه از هنر و فضل و مردمی خواهی … تمام یابی از ان خسرو ستوده شیم
حدیث مبهم و مشکل بدو گشاده شود … اگر بدانی زو پرس مشکل و مبهم
همیشه تا نفروزد فر چو شمس ضحی … همیشه تا ندرخشد شهی چو بدر ظلم
همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان … چنانکه تا نبود خوشتر از بهار ارم
امیر باد بشادی و باد برخوردار … ز روزگار مبیناد هیچ رنج و الم
گرفته باده مشکین و زلف دوست بدست … نهاده گوش بآوای زیر و ناله بم
در این بهار و لا دام شاد باد مدام … کسی که شاد نباشد بدو و نشنود دم

ای شهی کز همه شاهان جهان محترمم … خدمت تست گرامی تر و شایسته ترم
تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد … از ره راست گذشتم گر از این در گذرم
دل من شیفته بر سایه جاه و خطر است … و ندر این خدمت یا سایه جاه و خطرم
پادمن محتشمانند و مرا شاعر نام … شاعرم لیکن با محتشمان سر بسرم
مرکبان دارم خوش رو که براهم بکشند … کودکان دارم نیکو که در ایشان نگرم
سیم دارم که بدان هر چه بخواهم بدهند … زر دارم که بدان هر چه ببینم بخرم
این تو امن تو چه گوئی ز کجا یافته ام … از عطا یا که از این مجلس فرخنده برم
همه چیز من و اقبال من از دولت تست … خدمت فرخ تو بر ده بخورشید سرم
نتوان گفت که از خدمت تو ماند ببر … خدمت تو بهمه وقتی دادست برم
تو همی دانی و اگه شده ای از دل من … کز ره خدمت تو من بچه شادی و سپرم

سیزده سالست امسال که فزون خواهد شد — که من ایشاه بدین درگه معمور درم
تا تو اندر حضری من بحضر پیش توام — تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم
نه همی گویم شاها که بنا بایست چنین — تا همی خدمت خویش ایشه بر تو شمرم
این بدان گفتم تا خلق بدانند که من — چند سالست که پیوسته در انجال بدم
دی کسی گفت که اجرای تو چندست ز میر — گفتم اجرای من آیدست فزون از هنرم
جز که امروز دو سالست که بی اجرایم — نیست از نان و جو اسب نشان و خبرم
گفت من بدهم چندانکه بخواهی بستان — گفتم اندوه مخور هست هنوز این قدرم
نه نکو باشد از من نه پسندیده که من — خدمت میر کنم نان ز در دگر جای خورم
ز بر یاران ملک را که در دولت او — نبود حاجت هرگز بکسان دگرم

روز خوش گشت و هوا گشت و گیتی خرم — ابها تیره و می روشن و دلها بی غم
باغ پنداری لشکرگه میرست که هست — شاخی خالی از مطرد و منجوق و علم
خاک هر روزی بی عطر همی گیرد بوی — آسمان هر شب بی ابر همی بارد نم
بر هر انگشت زمین گوئی هر روز ز مد — دست نقاش همی نقش نگارد بقلم
هر کجا درنگری سبزه بود پیش دو چشم — هر کجا درگذری گل سپری زیر قدم
کاشکی خسرو غزنین سوی غزنین رودی — کرده غزنین خرم شد و غزنین خرم
برکشیدندی بکهسار غزنین دیبا — بر نوشتند ز کهسار غزنین ملحم
کوه غزنین ز پی خسرو و فرزند همی — زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم
بر لب رود و در باغ امیر از گل نو — کشتزاریست تو پنداری پر دیبه معلم

من

من و غزنین و لب رود و در باغ امیر — چه در باغ امیر و چه در باغ ارم
باده لعل بدست اندر چون لعل عقیق — شاطر فربه پیش اندر چون قطر صنم
گاه گوید که چنگی تو بچنگ اندر باز — گاه گوید که نائی تو بنای اندر دم
شادمانه من و یاران من از خدمت میر — هر یکی ساخته از خدمت او عالی قدم
نعمت میر همی گوید بنشین و بخور — دولت میر همی گوید بگذار و بچم
دولت میر مؤید پسر ناصر دین — عضد دولت یوسف سپهدار عجم
آنکه او تاب سپهداری بر نیت بکس — کو شد از روی زمین نام و نشان رستم
شهریاران زمان و نامداران زمین — همه خواهند که باشند مر او را خدم
چشم دوزی همه میران و بزرگان سوی او — چون بود روی همه جنبش سوی حرم
گر به بزم آید گوئی که به بزم آمد شاه — ور به رزم آید گوئی که به رزم آمد جم
آن مبارز که برآماج دو کمان چرخ کشید — شو ابد که کند رزم کمانش را خم
قلعه خالی کند از خصم زبردست امیر — همچو خالی کند از شیر لیشه شیر اجم
اندران کشور کو تیغ برآرد ز نیام — کس نپردازد دیگر و نبود از ماتم
نه تو گوئی دل کند آنکه ندارد او را عوض — نه سخن گوی کند خسته او را مرهم
سکندرا ماند بیم فرعش روز نبرد — که بیک ساعت بر مرد فرو گیرد دم
شیر غرنده که او را دید از هیبت او — پیش او گردد چون مار خزنده بشکم
عادت او همه روی ره داد کشاد — روز و شب باشد بر خواسته بیداد و ستم
دخل ایران ز می از بخشش او ناید بیش — ملک ایران ز می از همت او ناید کم
همتی دارد عالی و دلی دارد راد — عادتی خوب و خوئی نیکو و دانی محکم

کف او را نتوان گفتن مانند بابر — دل او را نتوان گفتن ماننده بیم
گر تو گوئی که دل او چو بحر است این غلطست — که در آن ماهی و مار است و درین جود و کرم
ور تو گوئی که کف میر چو ابرست خطاست — کز کف میر درم بارد و از ابر دیم
اینکه من گفتم ازان هر دو فراوان برترست — که کف رادش دینار فشاند نه درم
ایزد از ملک و ولایت بسزا خواهد داد — ملکی یافت سزاوار بملک عالم
ایزد او را برساناد بکام دل او — دل ما شاد کناد و دل بدخواه دژم
زین جهان او نیز قسمش طرب و شادی باد — قسم بدخواه و بداندیش اندوه و الم

ای ز سیمین فکنده در بلورینه مدام — هم بساعد چون بلوری هم بتن چون سیم خام
سرو داری ماه بار و ماه داری لاله پوش — لاله داری باده رنگ و باده داری لعل فام
زلف تو مشک سیاه و جعد تو شمشاد بر — قد تو سرو بلند و روی تو ماه تمام
زلف تو دامست و دایم بر رخ گسترده — گرنه صیادی چه حاجت دام گستردن مدام
ور همی گوئی بگیرم نام اگر دد حلال — دل بتو بخشیدم و بخشیده کی باشد حرام
دل بتو دادم تو نیز از روی رحمت گه گهی — نیکوئی کن با من و از من سوی دلبر سلام
عاشقم بر تو چون دانی که بر تو عاشقم — عاشقم خوانی همی اندر میان خاص و عام
عاشقم آری ولیکن نام من عاشق مکن — مر مرا ای ماه منظر مادح میر است نام
میر یوسف یادگار ناصر الدین آنکه دین — زو همی گردد قوی و زو همی گیرد نظام
پیش سایل قدر سرخ از ذهنگام جواب — پیش نحوی موی بشکافد بهنگام کلام
چون ز شاه شرق سلطان فضل او برتر جز — هیچ نادان داند که فضل تو نباشد بر ظلام

پس

پس بیا تا دوستان و بهاکو یا ماه — هم محلها اگر داشت از حسام
وایش ساکن نگردد دیگر زمان در یکزمین — رخش آرامش نگیرد ساعتی بر یکمقام
از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد — خون برون آید بجای خوی عدو را از مسام
گر بنعش نامی آتش فشاندی آفتاب — ور ز کفش خواستی دینار باریدی غمام
ماهی اندر آب روشن را چو ندانند بروی — هم بد انسان راه بر تدبیر او اندر ظلام
ای وکالت را چو جمشید ای کفایت را چو جم — ای شجاعت را چو سهراب ای سخا را چون سام
هم موفق پادشاهی هم مظفر شهریار — هم مؤید داوری هم همایون فر همام
با همه پیغمبران اندر فضیلت همسری — جز که از این دینا و روی با وحی و کلام
از پی قدر و بزرگی روز می خوردن تو را — آسمان خواهد که باشد ساقی و خورشید جام
روز رزم و روز بزم اندر سزاواری همی — هم سرافراز ملوکی هم سرافراز کرام
حاتم طائی که چندین نام دارد بر سخا — آشرو کشتی وزادی سائلی از طعام
تو ز مال خویش بند دشمنی اگر بدهی طمع — گر ثواب از تو بخواهد سائلی و رنه نیام
از فراوان طوف زائر کرد قصرت روز و شب — قصر تو نشناسد ابحر و کس از بیت الحرام
بس نباید تا ز دینار تو چون شداد عاد — سائل از تو خانه اندر برکند دیوار و بام
عالمی و دین کنی چون بر همی باده بدست — کشوری پر خون کنی چون برکشی تیغ از نیام
یکسوار از موعد تو از عدو پنجاه پیل — صد سوار از موکب بدخواه از تو یک غلام
دولت تو بیش از آنکه است سپاه در دنیا — کی بود شاها که سایه افکند بر کوه شام
اسب تو هنگام جستن پیش بادرو زیاد — وقت آسایش نهادی پاره از کوه سیام
گر ز غزنین پیش رانگیزی بوقت چاشتگاه — بگذراند مر تو را از شایگان وقت شام

از زمان هشیارتر باشی که دیدی پوششی — وز زمان بیدارتر باشی که برگیری تو جام

تا ندیدم مرکبت را من ندانستم که هست — باد را سیمین رکاب و کوه را زرین ستام

ای به هر رائی موافق ای به هر کاری مصیب — ای به هر علمی ستوده ای به هر فضلی تمام

هر که را بینم همی بینم اندر شکر تو — همچو من کز نعمت تو بهره دارم تمام

شکر تو بر من فراوان واجب است ای شهریار — از فراوانی ندانم گفت شکرت را کدام

چیست نیکوتر ز جاه از تو رسیدستم بجاه — چیست نیکوتر ز کام از تو رسیدستم بکام

مدح گفتن مر ترا آسان بود زیرا که تو — عاشق جود و کرامی دشمن جور و لئام

در خصال تو شهنشاها چنان اندر مدیح — کز مدیح تو صدف لولو همی خواهد بوام

از فراوان مدح کاندر خلق تو یابد همی — خویشتن را باز نشناسم همی از بوتمام

تا بود چون روی نیکو روز تابان سپید — تا بود چون زلف نیکو شب سیه گون و ظلام

تا چو سیمین دست اندر آستین شعر زرد — سر برآرد پیش روز از پیش مهر صبح بام

عمر تو پاینده باد و نعمت تو با بقا — بخت تو پیروز باد و دولت تو با نظام

عید را شادی کن و او را بالملک کر ... — روزه را پاداش ده پاداش ماه صیام

جشن سده و سال نو و ماه محرّم — فرخنده کنادا یزد بر خسرو عالم

شاهنشه گیتی ملک عالم مسعود — کاین نام بدین معنی او راست مسلّم

آن عید تو او چشم جهان کرد و روشن — وز گفتن نامش دل و جان کرد خرّم

از دیدن او سیر نگردد دل نظّار — زانست که نظّاره همی نگسلد از هم

گر نیست بگیتی که بر او شیفته دل — دلها همه و نیک ربوده است ز دستم

گویند یکبار دل خلق ربود است — از تازی و از دهقان وز ترک و ز دیلم

شاهی که بدین سکه او بر که شاهی — خود نیست چنو از گه تا گاه آدم

بگذشت بفضل و بهنر از جم و فریدون — این بود همه نعمت سلطان معظم

آن خسرو و غازی پدر شاه جهانی — تا تخت سپر بینی بر جای گه جم

گرد آمده بر درگه او از پی خدمت — صد شاه چو کیخسرو و صد شیر چو رستم

از عدل و ز انصاف جهان را همه آباد — چون باغ ارم کرده و چون بیت محرّم

بی رنج بشد بر همی دارد گیتی — چونانکه جهان را جم همی داشت بخاتم

نام تو بد و زنده و در خانه تو سود — در خانه بدخواه تو صد شیون و ماتم

فرمان تو و طاعت رای تو نگه داشت — بیرون نشد از طاعت و رای تو یکی دم

هر کس که تو را خدمت کرد است برآمد — چون جان گرانمایه عزیز است و مکرّم

آنرا که برآورده تو بود برآورد — وز جمله یاران دگر کرد مقدّم

آنرا که چو اسند ... — پیران و بزرگان سپهر را پدر و عم

آن ملک و ولایت که تو یافتی ... — وان ملک و ولایت که بگیرد بدهد هم

با این هنر و مردی و با این دل و بازو — او را بجهان ملک و ولایت نبود کم

همواره روان تو از او باشد خوشنود — وین مملکت راست نگیرد بکفش خم

آن کس که چو مسعود خلف دارد و وارث — زیبد که مر او را بد و گیتی نبود غم

از برکت او دولت تو گشت پدیدار — از پای سماعیل پدید آمد زمزم

در چهرهٔ او روز همی بود پدیدار — در ابر گرانبار پدیدار بود نم

کس را بجهان چون پسر تو پسری نیست — آهو بچه کی باشد چون بچهٔ ضیغم

شیران و پلنگان ز شیران چون تیغ برآخت — باشند بجنبش همه چون گور دمادم

شیر فلک شهنشاها بدان شیر نهد روی — از بیم شود موی بر او افعی و ارقم

هر دل که شد از هیبت او خائف و دریش — آن دل نه بداود به هم امید نه مرهم

هم بکشد و هم زنده کند خشم و ... — آن موسی عمران بود و آن عیسی مریم

ای بار خدای ملکان همه گیتی — ای از ملکان پیش چو از سال محرّم

جشن سده در مجلس آراسته تو — با شادی چون زیر همی سازد با بم

جشن سده و رسم نگهداشتن ایشا — آتش بکشن برد از طارم چارم

چون آتش شداد سفر و زد و آتش — آن ملک رخ ساقی و دگر جام دمادم

می خور که تو را زیبد می خوردن و شادی — می خوردن تو مدحت و آن دگران ...

روی تو و رخسار بداندیش چو گل باد — آن تو ز می وان بداندیش تو از دم

دست تو بسیکو ... که او ... — چون ... شان بخود ...

بنفشه زلف من آن سرو قد سیم اندام — بر من آمد وقت سپیده دم بسلام

درست گفتی کز عارضش بر آمد بود — که فروشد تیره شب سپیده بام

ز عود گوی پوشیده بر بلور زده — ز مشک گوی بپیچیده بر صنوبر دام

بر حلقه کرده همی جعد او حکایت جیم — ز پیچ کرده همی زلف او حکایت لام

بناز گفتم ای ماه روی غالیه موی — که ماه روشنی از روی تو ستاند وام

تو را هزار حرامست و صد هزار جوی — چرا ز خانه برون آمدی در این هنگام

چه گفت گفت خبر یافتم که نزد شما — ز هر راه براسبان همی کنند لگام

شخوده روی برون آمدم ز خانه بگوی — بزلف چون شبه کرده رخ چو نقره خام

مرا بگوی کز اینجا چگونه خواهی رفت — نه با تو توشه راه و نه چاکر و نه غلام

برادران و رفیقان تو همه بنوا — تو بینوا و بدست زمانه داده زمام

تو داده به ستم زر و سیم خویش بباد — تو کرده بسته در روزی خویش ناید دام

چرا بهم نکنی زر و سیم خویش بجهد — چرا نگه نکنی کار خویش را فرجام

نخواستند زینسان خواسته بدست ز ای — ز بهر خواسته مدحت بر و نه خاص و نه عام

بدان طمع که بدادن بلند نام شوی — بدان دهی که ز پس مر ترا دهند دشنام

نخواسته همه حال نیک باید داشت — اگر بدادن بیهوده جست خواهی نام

نگاه کن که خداوند خواجه سید — تو را چه داد پس مدح اندرین ایام

اگر چنانچه بباید نگاه داشتی — کنون ز بخشش او زر و سیم داری سام

بسیم و زر تو غنی بودی و بجای غنی — کنون برهنه شدی همچو برکشیده حسام

همی روی سوی درگاه میر خوار و خجل — بکار برده نگفته داده حلال و حرام

نه با تو زینت خانه نه با تو ساز سفر — حرام باد خدایا بفال نیک خرام

بسا که تو بر اندر ز بهر سیم علف — شکست خواهی و بستر ها برستام

جواب دادم و گفتم مرا آنچه گذشت — مکن ملامت از ایرا که نیست جای ملام

کسی بحیلت و جهد از سرشت خویش — مرا سرشت چنین کرد ایزد علّام

هنوز باز نگشتم ز دیگران دریا — نه بر گرفت ز من سایه شد بار غمام

مر آن همی را خدمت همی کنم که بفضل — چو فضل بر همه دارد بسید هر او غلام

بسا که چو من سوی خدمتش رفتند — بچاشتگاه غنی شادمان شدند به بام

هزار کونه فند دهر کشت از او برباد … هزار با اختر چرخ از او رسید بکام
هر آنکه خدمت او کرد بنیک بختی یافت … مجاور در درگاه اوست بخت مدام
عطای او بنزد دشمن ریختن از دوست … چنین بود سره از او کان وخوی کرام
کسی که داد خلاصش سپرده یا سپرد … مخالفت کند او واحواش وهفت اندام
عطای او بود دام است نزاهر افترا … کمان مبر که جز او کس عطا دهد بودام
هر تفضل از او کشوری بنعمت وناز … هر عنایت از او عالمی بجاه وجلام
ثنا خریدن نزدیک او چو آب حلال … درم نهادن نزدیک او چو باده حرام
مدیح او شعرا را چو سورة الاخلاص … سرای او دوباره را چو کعبة الاسلام
چو بندکان مسخر همی سجود کند … زمین همت او را سپهر آینه فام
بعلم و عدل وی از او کی و بنیک خوی … مؤید است و موفق مقدم است و امام
قلم بدست او کوئی بدیع جانوریست … خدای داده مر او را بصارت و الهام
بدشمنان لعین ابحر او کند بقلم … بر تیغ و تیر همانا نکرد رستم و سام
ببخشش قلمی زان را او اگر خواهد … هزار تیغ کشیده فرو برد بنیام
زهی ز هر ادبی یافته تمام نصیب … زهی ز هر هنری بهره کرفته تمام
تو آن مهی که تو را هر چه کویم انه نقطه … تمام سخنی سست باشد و دشنام
مرا چه طاقت آنست با چه پایه آن … که پیش تو سخن آورم بنظم نظام
ولیکن اینهمه از دکی و عیب خوشت … مرا بکو بجز از خدمت تو چاره کدام
مرا که ایزد جز شعر دستگاه نداد … مکر بشعر کنم سوی خدمت تو خرام
همیشه تا نبود نور خانه خورشید … چنانکه تا نبود مشتری (دلو) خانه بهرام

همیشه

تا افتد تو — خلافش — ورام جز سعد و کم وزن — چنانکه

همیشه تا بروش ماه نیز بر زحل … همیشه تا بشرف نور بیشتر ز ظلام
جهان بکام تو داد خدای عزوجل … بود مساعد تو ذو الجلال والاکرام
دل تو باد سوی طوع و چشم سوی نگار … دو کوش سوی سماع و دو دست سوی مدام
هر آنکه دشمن تو باشد و مخالف تو … نیاز مند شراب و نیاز مند طعام

کی نشینیم نگار من و تو هر دو بهم … که نمانم رهی بدان رنج و بدان زلف بخم
چند ازین فرقت و بر جان ز غم فرقت تیغ … چند ازین دوری و بر دل ز پی دوری غم
ابروانش به تکلف بهم پیوندد همه … چه فتادست که ما هیچ نباشیم بهم
چون نکوئی تو بر من و بر تو ستم … ما بدین کونه ستم دیده و ناکرده ستم
کاشکی کار من و تو بدرم راست شدی … تا من از بهر (وصل) تو را کردمی از دیده درم
(یا نکوئیم) یاد کر چه درم از دیده چرا باید کرد … مر مرا با کرم خواجه درم ناید کم
خواجه سید بو سهل عراقی که بفضل … نز عرب دید چنو یاد خداوند عجم
هر کجا از کف او و ز دل او یاد کنی … یاد کردی ز سخا یاد نمودی ز کرم
کر تو کوئی که مر او را بکرم نیست نظیر … همه کویند بلی و همه کویند نعم
بهتر این ملک جهان زیر قلم کرد و زید … که بزرگان جهان را بقلم کرد خدم
نتوان کرد بشمشیر فراوان و بتیغ … آنچه او داند کردن بدوات و بقلم
پس از ایزد بدوات و قلم فرخ اوست … رونق لشکر سلطان و همه خیل و حشم
آصفست او و ملک جم پیمبر بقیاس … از وی او آصف باشد چو ملک باشد جم
تا شه او را بوکالت بنشانده است شدست … صد دیوان بدو آراسته چون باغ ارم

بنالیم — عراقی

بس نه خوب که در مجلس دیوان ملك … بوجود او بود آن خواجه سید بعدم
الم از دلها بر کیرد و تا بوده همکز … بر دل کس ننهادست بنیکوی الم
از کریمی چو در آید بر او زایر او … از کریمی چو شمن کرید و بر ابر چو صنم
ابر خوانی کف او را بکه جود مخوان … کز کف خواجه درم بارد و از ابر دیم
بخشش ابر نکویند بر بخشش او … سخن از جود نخوانند بر وادی زم
مدحت آنست که بدو ابسخن خوب کنند … چو جز این کفتی آن مدح همه باشد ذم
ابر پیش کف او هیچ بر نه شمر است … زشت باشد که بکوئی بشمر مانندیم
او بر ادی و جوانمردی معروف تر است … زانکه باران بزاینده بتر حی و بنم
هر کجا کوئی بو سهل وکیل شه روم … همه کویند کریمیست سخی و خوب شیم
لاجرم رهی بزرکانه همه سوی در او … حاجتند ایشان کوئی و در خواجه حرم
تا می لعل کز پیدا است بخوبی و برنك … تا کل سرخ ستوده است نه پیدا و نیم
تا بود شادی جائی که بود نار و نبیذ … تا بود رامش جائی که بود ناله بم
شادمان باد و بشادی و طرب خوش کنام … باده از دست بتی خوب تر از بت طرز
نیك خواهانش بپیوسته نشاد و بطرب … بد سکالانش همواره بتیمار و بغم
دست و پای از تن دشمنش جدا باد بتیغ … تا خرد دشمن چون مار همیشه بشکم

بغز ودست بر من خط و منت نسیم … تا بنا کوش تو دارد بدام ای در یتیم
سیم را شاید اکر بدهد دل و جان بها کم … از پی انکه بماند بنا کوش تو سیم
از بنا کوش تو سیم آمد زدان دز من … ای پسر زین سپس از دید دو بیمار ایم

زلفت

زلف تو سیم تو از دزد نکه دارد دانست … بخم و پیچ بر افکنده چو جیم از بر جیم
من چه سازم چکنم دزد مر ابرده تما … دزد و حیث نکند دزد که دیدست رحیم
دزد کریم باید کز ما بپر مر اکاد کند … ما بپر ما را از آن سود که باشد بد و نیم
من ثنا کوی بزرکانم و مداح ملوك … خاصه مدحت کر آن راد عطا بخش کریم
سرفراز عرب و فخر بزرکان عجم … خواجه بو احمد خورشید همه اهل نعیم
آن نکو سیرت و نیکو سخن و نیکو روی … که کجا جود جواد است و که حلم حلیم
نام حیدان و بزرکان همه کرده بزرك … حیدر آموخته از کوهر حیدان قدیم
ابر بارنده شنیدم که جواد است جواد … ابر باد و کف آن خواجه لئیم است لئیم
هر که کوید بکف خواجه ما ماند ابر … مشنوان لفظ کز آن لفظ خطا نیست عظیم
ای جوانمردی آزاده دلی نیك دلی … که تو را یار نیابند بهر هفت اقلیم
میر صاحب (حاجب) بتو و دیدن تو شاد تو را است … که بدید آید اسماعیل مثل ابراهیم
خلطان میر که او را چو تو جز نیست وزیر … خلق آن صاحب کو را چو تو را دبیست ندیم
در وزیری نکنی جز همه در توثقین … در ندیمی نکنی جز همه را دی تعلیم
لاجرم سوی تو آزاده جوان باز آمد … ننکرد جز به بزرکی و بچشم تعظیم
هم کریمی کز تو همه شرف (کرم) یافته … بر بزرکان و کریمان و شریفان تقدیم
هنر و فضل تو را بر نتوانند شمرد … آن بزرکان که بدانند حساب تقویم
ادب صاحب پیش ادب تو هیچ است … نامه صابی با نامه تو خوار و سقیم
با سخن کفتن تو هر سخنی با خلل است … با ستوده خرد تو خرد خلق سقیم
نام نیکو و جمال و شرف و علم و ادب … با دبیری بتو کردند دبیران تسلیم

وعران — حتری — زاییت

بزمانه نکته علم عرب یاد کنی / وین ندیدست درین عصر کس از هیچ عجم
ای سرای تو نعیم دگر و زایر تو / سال و مه سیر و دلشاد شده بنعیم
بس کلیم سیها که ز نظرت گشته سپید / نظر تو سیهی پاک بشوید ز کلیم
مدحت تو امانست و ز غمها فرشت / شاد زی او بجز از مهر پسندیده حریم
بهمه کار امامی بهمه فضل امام / بهمه باب ستوده بهمه علم علیم
تا ز کشمیر صنم خیزد و از تبت مشک / همچو از مصر قصب خیزد و از طایف ادیم
تا بود عارض مه‌رویان چون سیم سپید / تا بود ساعد مه‌رویان چون ماهی سیم
کامران باش و می لعل خور و دشمن را / کو همی خورشبه و ریز آتش سوزان چو ظلیم
می ز دست صنمی خور که ز گیسو و لب او / از گل تازه برآید بسحرگاه نسیم
صنمی باز نحی تا رخ تر از برگ سمن / صنمی باد هنی تنگتر از چشمه میم

باد بر بیت صبر روزه و بر کند خیم / هر کجا بلبل زند و ولست بر و بند بعلم
باز چون بلبل بی‌جفت به الحان آمد زیر / باز چون عاشق بیدل بخروش آمد بم
بادگیران ز بان بسر کشادند زبان / باده‌خواران پراگنده نشستند بهم
لعل کردند بیک سبکی لبها و کبود / شاد کردند بیک مجلس دلها و دژم
خیز بیت رو یا تا ما بر کار شویم / که نه ایشان را سود آمد و ما را ماتم
زان می لعل قدح پر کن و نزدیک من آر / بر تن و جان نتوان کرد ازین بیش ستم
روز و شب پیر بیشکر از هیبت و از حشمت او / نتوان زد بمراد دل یکساعت دم
چون شدان پیر و جوانی که بگرفتند جهان / ما و ایشان و می لعل نه اندوه و نه غم

باش تا خواجه درین باب چه گوید چکند / آب خوردن نکند خورد یا چون آب بقم
خواجه سید ابوطالب طاهر که بدوست / دل سلطان و دل خواجه و دلهای حشم
نه بفضل او را جفتی ز بزرگان عرب / نه بعلم او را یاری ز بزرگان عجم
در جوانمردی جایی که او راست سبق / هیچ بخشنده و زانپس نرسد هر کرم
عالمی بینم بر در که او خواسته‌خواه / واو همی گوید هر کس را کاری و نعم
هر که را بینی با بخشش و با خلعت اوست / همتی دارد در کار سخا بلکه همم
بی‌شماری همه چون ریگ همی بخشد مال / راستی گویی دارد بیمین ابر دیم
بخرد جامه بسیار و ببخشد چو خرید / نام نوّار ز بند و دبران نقش رقم
هر که را بینی دینار و درم دارد دوست / نه برای کو نه آن بهتر از اده شیم
او که دانست که دینار چو نام نکوست / مهر بر داشت بیکبار ز دینار و درم
از عطا دادن پیوسته او بار خدای / خانه زائر او باز ندانی ز حرم
با چنین بخشش پیوسته که او پیش گرفت / رود جیحون داشت نیست که از ابر کرم
ایزدان بار خدای بخارا بدهاد / گنج قارون و بزرگی و توانائی جم
دست بخشنده او از دل قتّان ببرد / غم برنائی و بیچارگی و ضعف هرم
من بهر چیز که خواهی تو سوگند خورم / نه چنو بوجود آید هرگز ز عدم
لاجرم خلق جهان بر خوی او شیفته‌اند / چون گل سوری بر باد سحرگاهی و نم
چه جهان و سر او محتشمان را چه جهان / چه حریم در او محترمان را چه حرم
گر نه بیهوده مر او را ملک روی زمین / مملکت زیر نگین کرده جهان زیر قلم
رای او اندیشه بکرد و بد و قرشت نگاه / زانکه دانست که [illegible] او را حکم

شادمان باد همه ساله بانا ز و نعیم / دشمن و حاسد او مانده به تیمار و ندم
عید او فرخ و از آمدن عید شریف / در دل او طرب و در دل بدگوی الم
چشم او سوی نگاری که بر او عید بود / جعد و زلفش چون غالیه و غالیه شم

بر بناگوش تو ای پاک‌تر از در یتیم / سنبل تازه همی بر دمد از نقره سیم
زین سپس وقت سپیده‌دم هر روز ترا / مشکبوی آرد از آن سنبل نورسته نسیم
عنبرین خط و بیجاده لب و نرگس چشم / حبشی موی و بیجاده سخن و چهر و ادیم
تنگ مانده خم زلفین سیاه تو بدال / تنگ مانده شکر زلف سیاه تو بجیم
از همه ابجد بر میم و الف شیفته‌ام / که ببالا و دهان تو الف مانند و میم
عشقبازی همی بر تو و دانسته شوی / سوی تو عشق همانا که گناهی است عظیم
چه شوی تنگدل ار بر تو همی بازم عشق / عشقبازی بخوبان رسمی است قدیم
عشق رسمی است ولیکن همه اندوه دلست / خنک آنکو و از عشق نترس است و فهیم
بر من باخرد اکنون هر چه توانی بمکن / نه مرا کرد بتو خواجه سید تسلیم
خواجه عبدالله بن احمد بن لکبش کوست / میر یوسف را همچون دل دستور ندیم
بهمه کاری تعلیم از او خواهد میر / وز چه او را ز کسی خواست نباید تعلیم
کمترین فضل دبیر پسر او و چند / بسر خامه کند موی ز بالا بدو نیم
چون سخن گوید گوید همه کس کیست ادیب / چون عطا بخشد گوید همه کس کیست کریم
با توانائی و با جود کرامست و حلم / خواجه بوسهل توانا و جوادست و حلیم
نه مسیح است ولیکن نظرش باد مسیح / نه کلیم است ولیکن قلمش چوب کلیم

سپرش سخت که دیده است بنزدیک خطا / بخشش سخت ستوده است بنزدیک حکیم
بنشاند بسخن بدعت هفتاد و هوا / بر نهد بقلم قاعده هفت اقلیم
صد سخن گوید پیوسته چو در بحر هم / که برون ناید از آن صد سخنی سست و سقیم
طاعن و بدگوی اند سخنش بخند / و چه باشد سخن طاعن و بدگوی سلیم
مهر و کینش سبب خلد و جحیم است بقصد / هیچکس موی اذن نفرستد بجحیم
هر که او را بستاید بستود ز دهنش / وره‌هانند پرگند از آتش سوزان چو ظلیم
او کند پیش ملک وقت سبب دعوتها / بطلب کردن خیر و هنر من تقدیم
چه هنر دارم من یا چه شرف دارم من / همچو معشوق نشانداست مرا پیش مقیم
صد گنه کردم و او کرد عفو وین نه عجب / که خوی خواجه کریم است و دل خواجه رحیم
نیکوئی کرد بجای من لیکن چه بود / آنکه پاداش دهنده است بطبع است و علیم
مسکن و مستقر خواجه نعیم دگر است / یک دو سالست که من در وی ماندم ز نعیم
تا درم خوار و درم بخش بود مرد سخی / تا درم جوی و درم دوست بود مرد لئیم
شادمان باد و بر او مهر مهی او دار تبجیل / کامران باد و بر او مهر سخی او دار تعظیم
عید او باد سعید و روز او باد چو عید / دور باد از تن و از جان تن شیطان رجیم

خداوند ما شاه کشورستان / که نامی بدو گشت از اول جهان
سر شهریاران ایران زمین / که ایران بدو گشت تازه جوان
یکی خانه کرده است فرخار و خوش / که بفروزد اندیشه زاو روان
جهانی و چون خانه‌های بهشت / زمینی و همسایه آسمان

حدیث او همه از این دو پیمبر او — بجد و هزل و بد و نیک و آشکار و نهان
همه بزرگان حال از منجمان پرسند — خدایگان زمانه ز مصحف قرآن
از این بود که هر جا که کرد روی نهد — همی رود ز پی او عنایت یزدان
پیمبران داران پیش معجزات نبود — که شاه دارد و این بخته روشنست و عیان
بر آب جیحون پل کردن و گذاره شدن — بنزد ک معجزه باشد و موی برهان
گروهی از حکما در حدیث اسکندر — بشک شدند و سخن ز انبیاش بی عیان
که او ز جمله پیغمبران این د بود — خدای داند کاین راست بود یا بهتان
سکندر آنکه گر چین همی فرود آمد — بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان
بران نبشت که بر آن رود پل تواند بست — همی نشست و در آن کار بست جان و روان
هزار حیله فزون کرد و دست نداد — در آن حدیث فرو ماند عاجز و حیران
ملک ابو منی کرایند دوی جیحون بود — چو آسمان که مر او را بدید بست کران
بر آب جیحون بر هفته یکی پل بست — چنان که کعبتی گرد بر باد بود چنان
زهی مظفر و پیروز بخت و سر و افزون — زهی موحد پاکیزه دین یزدان دان
بدین پاک و دل نیک و اعتقاد درست — خدای داد ترا بر همه جهان فرمان
ز روم تا در قنوج هیچ شاه نماند — که طاعت تو بدین هر قدر نیست جمان
که باد دامد پیش تو از ملوک بحث — که باد و داد اندر تو او ملک عصیان
خدایگانا حال تو ز آن کرد شش کرد — سپه کشی به فلان جا که همی فلان
کسی ندانم کو را توان آن باشد — که با تو ماند بستن بکار زار میان
کمان مبر که ترا هیچ شاه پیش آید — اگر بکیر دی گیتی همی کران بکران

ز پادشاهان کز اول مصافی تو نبشت — که هیبت تو بزرگست و لشکر تو گران
گر بخزن ز تو آیینه ملوک را ظفر است — وگر چه بیشتر وان ظفر تو خدایگان
الپتگین را گر بیش تو ملک بکر بخت — هزار عز گمان بود و صد هزار امان
وگر دل از زن و فرزند ناز نیز بود — ببر دو جان و در دل سرزنش جان
چه بود گر زن و فرزند داز پس کرد — بداده و نبود از خرد بدو تاوان
مگر چرا که از دل و از عادت تو آگه بود — که از تو شان نرسد هیچ رنج و هیچ زیان
دگر وگر که تو بر شرا بگیری و بپری — عزیز باشد و ایمن بر تو چون مهمان
ز خرگه کهن و خود دخام و پوشش بد — فتد بروی و خورد خوش و نکار شان
الپتگین را انجا بد بدامده کیر — اگر بداند کورا بود بر تو امان
هر شمار قدر خان از او فزونتر بود — در این سخن نه همانا که کس بود بگمان
بجاه و منزلت و قدر تا ججا بود است — ندید خان چو قدر خان زمین ترکستان
ز چین و ماچین تا روس و تا در سقلاب — همه ولایت خانست و زیر طاعت خان
سلیح بیش است او در از بر کهای ختن — سپه فزونست او را ز قطره باران
چو از تو یافت امان همچو بندگان مطیع — ز طاعت آمد همچون فلان چو خان
دلیر کردی او را بخدمت و بسخن — عزیز کردی او را بمجلس و میدان
تو نیز کردی آن با وی از کرم که نکرد — بجای هیچ کسی هیچ شه هیچ زمان
بخواب دیده نبود او که باتو دار یرد — چو حاجبان تو و بندگان تو چوکان
بندگی چه بود بیش از این قدر خان را — که با تو هم چو ندیمان تو نشست بخوان
بر آسمان سر خوان برشد ایلک برشد — بخواست خان اجل او خواست رضوان

بدان کرامت کانجا بجای او کردی — سزد که شکر تو گوید بصد هزار زبان
خدای داند و تو کانچه تو بدو دادی — ز پیل و فرش و زر و سیم و جامه الوان
ندید تصد ملک از آن حال تا هر ان سال — ندر دو ببر آید از بحر و بر ز داندر کان
اگر نهاد سر خدمت تو روی نهاد — ز هدیهای تو بسیار گنج و مال بدان
ولیکن از چه فراوان عطا بداد — بدید نامد در هیچ گنج تو نقصان
بگنجت اندر نقصان کجا پدید آید — که باشد او را همسایه کوه زر دو پان
کسی که خدمت تو کرد و طاعت تو گزید — چنین نماید با او چنین کنی احسان
بر این نهاد نبود است حال آنک کسی — جهانیان همه زین آگهند پیر و جوان
خلاف کردن تو خلق را مباد که نیست — بر این هزار دلیلست و صد هزار نشان
زوال ملک ز پیمان شکستن تو بود — کسی مباد که با تو بشکند پیمان
درخت هم بیهار از خلاف تو طلبد — صبا بر او همه از آن شاکند کنده خزان
ور از خلاف تو پولاد سخت یاد کند — بر او خدای کند خاک نرم و آسوده آن
شکفته آید از آن کو تو را خلاف کند — همه خلاف بود کار مردم نادان
چه گوید و چه کافی بود که خار درشت — چه کرد خواهد با آتش زبانه زنان
زبان نبستان بیش از زبان او بود — چه خشم گیرد با ابر بیهده بستان
کسی که دید که تو با مخالفان چکنی — چرا دهد بخلاف تو بر گرانه عنان
تو را خدای بر اعدای تو مظفر کرد — چنانکه کردی بصد هزار فتح ضمان
همیشه تا بر خطبه ها بود تحمید — همیشه تا ز بر نامه ها بود عنوان
همیشه تا بود اندر زمین ما اسلام — همیشه تا بود اندر میان ما قرآن

جهان تو دار و جهانبان تو باش و فتح تو کن — ظفر تو یاب و ولایت تو گیر و کام تو ران
مخالفان ملک را ببند و چاه افکن — موافقان تو بخت و تاج رسان
چنانکه رسم تو و خوی تست و عادت تست — هر آنچه اندر شهری ز دشمنی بستان

بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان — همی بنفشه پدید آرد از دو لاله ستان
مرا بنفشه و لاله بکار نیست که او — بنفشه دارد و زیر بنفشه لاله نهان
ز رنگ لاله او و ز دم بنفشه او — جهان نگار نیابت و بار مشک فشان
همی ندانم کاین از که رنگ داد چنین — همی ندانم کان از که بوی داد چنان
مرا روا بود ار سر بسر بنفشه دمد — بگرد لاله آن سرو قد موی میان
کنون ز سنگ بنفشه دمد عجب نبود — اگر بنفشه دمد زیر عارض جانان
بهشت وار شود بوستان ز عارض او — چنان که باشد او اکنون بهشت وار جهان
کنون که بر افکند از پرنیان درخت ردا — کنون بگسترد از حله باغ شادروان
کنون چو مست غلامان سبز پوشیده — ببوستان شود از باد ده سرو نوان
کنون سپید دمی فاخته ز شاخ چنار — چو عاشقان بتان بر کشد خروش و فغان
نه باغ را شناسی ز کلبه بزاز — نه راغ را بشناسی ز مجلس سلطان
یمین دولت ابو القاسم آفتاب ملوک — امین ملت محمود پادشاه زمان
خدایگان خرد پرور و مروت ورز — بلند همت و زائر نواز و حرمت دان
از او شود همه امید ها و خلق وفا — بدو شود همه دشوار کارها آسان
کسی که مدحش اندر دهان او بگذشت — شود ز آز تف آتش و زانگند جهان

اگر چه قرآن فاضل بود بسیار ابد مرد — ز مدح خواندن او مزد خواند قرآن
بوصف گوهر او دو بسیار دو عنبر — ز طبع مدحت گوی و ز لفظ مدحت خوان
بنزدیک نام کند نزد خلق دیوان را — سخنوری که کند مدح او سر دیوان
جهانیان چو از ایشان کسی سخن طلبد — سخن طلب باز دیابد و دهد نشان
سخن شناسان بر جود او شدند یقین — کجا یقین بود آنجا بکار نیست کمان
عطای وافر برهان جود او بنمود — عطا بود همه حال جود را برهان
همی نگر به چندان کدم ز فی فاخ — ز برکشیدن زرّ عطای او و زان
عنان زدن کر شاید ز بون نخاش — بدستش اندر بزدن شده و الغنان
بجیله پایه که همتش همی طلبد — از این قبل شده بر چرخ هفتمین کیوان
چرا ز فرّ همای او شگفت یاد کند — کسی که دیده بود فر سایه یزدان
همای چون بکسی سایه بر فکند آنکس — جز آن بود که بزرگی و جاه یابد از آن
امیر اگر ز برکشتن سایه برفکند — ز فرّ سایه او کشته باز یابد جان
همه دلایل فرهنگ را باوست شتاب — همه مسائل سربسته را از اوست بیان
بروز معرکه اندر مصاف دشمن او — ز بیم ضربت او پیل بفکند دندان
هر آن سوار که نزدیک او بجنگ آید — اجل فرو شود اندر تنش بجای روان
مبادا زان عدو پیش او چنان آید — چو مور چه که بود بر کرانه دانه گران
بیکو باز شدن سوی او چنان نازد — چو سوی شیر نه خاشاک ها بر آب روان
سر عدو بین اندر فرو برد بد بوس — چنانکه پیلک تند اندر زمین بر سندان
کمان فرو فتد اندر دست دشمن اندر جنگ — بدانکهی که ملک برد دست سوی کمان

عنان زین را کو سابکی
زبان مخاش

نهم نامش دست دبیر بست شود — چو کرد خواهد بر نامه نام او عنوان
همیشه باشد از مهر او و کینه او — ولی مظفر و سود و عدو علیل زیان
ز کین او دل دشمن چنان شود که شود — ز نور ماه درخشنده جامه کتان
ز قدر او نپذیرد خدای عز و جل — ز هیچ دشمن او روز رستخیز امان
همیشه تا چو گل نسترن بود لولو — چنان کجا چو گل ارغوان بود مرجان
همیشه تا بود آز و امید در دل خلق — چنان چو اثر در سنگ و گوهر اندر کان
خدایگان جهان باد و پادشاه زمین — بعون ایزد کشورکشا و شهرستان
ز دهر آنکه بود بدسگال او غمگین — بدهر آنکه بود نیکخواه او شادان

چو روز افزون و عالی دولتست این دولت سلطان — که روز افزون بود و کشورستان ملک و ملت و ایمان
بدین دولت قوی بادا شده باسلام اندر رونق — بدین دولت پدید آمد بتعطیل الذی نقصان
بدین دولت جهان خالی شد از کفران و از بدعت — بدین دولت خلیفه باد کشته دست شادروان
بدین دولت همی باشد دل بدمذهبان غمگین — بدین دولت همی گردد روان مصطفی شادان
بدین دولت همی نازند شاهان همه عالم — چنان کاین دولت عالی همی نازد بدین سلطان
کابیش شاه خدایگان که او را داد بد در مجلس — سراپای هنر دیدان که او را دید در میدان
جهانداری که از ساز جهانگیری نیاید — شهنشاهی که از گرگان زمین اوست تا کرمان
ز گرد معرکه چترش گرفته گونه لولو — ز خون دشمنانش تیغ گرفته گونه مرجان
ز خشتش و تیر هر کینه خواهی رخنه شد — ز تیرش در بر هر جنگجوی دامنی پیکان
رسیده در بیابانها و بی انجام بی منزل — بروند فتند در دریا هاکامی پایاب بی پایان

باز کرد است

بشمشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر — نماند از بیم آن شمشیر ملک رای پشتیبان
نه با یعقوبیان دولت نه با سامانیان نعمت — نه با چیپال اینان قوت نه با سامانیان سامان
کسی کو را خلاف او بود کو آهنگ دشمن کن — که روزی با خلاف او بگیتی زیستن نتوان
ایا بر دوستان خویش فرخ روز و فرخ پی — ز عزم تو دم سرد است هر جا دشمن نادان
ز شاهان هر که با تو دوستی پیوست نیکی دید — بجاه تو مخالف را بچاه انداخت از ایوان
نگه کن میر کرمان را که زیر سایه او دید — ز فرّ سایه تو گشت میر بصره و عمان
همایونی و فرخنده چنین بادی همه سالها — ولی در سایه تو شاد و تو در سایه یزدان
خطا خان را مراد آمد که با تو دوستی کرد — همی خواهد که اینچون تند خوان نزد تو مهمان
خداوندا جهان دارا ز خانان دوستی ناید — که بی رسم اند و بی قولند و بی عهدند و بی پیمان
ز بانشان نیست با دلشان یکی در دوستی کردن — که خود به دانی آنهم کس رسوم و عادت ایشان
گر از بیم تو با تو دوستی جویند و نزدیکی — بدان کان حیلت ایشان را عیان دان و دشمن دان
و گر چون بندگان آیند خدمت را میاسایند — گرامیشان بکن کان امید هست از این شدان
چو با تو نیست ایشان را توان داوری کردن — چه چاره است از تواضع کردن و پذرفتن پیمان
ز دشمن دوستی ناید اگر چه دوستی جوید — مراین معنی مثل بسیار زد لقمان و جز لقمان
با ایراق چگونه شاد شاید بود تو دانی — پس از چندین بلا کآمد از ایران شهر بر توران
هنوز از یاد جوی در زمینشان چشمه ها یابی — از آن خونها که از ایشان بریخت تیغ رستم دستان
بجای آنچه تو کردی به ایشان و دگر شاهان — حدیث رستم دستان یکی بود از هزار افسانه آسان
چه گویی کان ز وطنشان باشد کز بلخ پیش تو — همی رفتند ایلها خنک و رخ پر چین و دل بریان
بجنگ مرو جنگ بلخ و جنگ پیش از آن لشکر — بخاک اندر فکند ستی فزون از قطره باران

بترکستان سرانی نیست کز شمشیر تو صد ره — در آن شبخون نگریستند خانان تو تا ترکستان
هنوز آن مرد را کان پیل تو از چرخ بر پرند — ز بیم تو نه اندر چشم خوابست و نه در تن جان
و گر گویی ولایتشان بگیرم تا مرا ماند — ولایتشان بیابانست و خشک و بیکس و ویران
چه خواهی کردن و بر آن همه ارضایع بیکبر — ترا ابر دو کان خوشی دادست و آبادان
بخارا و سمرقند است وی و چشم آن کشور — غلامان تو در این هر دو حقا که بر ایشان
تو داری از کنار کنک تا دریای آبسکون — تو داری از در کاکنج تا قصدار و تا مکران
نه مال ما وراء النهر در گنج تو باید — نه اندر ملک تو افزون پدید آید ز چندان
بدو چند آنکه در ده سال از آنکه تو خراج آید — سپاه هفته بر آید سر تو را از کوه و در دوران
تو را آنجا غلامانند چون خوارزمشاه آنچه — دگر چون میر طوس و فرزندان که تنها میر غرجستان
نباشد مر تو را حاجت بملک خان طلب کردن — که این هر دو بال و ملک صد بر زند از خان
تو گر خواهی جهان یکسر بتیغ تیز بگشایی — نیارد گفت هرگز کس که بر تو نیست این آسان
ولیکن تو از آن ترسی که چون گیتی تو را گردد — شمار گیتی از تو باز خواهد داور سبحان
و گر زان بشکنی گویی بجای در پناه من — کسی اید برسد بنیک مر این دو بیرسد زان
زهی اندر جهانداری و بیداری چو افریدون — زهی اندر نکو کاری و هشیاری چو نوشروان
همیشه تا مه آذر نباشد چون مه کانون — همیشه تا مه کانون نباشد چون مه آبان
همیشه تا بهار از تیر مه خوشبوی تر باشد — همیشه تا زمستان سرد تر باشد ز تابستان
بشاهی باش و در شاهی بشادی باش و در نعمت — بشادی باش و در شادی توانا باش و تن آسان
ملک برخور زبیت روی که او را خوانده دلبر — ببر در کش نگارینی که او را خوانده جانان
گهی از دست او می خور گهی از دو لبش بر خورد — گهی بستان او گل چین گهی از زلف او ریحان

دگر زان بشکنی

ای شهریار بی قرین ای پادشاه پاکدین — ای بر تو داده خدا ای آسمان ملک زمین
هم میر نیکومنظری هم شاه نیکومخبری — بر منظر و بر مخبر تو آفرین باد آفرین
ای نیکنام ای نیکخوی ای نیکدل ای نیکروی — ای پاک اصل ای پاک زاد ای پاک طبع ای پاکدین
دولت بنازد در شاه و مردم آب بنازد روز و شب — کان نیکخوی دارد همین دین چون تو نیکی دارد این
فرخ همین دولت زهی با ایمنی ملکی — وز بهر ملک روز و شب تیغ یمانی در یمین
گاهی به دریا در شوی گاهی به جیحون بگذری — گه رای بکر بندی تو گه رام و گه خان تگین
صد قلعه شاهانه را برهم زدی بیکجا — صد لشکر مردانه را کردی شکسته بیکمین
چون روز جنگ آید ترا تنها برون آئی ز صف — زان روی کرداری لشکری برسان کوه آهنین
صد گرز و صد بدم ترا اگر قلب لشکر بر شود — با کرگ بنهاد راجم با شیر بنهاد عرین
اندیشه با تنهای خود رهبر و بدراه بر — وین از توکل باشد ای شاه زمانه و زمین
در دولت چو شان چشمه روشن پدید آید ترا — اری چنین باشد کسی کو را بود یزدان معین
بردی فراوان رنج دل بردی فراوان رنج تن — وز رنج دل وز رنج تن کردی جهان از بر کین
ز انسر جهان بگشاده تا دامن کوه یمن — زینسو زمین بگرفته تا ساحل دریای چین
بغداد ز انسو هم ترا بودی کنون گر خواستی — لیکن نگهداری همی جاه امیر المؤمنین
از بهر میر مؤمنین بگذاشتی [illegible] — کو هیچکس را این توانائی که کردستی تو این
صد بنده داری در توانائی و مردی و هنر — صدره فزون از معتضد وز معتصم وز مستعین
حرمت نگهداری همی نیکی بجای آری همی — واجب چنین باشد همی بیش تو بیش از صد چنین
از جمله میران ترا همسر نبیند هیچ کس — از جمله شاهان ترا همبر نبیند کس قرین

پیلی چو در پوشی زره شیری چو بر تازی کمین — ابری چو برگیری قدح ببری چو در تازی بزین
با این بزرگی هر ضعیفی راه یابد سوی تو — خوبی کزین برکردی تا چون داد مردان کزین
بایندگان و کهتران از آسمان گوید سخن — آنکس که او را داده دم باشد بخاک اندر دفین
از پادشاهی پارسائی دوستر داری همی — زین پادشاها عاجزند ای پادشاه راستین
هرگز نکشتی کینه ور و هرگز نکشتی کینه کش — کین عاجزان باشد و تو قادری جز کار کین
زیرا که تو یاری دهی یاری دهد چرخ برین — زیرا که تو غمگین کنی برکام دل گردد غمین
آنکو نکو خواهد ترا گر سنگ بر گیرد زرست — از دولت تو گردد آن در دست او در ثمین
آنکس که بد خواهد ترا یاقوت رمانی شود — در دست او خاکستر شود در پس وای بدخواه لعین
تا آسمان روشن شود چون سبز گردد بوستان — تا بوستان خرم شود تا تازه گردد یاسمین
شاهنشه گیتی تو باش و در خورست شاهنشهی — تا پیش تو بر خاک ره مالد همه شاهان جبین
خود چنان گیرد همی کو را بجنگ آید دژم — تو با جهانداری شها خوبی همی دار چنین
زانجا که دل خواهد ترا لشکر کش و لشکر ستان — با آنکه خوش باشد ترا شادان خور و شادان نشین
تو شاد خوار و شادکام و شادمان و شاد دل — بدخواه تو غلطیده اندر پای پیل پوستین
پاینده بادا عمر تو پاینده بادا عز تو — فرخنده بادا عید تو آمین رب العالمین

عید فرخ باد بر شاه جهان — جاودانه شاد باد و کامران
نعمتش پیوسته و عمرش دراز — دولتش پاینده و بختش جوان
شاه و مرد لشکرکش و لشکرشکن — روز و شب کشورکشا و کوه ستان
ایزد او را یار و دولت پیشکار — او بکام دل مکین اندر مکان

تا جهان را پادشا باید همی — پادشا محمود باد اندر جهان
باده اندر دست خوبان پیش رو — خوبرویانی بخوبی داستان
هر یکی با قامتی چون آزاد سرو — هر یکی با چهره چون بوستان
جعدشان در مجلس او مشکبار — زلفشان در پیش او عنبرفشان
کشاد
می کشان زانکس که زو بستان درود — می ز دست دوست خوش بستکان
جاودان زینگونه بادا عیش او — عیش بدخواهش بتیمار و هوان
دشمن بدگوی او را آب سرد — آتش سوزنده بادا در دهان
بدکنش و بدذم و مکر و بدنیت — بدخصال و بدفعال و بدنشان
نیک خوتر زو ملک هرگز نبود — نیک بادا نیک شه را جاودان
طبع او از مال درویشان بریست — زود عیش شاد خوار و شادمان
دولت او در ولایت کارساز — هیبت او بر رعیت پاسبان
شیر برد و کشور ایران زمین — از نهیبش کرد نتواند زیان
هیچ شه را در جهان از هر چه هست — کو سخن راند برایران برزبان
هرکه او بر خواند آنچه کرد روی — نو بنشاند بدو هم خاندان
تا جهان باشد جهان را خبر هست — از حدیث بلخ و جان خانیان
کو بیادی بود — بیاکنده
گوئیا آتش بود کان چند پس — اندران صحرا همی کندند جان
چو آکنده ز خان
این زاسب اندر فتاده سرنگون — وان بزیر پای اسب اندر ستان
دست آن انداخته در پیش این — پای این انداخته در پیش آن
آن یکی را مانده اندر چشم تیر — وان دگر را مانده اندر بر سنان

مست گشته پای خان اندر رکیب — خشک مانده دست ایلک بر عنان
مردمانرا زاد راه دشوار است چون — اندران دشت آن فراوان استخوان
تا زپس کانسان ایلک آنجا — تازیان آمد ببلخ از مولتان
دو دو ده
لشکر او بیشتر در راه بود — وان گروهی که بود اندر میان
بیستا او اسپر انبشته کرد — در جهان گر اینبو داستان نعلان
خان بخواری و بزاری بازگشت — از طپانچه لعل کرده روی و ران
هر کجا او را خراسان آمدست — گوئیا تا باز کردی همچنان
مرغزار ما بشیر آراسته است — بد توان کوشید با شیر ژیان
شکر ایزد را که ما را خسروست — کارساز و کاردان و کامران
خسروی با دولتی نیک و قوی — خسروی با لشکری کش و گران
جنگها کرده چو جنگ دشت بلخ — قلعه ها کنده چو قلعه سیستان
کس نداند گفت اندر هیچ جنگ — پشت او دیدست هیچان ز ملک
کار او غزو و جهاد است و مدام — تا تواند غزو را بندد میان
سند و هند از بت پرستان کرد پاک — رفت از اینسو تا بدریای روان
هندوان را سربسر ناچیز کرد — روستا را داد بی چند یک زیان
زمان
وقت آن آمد که در تازد بروم — نیزه اندر دست و در بازو کمان
تاج قیصر بر سر قیصر زند — همچنان چون بر سر خان چتر خان
خوش بخسب تا نکو بید فرخی — شعر فتح روم را گفتن بجان
تا جهان را تازه گرداند بهار — تا هوا را تیره گرداند خزان

چرند

تا به ایام خزان نرگس بود   تا بهنگام بهار ارغوان

جز براو او مبادا آفتاب   جز بکام او مگردادا آسمان

نیکشاده مهرگان در اقبال بر جهان   فرخنده باد بر ملک شرق مهرگان

سلطان بهین دولت مهر ملوک هند   محمود آمین ملت شاه جهانستان

شاهی که پیش صد ملک کامران بدید   نادیده پیش چاکر او هیچ کامران

شاهی که فتحهاست مر او را چو فتح ری   شاهی که جنگهاست مر او را چو جنگ خان

شاهی که هیچ خانی نیارد شب غنود   از بیم او جز آنکه از او یافت است امان

لشکر کشید گرد جهان و بتیغ تیز   بگرفت از این کران جهان تا بدانکران

و در باغ بدست کسی دست باز داشت   از عاجزی بنود چه عذر است در میان

او قادر است و هر چه بدان قادری بکرد   عذرش چنانکه اخترست و صاحب القران

پیراهن آلکو سوی ترکان نهاد روی   بگذاشت آب جیحون با لشکر گران

گر خواستی ولایت ترکان و ملک چین   بگرفتی و نبود بدین کار ناتوان

لیکن چو خان بخدمت درگاه او بتاخت   هر چه بود و نشد از او ملال و غمان

خان از آنجا بازفرستاد سرخ روی   با خلعت و نوازش و با ایمنی بجان

اینکو نه عذرها فتد او را بجایها   تا تا کرفته ماند لختی از این جهان

روی را بهانه نیست بباید کرفت پس   وقت آگر بجانب سوی ری کشد عنان

اینجا همی بکان و دوکان فرمطی کند   زینسان بری هزار بباید بیکزمان

غزو بت آن بزرگتر از غزو سومنات   رونق بکر ببر بردان غزو ناگهان

بشناسد این دیار و بخشد ببندهٔ   بخشیدنست عادت و خوی خدایگان

چندانکه او دهد بزمانی بساطها   ندهد هیچ کوه زر و بید به هیچ کان

ندکوه ندزر و بید بکوه هیچ کان
نسخه

هر بخششی که او بدهد چون نگه کنی   گنجی بود بزرگتر از گنج شایگان

کمت

در خانه های ما ز عطاهای ملک او   زر عزیز خوارتر از خاک رایگان

اندر جهان چه چیز بود بهتر از خدمتش   بهتر ز خدمتش که دهد در جهان نشان

هر کس که او بخدمت او نیکبخت گشت   از خاندان او نرود بخت جاودان

پیری که پیر گشت او بر درش بود   تا جاودانه دولت و بخشش بود جوان

گر آسمان بلند بقدر است و مرتبت   از بارگاه خدمت او تا بر آسمان

بهتر شهی عاکند و گویدا مخدا   بگرو و زر برا تو بدان پا بگروسان

بهتر کسی که خدمت او را میان بست   برتر ز خسروی که زندش بر میان

جاودونه بخت
برادر بخت
نسخه

بنگر که آن شها آنکه بدر گاهش آمدند   چند و چون شدند و چگونه است کارشان

کس بود کو ز پیش بر او بد سبب   بگذاشت مال و ملک ز بیم گروستان

آنجا فتاد روی و بدانجا فکند امید   کانجا فکند امید جهانبان

زانجا بسوی خانه چنان بازشد که شد   و ستم زدر که شهر ایران ببستان

با لشکری گزیده و با ساز و با سلیح   او است چنانکه بنور و ز بوستان

اکنون ز مال و ملک بدانجا که رسید   کافتاده گفتگوی حدیثش بهر زبان

شایسته تر ز خدمت او خدمتی مخواه   بایسته تر ز درگه او درگهی مدان

تا چون بهار سبز نباشد خزان زرد   تا چون که نو نباشد که خزان

تا در سمنستان نتوان یافتن سمن   چون باد مهرگان بود ندر سمنستان

شاه زمانه شاد و قوی باد و تندرست   از گردش زمانه بری از غم و زبان

ماهی بر پیش و روی و جهان بر زبر   نوباوهٔ بدست و می لعل بر دهان

جاودان شاد باد شاه جهان   دولت او قوی و بخت جوان

تن درستیش باد و روز بهی   کامکاری و قدرت و امکان

همچو دلها بدو فرخنده باد   صدر ایوان و مجلس و میدان

از شهان خدمت و نزو خلعت   از جهان طاعت و ز او فرمان

ایزد او را بقا و عمر دهاد   تا نگردد جهان ما و بران

شکر او گو بدی جهان شب و روز   همچو ما باشدی گشاده زبان

بر همه مردمان روی زمین   مهر او واجبست چون ایمان

کافر است آنکه او بر نج نماز   جان او را نخواهد از یزدان

جانها جهانیان ز بستر است   در بقاء او سلامت سلطان

اینجهان از اجال و قدر او است   زان چنین باخترست و آبادان

کوتو

ملک او را دعا کنی چه سپاس   درد خود را همی کنی درمان

اندر این روزهای ناپدرام   کوزی بهر کرده بود دهان

حال کفتی چگونه بود بگوی   نی مکو این سخن بجای و بمان

کوشی

حال امروز گوش و لش خاف   که ملک سوی ما شتاب بخوان

اینت خوشی و اینت آسانی   روز صد غزاست و بخشش و فرمان

آنبت

هر که امروز نیست شاد خدای   باد غم بر دلش گشاده کران

کس نداند که ما چه یافته ایم   کو نداند مر تو را تو بدان

ما ز دلها خدای داند و بس   من نگه آگر شوم ز تا ز نهان

از دل خویش یار بی تا کام   و ز دل خویش بینم بکمان

گر من امروز شاد مانه نیم   شسته باد ابد ستم از جان

کاشکی چاره دائمی کردن   تا بد و بخشمی جوانی و جان

گر جوانی و جان بتوان داد   دل بدو داده ام جز این چه توان

زان دعاها که کرده ام شب و روز   بر تن و جان شهریار جهان

گر یکی مستجاب کرد خدای   عمر او را بدید نیست کران

جاودانه بجای خواهد بود   همچنین شهر گیر و قلعه ستان

گه کشد خصم و گه کشد سپکی   گه کند صید و گه زند چوگان

ما پراکنده پیش او بر وی   چه بود خوشتر و نکوتر از آن

یارب اندر بقای او بفزای   آنچه از عمر ما کنی نقصان

هر که او را کند بد تو بکن   هر که او را ز پیش راند بران

نیست گردان بد سگالش آنکه را   کو برون شد ز عهد و ز پیمان

شاد گردان موافقانش را   تیره کن بر مخالفانش جهان

هر زمانی بر او زیادت باد   فر این کاخ و زیب این ایوان

نامهٔ را اگر ز این سرای رود   نام محمود باد بر عنوان

من ندانم که چیست کام دلش

یارب او را بکام دل برسان

ای ندیمان شهریار جهان | ای بزرگان درگه سلطان
ای پسندیدگان خسرو شرق | همنشینان او به بزم و به خوان
پیش شاه جهان شما گویید | سخن بندگان شاه جهان
من هم از بندگان سلطانم | گرچه امروز کم شدم ز میان
مر مرا حاجت است امروز | بشما گفتنی شما همگان
همگان حال من شنیده‌ستید | بلکه دانسته‌اید و دیده عیان
شاه گیتی مرا گرامی داشت | نام من داشت روز و شب بزبان
باز خواندی مرا ز وقت به وقت | باز جستی مرا زمان بزمان
گاه گفتی بیا و رود بزن | گاه گفتی بیا و شعر بخوان
بغزل یافتم همی احسنت | بثنا یافتم همی احسان
من ز شادی بر آسمان برین | نام من بر زمین دهان بدهان
این همی گفت فرخی زاد و خوش | زر داد است شاه زر افشان
آن همی گفت فرخی رادی | اسب داد است خسرو ایران
نوبهاری شکفته بود مرا | که مر آن را نبود بیم خزان
باغها داشتم پر از گل سرخ | دشتها پر شقایق نعمان
در چپ و راست سوسن و خیری | وز پس و پیش نرگس و ریحان
از سر کوه بادی اندر جست | گل من کرد زیر گل پنهان
بکف من نماند جز غم و درد | زان همه نیکویی نماند نشان
گفتی از خواب دیده‌ستم | یا کسی گفت پیش من هذیان

حال

حال آدم چو حال من بوده‌ست | این دو حالست همی بیکسان
آنچه زین حالها بآدم رسید | مرساد ای هیچ پیر و جوان
من ز دیدار شه جدا ماندم | آدم از خلد و روضهٔ رضوان
چشم بد ناگهان مرا دریافت | کارم از چشم بد رسید بجان
شاه از من بدل گران گشته‌ست | بیگناهی که بی گناهم از آن
سخنی باز شد بمجلس شاه | بیشتر بود زان سخن هیجان
سخن آن بد که باده خورد همی | بفلان جای فرخی و فلان
این سخن با قضا برابر گشت | از قضا هاکه جستن نتوان
داد مردی کند و فضل کند | بر شرح شناس حرمت دان
من در این روزها چنان بکرون | می نخوردم بحرمت یزدان
تبرائی درون شدم یکروز | با لبی خشک و با دلی بریان
گفتم اینجا یکی خبر پرسم | زانچه در دهر را بود درمان
خبری یافتم چنانکه مرا | راحت روح بود و رامش جان
قصد کردم که باز خانه روم | تا دهم صد نذر و کنم قربان
این خبر ده مرا تضرع کرد | که مرو مر مرا بدو و بمان

بمان مهمان

تا بدین شادی و نشاط خود | قدحی چند باده از پس نان
من بپاداش آن خبر که بداد | بردم او را بدین سخن فرمان
خوردم آنجا دو سه قدح سیکی | بودم آنجا بدین سبب مهمان
خویشتن را جز این ندانم جرم | من و سوگند مصحف و قرآن

اگر این جرم در خور ادبست | چوب و شمشیر و گردن اینک و جان
گو بزن مر مرا و دور مکن | گو بکش مر مرا و دور مران
شاه ایران از آن کریمتر است | که دل چون منی کند پیچان
جاودان شاد باد و خرم باد | تن و جانش قوی و آبادان
کار او همچو نام او محمود | نام نیکوی او سر دیوان
هر که جز روز کار او خواهد | روز کارش مباد یک زمان

مخمس
با اوّل مفتوح ... کمانش ... دل ... از شعت ... محت و ... دو ... آن بود ... خورشید و صاحب ... بکری ... شعر ... ذکر کرده

سوسن داری شکفته بر رخ روشن | بر مه روشن شکفته باشد سوسن
ماهی کز ماه در قفا داری خورشید | سروی کز سرو در زره پوشی جوشن
سوسن سیمین شکفته است سوسن زرین | لاله رخان از همی رسان و مراتن
زین بیش ابیشتر ز سیم و لیکن | زین سوسن غالیه سیمین سوسن
حور بهشتی سرای من بهشتست | باز سپید کنار منست نشیمن
زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر | روی تو از لاله برگ خرمن خرمن
تو بتی و من هوای دل ز تو خواهم | از بت خواهد هوای خویش برهمن
از لب تو مر مرا هزار امیدست | وز سر زلفین تو هزار ارزلفن
ای تو کوئی که بوسه خواهی خواهم | گو رحم خواهد بحیره دیده روشن
بوسه گرا ز جهر دل دهی بستانم | دل بجوی او و ملاعق و حرام من
قطب معالی ملک محمد محمود | آن ز همه خسروان نسوده هر فن
آنکه بر او ن ده هفته بود عدلش | صد اثر دل اید بر هشت براون

انکه

آنکه فروش زنجای هشت او ماه | آنکه سبکتر ز حلم او که قارن
آنکه چو او پدر بلخ همی خواند | خطبه همی ساخت غالطین بخین
ای که بزم اندرون هزار فریدون | ای به نبرد اندرون هزار تهمتن
هر چه تو خواهی بکن که دو امر دارد | دولت بادامن تو دوخته دامن
روی بشهر تخالفان نه و بستان | لشکر خویش اندر این جهان ایبر اکن
روی رضای پدر بغزنی و سوی ری | در فکن اندر سرای قیصر شیون
کشته هر فیل پیل تیغ هندو بکسل | بر سر قیصر صلیبها همه بشکن
هم ز روم سوی چین بر کبر | انجمن و باغ چین نها انجمن

د از چین ... (red margin note)

باد بهر بر پشت تربت پیلان بکذار | و ابشبر کوه بو قبیس فرو زن
ج بکن و کام دل بخواه ز ایزد | کانچه بخواهی تو بدهد ایزد ذوالمن
شاد بلخ او و خرو ابن بنشین | همچو پدر گیتها خویش بیاکن
خیمه دولت کن از موتح رومی | پوشش پیلان کن از پرند ملون
از ادبا عالی فرست با چین | و ز امرا تخته فرست بار من
انچه بکین خواهی از تو ایزد ز دا | تر ز قبا داید ایلک بر زهمن
هان که کنون روشنی کرفته چراغم | زنده تو ان داشتن چراغ بروغن
انچه تو اکنون کنی همه نر بزرگی | بنکرتا هیچکس تو اند کردن

کوثند ... (red margin note)

کوید کوا شرچه بر روز نکذشت | کر بکذشت ایلک اشتر ایلک روزن
تو نیستی لس اهل و دشمن کوهست | کوه فراوان نکند اندر اهن
نیست عجب که زنظر کوه شد نسل | یاد نکر بر شهر دشمن تو زن

پرانشان

وانچه کردست پیش ازین شاهان   حیلو ایند بحیران سرون

دشمن کوبد همی شیر ولیکن   من بجهان در تو را اندر دشمن

در هنر تو من اینچه دعوی کردم   حجت من سخن روشن است و برهن

تا بدید تو را تو را شاهی بنشاند   گیتی از فر تو شدست چو گلشن

بلخ نشنید که بوستان بهشت است   کز همه گیتی درا او کرفتی مسکن

مسکن تو کر بهشت باشد نشگفت   زانکه ملک را بهشت باشد مسکن

تا بدخشان بدید باشد لولو   چون گهر از سنگ و گهر باز خاهن

هامون گردد چو چادر رومی   گردون گردد چو مطرف خزادکن

تا چو برآید نبات تیره شود ابر   در مهرادرد و هشت و در مه بهمن

شاد زی و شاد باش تا همه شاهان   نام بد بوان تو کنند مدون

کمز حاجب تو را چو جم و چو کرو   کهتر چاکر تو را چو کیو و چو بیژن

گفتم مرا بسه بوسه ده ای شمس تبان   گفتا ز حور بوسه بیابی در این جهان

گفتم ز هر بوسه جهانی ذکر بخواه   گفتا بهشت بستوان یافت رایگان

گفتم زمان همی از من شد و هر آنچه   گفتا بره هیچ بود زادمی همان

گفتم تو را همی بتوان دید چو ماه   گفتا که ماه را بتوان دید هر زمان

گفتم نشان تو ز که پرسم نشان بده   گفتا بر اینتوان یافت زدید نشان

گفتم که کوه گرد مرا قامت ابر وفتی   گفتا وفتی تیر که باشد مگر کمان

گفتم غم تو چشم مرا پر سنان کرد   گفتا سنان کجا شوان کرد ناسنان

گفتم نهان شوی تو چو از من ای پری

گفتم

گفتم سنان غمت سرشکست این نگار   گفتا سرشک بر تو چه باید بدان

گفتم بآب دیدهٔ من روی تازه کن   گفتا ابر آب تازه تواند شدن بوستان

گفتم بروی روشن تو روی برزنم   گفتا نه آب گل ببرد رنگ زعفران

گفتم مرا فراق تو اندوه سپیر کرد   گفتا شوی بمدحت شاه جهان جوان

گفتم کدام شاه نشانده مرا بدو   گفتا محمدی پسر خسرو زمان

گفتم ملک محمد محمود کامکار   گفتا ملک محمد محمود کامران

گفتم مرا بخدمت او رهنمای کیست   گفتا ضمیر روشن و طبع و دل و زبان

گفتم بروز بار توان رفت پیش او   گفتا چو بیک مدیح تو اینرا بری توان

گفتم نخست روز نثارش برم روا   گفتا نثار شاعر مدح است مدح خوان

گفتم چه خوانمش که بنامش سمر بود   گفتا امیر و خسرو شاه و خدایگان

گفتم ثواب خدمت او چیست خلق را   گفتا این جهان هوا و دل آن جهان جنان

گفتم همه دلا بل سود است خدمتش   گفتا بلی معاینه سود است بی زیان

گفتم چو خوی نیکوی او هیچ خوی بود   گفتا چو روزگار بهار و بتو خزان

گفتم چو رای روشن او باشد آفتاب   گفتا هیچ حال چو انش بود دخان

گفتم زمین برابر کفش گران بود   گفتا شکفت کاه بر که بود گران

گفتم بعلم و عدل چو او هیچ شاه بود   گفتا خبر برابر بود است با عیان

گفتم زمانه شاه که پند برا او که   گفتا اگر بید هیچ کسی بر یقین گمان

گفتم چه جای داد بید و ملک بعهد   گفتا از این کران جهان تا بدان کران

گفتم بکیرد ملکش اسد او کیست   گفتا بها بش نه پسند است پاسبان

گفتا دو دست او بید و ابر بکر افشان
گفتم هنر ... ایران ز دور

گفتم که عطا بچه ماند و دست او   گفتا ز کار و دلا بر بهار کاروان

گفتم که زاو بشکر چه مقدار کرده   گفتا ز شاکرانش همی بیست بیکمکان

گفتم سنان نیزه او چیست بازگوی   گفتا سنان که بود بر جشن استخوان

گفتم چگونه بکند روان در رزم روز جنگ   گفتا چنانکه هر سر سوزن ز پرنیان

گفتم خدنگ او چه نشاند بروز رزم   گفتا ز مبارزان سپاه عدو روان

گفتم چو صاعقه است بگه کارزار تیغ او   گفتا جدا کننده جسم عدو ز جان

گفتم امان نیابد از آن تیغ هیچکس   گفتا موافقان همه یابند از او امان

گفتم چو برگ نیلوفر بود پیش از این   گفتا کنون ز خون عدو شد چو ارغوان

گفتم چو بنگری بچه ماند به دست ...   گفتا باژدها که گشاده کند دهان

گفتم که شادمانه زیاد از ملوک   گفتا اگر شاد و انکه بید و شاد شادمان

گفتم زمانه خاضع و باد شاد پادشا   گفتا خدای ناصر او باد جاودان

نگاه چنان نیس

هم از سعادت اقبال بود و بخت جوان   که دل ببستم بر گلستان و لاله ستان

کسی که لاله پرستد بروزگار بها   نشغل خویش بباید بروزگار خزان

کلی که باد برا و برچه فرو ریزد   چرا نهم دل نیکو پسند خویش بر آن

مراد لیست مرا اندر این دهم که را   عزیز بود اندر هزار بار و ز جان

بتی پدیدست کنم مرا از ... بهار   بحسن بیشتر و نیکوان ترکستان

بزلف و عارض ساج سیاه و عاج سپید   برخ و بالا ماه تمام و سرو روان

بزلفش اندر تاب و بتابش اندر ...   بجعدش اندر پیچ و به پیچش اندر دل

بر

بر پرند و پرندش چو یاسمین سپید   برخ بهار و بهارش چو ورد و ضیمران

دهن چو غالیه دان و سیه ... خود   بجای غالیه اندر میان غالیه دان

بمن نموده نشان دل مرا ابد همی   بمن نموده خیال تن مرا میان

چو وقت باده بود باده گیر و باده گسار   چو وقت بوسه بود بوسه بخش و بوسه ستان

نه وقت عشرت سر دو نه وقت خلوت شوخ   نه وقت خدمت خاص نه وقت بار گران

اگر خدای بخواهد بتی چنان بخرم   ز نعمت ملک و دل بید و هم بر جان

امیر عالم و عادل محمد محمود   که جمد و محمدت او و است دین ارسلان

بعدل کردن و انصاف دادن ضعفا   خلیفه عمر و یادگار نوشروان

بحرب کردن و پیروز گشتن اندر حرب   برادر علی و یار رستم دستان

کجا ز فضل ملک زادگان سخن گویند   امیر عالم و عادل بود و ... زبان

بتو دو سر دو جهان

کجا ز عیب ملوک زمانه یاد کنند   بری بود ز نقایص چو خالق سبحان

سپید روی ملک از سپاه لب او   سپاه لب او شصت صد هزار عنان

همای زرین دارد نشان رایت خویش   که داشتن است همایون تر از همای نشان

همیشه بر سر او سایه همای بود   تو هیچ سایه همایون تر از همای مدان

ز روی فال دلالت بر آن کند که ملک   جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان

کسی که سایه فرخ بر او فکند هما   بمهتری و بمیری رسد ز کار کران

ملک چو ...

هما چو بر سر کس سایه افکند چه عجب   اگر جهان همه او را شود کران بکران

که مستحق تر از او ملک روی شاهی   ز جمله همه شاهان تازی و دهقان

اگر سخاوت باید کفش برد ز عطا   چو بحر گوهر پاش و چو ابر زر افشان

وگر شجاعت باید دلش بروز وغا — فزون ز دشت فراخست و هم ز کوه کلان
سرای خدمت او گنج خانهٔ شرفست — زمین همت او آسمانهٔ کیوان
زبس کشیدن زر عطاش مانده شدست — چو پای پیکان دو دست خازن زر ران
بداب ماند شمشیر تیز او کر آب — سرشته باشد و آتش زبانهٔ نیران
بخواب ماند نوک سنان او که چو خواب — چو در تن آید جان از تن کند عریان
خدنگ تیز روش را بکی ستاشنا — ستان که کند بادل عدوش قران
کند بتیر چو زنبور خانه سندان را — اگر نهند بر اماجگاه او سندان
مجرب اگر زند او ناوکی بپهلوی پیل — به پهلوی دگرش سر برون کند پیکان
بسعادت شاهی سرای خدمت اوست — تو خادمان ملک را بجز شریف مدان
دلم فدای زبانست و جان فدای سخن — مرا بخدمت او پایگاه داد زبان
شگفت نیست گر از مدح او بزرگ شوم — کز او مدیح محمد بزرگ شد حسان
سزد که حسان خوانی مرا که خاطر من — مرا بمدح محمد همی برد فرمان
چه ظن بری که تو را باید و لیک کنم — که خاندان من از بخت اوست آبادان
بطمع جامه بنزد ملک او نهادم روی — چنانکه روی باب روان نهد عطشان
همه گمان من آن بود کانچه طمع من است — عزیز کرد مرا آنکه و فزود احسان
هفتند عمر آن داد و ناشنیده مدیح — کز آن نعیمه بهمه عمر یافت از نعمان
همیشه تا چو بر دلبران بود عرعر — همیشه تا چو لب نیکوان بود مرجان
همیشه تا چو دو رخسار عاشقان باشد — بروز کار خزان روی برگهای رزان
بکام خویش زیاد و بیاد روز بسال — بشکر باد ز عمر و ز عمر بخت جوان

جهانا

جهان از ابر بپار امیدها بست — وفا کناد بفضل آن امیدها یزدان
خجسته باد بر او مهرگان و در میشا — زمانه را و جهان را بر او هیچ زیان

سرو دیدستم که باشد رسته اندر بوستان — بوستان هرگز ندیدم رسته بر سرو روان
بوستانی ساختی تو بر سر سرو سهی — پر گل و پر لاله و پر نرگس و پر ارغوان
او بهار خوبرویان چند چندانک کرد — تا چنین اول ستر بر سرو بری بوستان
بوستانی کاندر او لؤلؤ گهر دارد غلام — بوستانی کاندر او گل مشک دارد در میان
نرگس سیراب باید اندر او وقت نمود — لاله خود روی بینی اندر او وقت خزان
بوستانی بر سر و بر روی این شگفت ایدرا — آن شگفتی با تو گویم کان بود بس بی بیان
چشمهای تو بود اندر جادوی تلقین کند — باد و جادوی ساحر جادوی کردن توان
من بلاله زعفران کردستم اندر عشق تو — اندر این اندیشه بسیاری شگفتی بی از آن
بوستانی بر سر و بر دن که پیمود مرا — من بپیمودم تو را از لاله کردن زعفران
این من از عشق تو دیدستم در این گیتی و بس — عشق تو این از که دید از هیبت شاه جهان
میر ابواحمد محمد خسرو لشکرشکن — میر ابواحمد محمد خسرو کشورستان
آنکه دست و تیغش را بوسه داد است افتخار — آنکه پای همتش را بر نهاد است آسمان
کمترین تدبیر او را عالمی باید بزرگ — کمترین فرمان او را لشکری باید گران
روز چون تو زه کمان کرده غا الفر ابن — گر بشرق اندر گشد خسرو سوی مغرب کمان
در مصاف دشمنان گر با کمان شود از گرفت — مرد در جوشن باید بیل در برگستوان
از سنان نیزهٔ او منسان در سینها — همچنان باشد چو راه آتش اندر نیستان

چون شکار بیند باشیران درایند زان کوه — چون همی چاد آید با پیلان ستیز دندان
گر ببرد صد شیر او اش تا گر بشنوی — بفسرد خون در تن او و آب گردد استخوان
از غراوان کاندر آید شاه با شیران بصید — اسب او خوکرده و همدل گشته با شیر ژیان
از نهیب او نیارد شیر بر صحرا گذشت — زین قبل باشد همه ساله بیشه در نهان
مردمی از او مردی رو همی بوید بطبع — همچنان گز کلبهٔ عطار بوید مشک و بان
هیچ فضلی نیست کایزد آن مراو را داده نیست — این شناسم من عنایتهای ایزد در آن شان
ایزد او را روز به کرد است و روز بر کار ملک — گر مبادا گو شود بر دولت او بد گمان
هر کسی کو بد سگال شاه روز افزون شود — رنج او افزون شود چون دولت او بیکران
نیک بختی هر که را باشد همه ز افزون شود — کار دنیا سر بسر باید کرده انسی بدان
هر که را دولت جوان باشد بهر کامی رسد — ایزد او را دولتی داد است پیر و او جوان
این همه بیند در او خسرو که در کسری نبا — زین کند هر روز او را خوب دیگر امتحان
اینچنین دیدار در هر کار سلطان بود — عمر او پاینده باد و دولت او جاودان
چون همی نیکو نباشد او سلطان — زین جهان بودن بپاید یا بیک همداستان
من مر او را در مدیحی روستم خواندم همی — وین چنان باشد که خواهی گنج نرد اکج با
صد سپه سالار خواهد بود و بود از پیشها — هر یکی صد ره فزون از رستم سام جوان
تا دو سه ره دیگر مر خلق را خواهم نمود — از پی او گاه خواب ساختن بر بخت خان
نیکوتر زند همانا در جهان یک پادشاه — خوی نیکو هنر از شاهی و ملک بیکران
هر کجا او زیر عدل و داد او گردید باد — اندر آن روز از غم آموشان بود نوشیروان
از تواضع با من و با تو سخن گوید بطبع — در بلندی همت دارد بر از چرخ کیان

من

من ندانم تا چه هستر زین دو بن یک بار و — ور چنین باید چنین است ار چنان باید چنان
چون سخن گوید بیاز او بیاموز سخن — چون سخن خواهد فصیحان از فرو بندند زبان
هیچ خلق از مدح او خالی نباشد یک نفس — هیچ جا از فضل او خالی نباشد یک زمان
فضل او بر روز گوئی روز گوید بیش گو — مدح او بر شاه خوانی شاه گوید بیش خوان
کاشکی او را از این شیرین روان مدح آمدی — تا هر چند کردمی بر مدحش این شیرین بیان
گر هلاهل در دهان کس دمی باید خورد — با مدیح او هلاهل نوش گردد در دهان
مدح او خوان گر فزون خواهد اندر یقین — تا همی خوانی مدیح او همی خوانی قرآن
مدح او گوید همی و خدمتش جوید همی — هر که را باشد زبان و هر که را باشد توان
چون ز بخشش یاد کردی سر و بحر آید بیاغ — چون ز تاجش یاد کردی تیر بیرون آید کمان
این همی گوید جمال بخت او بر من نکن — وان همی گوید بهنگا تاج او بر من فشان
تا نباشد هیچ چیز اندر خرد بیش از خرد — تا نگنجد هیچ چیز اندر مکان بیش از مکان
تا نیاید در ضمیر مردم سفله وفا — همچنین چون مهربانی در دل نامهربان
شاد باشی بر هواها کامران و کامکار — شاه باشی بر زمانه کامجوی و کامران
بر امید او را نوید و بر مراد او را ظفر — با نشاط او را قران و از بلا او را امان
بهرهٔ او شادمانی باد از این فرخنده عید — تا بدان شادی دل ایشان باشد شادمان

نتوان کرد از این بیش صبوری نتوان — کار از آن شد که توان داشتن اسرار نهان
در چنین حال ز من صبر و نهان کردن راز — همچنان باشد کز ریگ روان آب روان
تو ندانی که مرا کار دگر گشته است از تو — تو ندانی که مرا کار دو سیه است بجان

تا همی گفتم باشد که نکو گردد کار / کار من بر بتری بود و دل من بگمان

کار امروز بتر گشت که نومید شدم / از نوای که دلم شاد بد اندوه ستان

تا کی اندوه چو تو دوست جدا باید بود / منم این کز تو مرا باید دیدن هجران

منم این کز تو مرا دور همی باید بود / همه اندوه مرا زاینست و همه درد از آن

ای بت بیجان که همی که نگری ناچیز / ایدل بهش بودی که نگری بریان

کار من با تو بیکرونه سپداست بیا / بکن از مردی کاری و ده هر چه توان

دل من خوش کن و دانم دل من خوش شود / تا نکوئی تو مرو و بن تو بنیاد بزبان

تو چو من یابی بسیار و نیابم چو تو من / گر جهان جمله بگیرم ز کران تا بکران

با تو خو کردم و خو باز همی باید کرد / از نوای شد خوی سنگدل تنگ دهان

تو چنین غم بچه داری که ندانستی خود / عمر دشمن زید چشم و چراغ سلطان

میر ابواحمد بن محمود آن شهرگشا / میر ابواحمد بن محمود آن قلعه ستان

آنکه با بخشش او ابر بخیل است بخیل / آنکه با کوشش او شیر جبانست جبان

دوستدارانش از او در نعیم است نعیم / بدسگالانش از او هم در سنانست سنان

گر مثل دشمن او دیو بود او کوه سپر / چون کمان کرده چون شیر بزم کرده کمان

نسبتی دارد دریا ز کف او گرچه / این گران دارد و او دارد توان یافت گران

همتی دارد بر رفته بجائی که هگرز / نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن

گر همه خواسته خویش بخواهد داد / شرط طبع ز جای و نکند روی گران

او ستاینده شاهان جهان شاه را / چند شاه جهان خواند و از این بیش توان

این جهان گر از آنست برهمت او / که تو آن گفت مر او را که توئی شاه جهان

بجوانی و نکونامی معروف شده‌ست / بجوانمردی کان نادره باشد ز جوان

با چنین خلق و چنین رسم گر او را گوئی / که فرشته‌ست همانا که نباشد بهتان

ای نکو رسم تو بر جامهٔ فرهنگ طراز / ای نکو نام تو بر نامهٔ شاهی عنوان

ملکان خدمت تو پیشه گرفتند همه / خدمت و طاعت تو روی نتابید بجان

از پی خدمت تو کرد جدا از تن خویش / هیچ بن بهره خداوند همه ترکستان

هر که بر تافت عنان از تو و عصیان آورد / اندر خانهٔ او دولت بر تافت عنان

نیست ای شاه تو را هیچ شبیه از اشباه / نیست ای میر تو را هیچ قرین از اقران

ملکا بر در ایوان تو بودم یک روز / اندر آن روز که کردی تو نشاط چوگان

عالمی دیدم برگرد تو نظاره و تو / یکتنه گوی رساندی باوج کیوان

این همی گفت که احسنت زهی شاه زمین / آن همی گفت که جاوید زی ای شاه زمان

هر که را گفتم آن کیست مرا گفت که او / آفتابیست همی گوی زند در میدان

خلق را بر تو چنین شیفته احسان تو کرد / تا تو باشی دل تو سیر مباد از احسان

دل مردم بنکوکار توان برد از راه / بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان

مردمان را خرد و عقل بدین داد خدای / تا بدانند بد از نیک و سره از قران

نیک و بد هر دو توان کرد و لیکن بجهان / نیک دشوار توان کردن و بد سخت آسان

تو همی بیخ نهی بر بن تا هر چه کنی / همه نیکو بود احسنت زهی نیکو دان

لیک بسا کو را کردار تو چون تا نگرد / با ضیاع و رمه کرد و گشاده دستان

مهر تو بود دل من تا بجگر بیخ زده‌ست / شاخها کرده بلند و بارها کرده گران

ای نشان تو رسیده بهمه خلق و مرا / از همه خلق جهان بخت تو داده نشان

گرچه آنجا که فرستادی امروز مرا / خانهٔ تو است که جدائی تو شناسم ز میان

چون مرا بود بدرگاه تو خیزد چکنم / ده امروز همی داد از این غم برهان

من که یکروز بساط تو نبینم ملکا / این جهان بر من چون گور شود گه زندان

چون بیکبار گرفتم دل از خدمت تو / نبود درد مرا نزد طبیبان درمان

مر مرا اندل خویش ای شه نومید مکن / که فدای دل تو باد مرا جان و روان

این من از تنگدلی گفتم و از تنگدلی / آن برآید که دل خلق بخواهد بزبان

گر تو ای شاه مراد دهر شیر کنی / نا مرا گاه به پنجه زند و گه دندان

در بلا گر ز تو بیزار شوم بیزارم / از خدائی که فرستاد باحمد قرآن

تا هر جائی از آب نروید آتش / تا ز هر روئی از خاک نبارد باران

تا زمین چون پر طاوس شود وقت بهار / باغ چون پهلوی دراج شود وقت خزان

از خدای آنچه تو را داد و مراد است بیاب / بر جهان آنچه تو را آرزو و کامست بران

دست بر زن بزنخدان بت غالیه موی / گر بود چاه زنخدانش تو را غالیه دان

همی کند بگل سرخ بر بنفشه کمین / همی ستاند سنبل ولایت نسرین

بنفشه و گل و نسرین و سنبل اندر باغ / بصلح باید بودن چون دوستان نزدیکین

میان ایشان جنگی بزرگ خواهد بود / مگر که نرگس این جنگ را دهد تسکین

سپاه روم و سپاه حبش چه شد اند / تو را نمایم کآخر چه شد خبر ز این

چه شود خواهی از این پیش کان دو در جنگ / سپاه کرده دو تو شرمناک و من غمگین

تو کودکی و ندانی جواب مردم را / مرا چه بخشی گر من کنم تو را تلقین

خواست

جواب ده که اگر نیستی سپاهی نیک / سپهر نبودی چیز خدایگان زمین

امیر عالم عادل محمد محمود / جلال دولت و ملت جمال ملت و دین

موفقی که دل خلق را بدست آورد / مؤیدی که جهانرا جمله کرد زیر نگین

هوای او چو شهادت پس از خلاف عدو / بهر دل اندر شاد و گرفت و گشت مکین

دل سپاه و رعیت بدو قرار گرفت / بدو فتاد امید جهانیان همگین

همه سعادت و اقبال روی کرد بدو / ز قدر و مرتبت بر شد بر آسمان برین

خدایگان جهان بر جهانش کرد ملک / یقین خلق گمان شد گمان خلق یقین

ز روزگارش یاریست و ز ملک تایید / ز کردگارش توفیق و ز ملک تمکین

شه عجم پدر او بدان همی کوشد / که بر کشد سر ایوان او بعلیین

بنام او کند از روم تا بدانسوی زنگ / بدست او دهد از زنگ تا بدانسوی چین

خدای نیز همین حکم کرد و دولت او / همین دلیل نماید بدانکه هست چنین

هر آنچه شاد چنین است در جز اینست / بهر دل اندر چونین نباشدی شیرین

دو چشم سیر نگردد همی ز دیدن او / دل گره زده بگشاید آن گشاده جبین

اگرچه غمگین مردم بود که در وی دید / چو گل بخندد و شادان شود هم اندر حین

ببین آنچه بخواهی چو روی او دیدی / مرا نمودم تو شو بیازما و ببین

ز بهر آنکه ببینند روی خویش را / زنان بشویان بخشند هر زمان کابین

سزا بود که برادران خویش فخر کند / خطاست اینکه بخوانند شاه را که جاست قرین

که دید یک ز ملکان پاک چون او / بخوی خوب و بعزم درست و رای رزین

چنو نبینند ملک و چنو نبینند گاه / چنو نبینند بخت و چنو نبینند دین

بود ز بخشش برگاه تاج روی چو ماه / بود ز کوشش بر رخش چو اوست بر زین
بدل دلیر و بیازو قوی و رای بلند / پس آنکه او را با این بود خدای معین
مخالفی که سگالش کند بکینه او / جهان فسوس کند روز و شب برا مسکین
چگونه کوشد با آنکه کردگار کند / بنات نعش کند رای پاکش از پروین
چو آن برای و بتدبیر فتح ملک و سپاه / هزبر بود و ... برون آرد از میان عرین
بقای شاه جهان باد کاین ملک ببقا / ز گنج شاهان آماسند همه غزنین
خدا امید بپرورد او فاکناد از او / همه بکوشید آید و ستان ما آمین

ای نیمشب که بخنده از رضوان / وندر شکنج زلف شده پنهان
ای سرو نارسیده بتو آفت / ای ماه نارسیده بتو نقصان
ای میوهٔ دل من کلابا دل / ای از دوی جانم کلابا جان
از من ببرد عید بیازردی / گفتی که رنا فتنه شد از هجران
تو چشم داشتی که چو هر عیدی / من عجز پیشه دارم و تو دستان
کو بی که ساغمبای بیش آورد / مطرب بکوی ضبت عید خوان
دیدی مرا بعید که چون بودم / با چشم آب ریز و دل بریان
هر آهی از دل من ده دوزخ / هر قطره ز چشم صد طوفان
هر کس بعید خویش کند شادی / چه عبری و چه تازی و چه دهقان
عید من آن نبود که تو دیدی / عید من اینک آید با سلطان
آن عید کیست آنکه بدو نازد / ایوان و صدر و معرکه و میدان

مهر

میر جلیل سید ابو یعقوب / یوسف برادر ملک ایران
میری که زیر همت او گیتی / شاهی که زیر همت او کیوان
احسان نماید و ننهد منت / منت نهاد هر که نمود احسان
ای نکتهٔ مروت را معنی / ای نامهٔ سخا و ترا عنوان
مجروح آز را بر تو مرهم / درد نیاز را بر تو درمان
بسیار پیش همت تو اندک / دشوار پیش قدرت تو آسان
سامان خویش کم نکند هرگز / آنکس که یافت از کف تو سامان
از نعمت تو گردد پوشیده / هر کس که از خلایق تو شد عریان
که دل بود ز مدحت تو خالی / جز آنکه نیست هیچ در او ایمان
ببری چو بر نهاده بوی مغفر / شیری چو بر فکنده تو بخفتان
ابریست تیغ تو که بجنگ اندر / باران خون پدید کند هر آن
آنجا که ابر بود آهن / بیشک ز خون حرب بود طوفان
چندان هنر که نزد تو آمد / اندر جهان نبینم صد چندان
تو زان ملک همی هنر آموزی / کو کرد خانهٔ هنر آبادان
شاگردان شهی که بعدو زنده است / آیین و رسم و رسم دستان
شاگرد آن شهی که بجنگ اندر / کرکس را کرد و کر ثعبان
آن شاه کیست خسرو ابوالقاسم / محمود پادشاه همه کیهان
آن پادشا که از ملکان بستد / دیهیم و تخت و ملکت و ایوان
آن پادشا که داد شاهی را / رسم قباد و سیرت نوشروان

آن پادشاه دادگر عادل / کو راست بر همه ملکان فرمان
همواره پادشاه جهان بادا / آن خویشتن شناس جوید حرمت دان
گسترده شد بدولت او دیها / اندر سرای دولت شادروان
الجزری که هست بحر و فنی / دعوی جود را بر تو برهان
از تو حکیم تر نبود مردم / وز تو کریم تر نبود انسان
ای من ز دولت تو شده مردم / وز جاه تو رسیده بنام و نان
یکچند اشتی مرا لب جبلم / با چند پیل لاغر با جولان
گفتی مرا که پیلان فربه کن / با ایشان همی روشا علف ایشان
اوی من آن کنم که تو فرمانی / لیکن بحجت مقدرت و امکان
پیلی به پنج ماه شود فربه / کان پنج ماه باشد تابستان
من پنج مه جدا شوم از بود / از در که مباد از تو زینسان
یکروز خدمت تو مرا خوشتر / از بیست ساله مملکت عمان
پیش سرای پردهٔ تو خواهم / همچون فلان نشسته و چون بهمان
چون من ز درگه تو جدا مانم / چه مر مرا ولایت و چه زندان
تا مورد سبز ماند چون زمرد / تا لاله سرخ باشد چون مرجان
تا نرگس اندر آید با کانون / تا سوسن اندر آید با نیسان
شادان ز روی و بکام رسیده / از عمر خویش و از دولت جانان

کاین دولت برادر تو باشد
تا روز حشر پسته بود پیمان

خوشا

خوشا بهاران چون فرخ بخت نشان / همی بدید بدان روی تو تا نگردد جان
بهار پربر کشیدست بای خوش ز دمن / بهشت خرم کشیدست خاک شورستان
بچشم نیک گل آید همی ز خارستان / بمغز بوی مئی آید همی ز آب روان
درخت گل چو بید و باد بر جهد گوئی / همی نماید طاوس جلوه در بستان
کجا گل است نشسته است مطرب بر او / همی سراید شعر و همی زند دستان
تو را چه باید خواند ای بهار دعوت / تو را چه دانم گفتن ای بهشت عریان
ربوده جمال از بهار پار بن بوی / بهار پار بن با تو نموده بود خزان
نه شب همی بزند لاله تو بر هم چشم / نه گل بروز ببندد همی ز خنده دهان
مگر بچشم مرا آید همی چنین که چنین / نبود پار مرا چشم و دل بدین ویران
مرا ز چشم بدن بود پار طوفان نوح / دو چشم طوفان لیکن دلم ز غم بریان
دلم بلاله بپرداختی و چشم بگل / ز شغل سوختن آتش و غم طوفان
بران نهاده که شعری براه خواهم کرد / بخانه در شدی و دست بردی بفغان
هنوز این دلم از تو چو بنگری کر کوشت / نه دود و غم که فرو خورد زبان زبان
ز بس طپانچه که هر شب بروی بر زدمی / بروز بودی بر روی من هزار نشان
شب دراز همی خوردمی غمان دراز / بروز باز همی کردمی ز خلق نهان
همی ندانم تا چون همی کشیدستم / بیکدل اندر چندین هزار بار گران
مرا نپرسی باری که قصهٔ تو چه بود / چرا کشیدی آن رنج و اندوه چندان
بدان که یار خدایست خسروی که مرا / فکنده خدمت میمون او بنام و بنان
جدا نبودمی از خدمت مبارک او / بوقت بار و بهنگام مجلس و که خوان

چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن
چو جشن بودی گفتی بیا و شعر بخوان

ز بهر او همه خانه‌ها مرا اجلال
بجاه او همه کارها مرا امکان

در خزانهٔ او پیش من گشاده چنین
گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان

ز بر او وز کردار او و نعمت او
پدید بد کشش من اندر میان اقران

نه روز ذلّت بر من پدید کردی خشم
نه وقت خشم ز من باز داشتی احسان

زمانه بدخو چونانکه رسم اوست مرا
جدا فکند از آن حق‌شناس حرمت‌دان

بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام
چنین سه روزه همانا گذاشتن نتوان

چو پیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق
امید خویش فکندم بدستگیر جهان

جلال دولت عالی محمد محمود
که عون و ناصر او باد جاودان یزدان

بنزد او شدم و حال خویش گفتم باز
چنانکه بود نکردم زیاده و نقصان

نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو
بخط دولت بر نامهٔ بقا عنوان

جدا فتادم از میر خویش و دولت خویش
مرا بدولت میر ای امیر باز رسان

چنانکه از کرم او سزد مرا بنواخت
امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان

چنانکه گفت زبان داد و شاد کرد مرا
بروی میر و سپهدار خسرو ایران

معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین
امیر عالم و عادل برادر سلطان

مبارزی ملکی نام گستری که بدو
همی بنازد ایوان و مجلس و میدان

سپهر همت او را همی کند خدمت
زمانه دولت او را همی برد فرمان

بعزم و رزم بگوید بفعل مرکب خویش
نگالها ز ادلهای بحر چون سندان

ز بیم خشم کشد چرخ و در بزم بود
بدست او چو در خوی چو سیل اشکان

زهی

ز بهر رسم همی نیزه را سنان دارد
وگرنه نیزهٔ او را بکار نیست سنان

سنان چه باید بر نیزهٔ کسی که ز پیل
همی گذارد کند تیرهای بی‌پیکان

شمار برگ درختان بحیله بتوان کرد
شمار فضل و شمار عطای او نتوان

هزار بار و سه بار است برّ و بخشش او
مثل کجا برسیده است از آفتاب نشان

هم از جوانی معروف شد بنام نکو
شگفت باشد نام نکو ز مرد جوان

چنان بلند برد بر نام و عرض خویش همه
که شاد کام جهاند و ست بر گرامی جان

هر هنر که کسی اندران کند دعوی
امیر دارد معنی و معجز و برهان

بطالع اندر آنیست کو کند خالی
ز خان و از سپه او زمین ترکستان

خدایگان جهان تا بدو سپرد سپاه
ز خانمان همه نومید شد سپهبد خان

کنون بلشکر خان آن کند سپهبد ما
که در قدیم نکرد است رستم دستان

بتیغ آن سپهدار ای نیست خواهد شد
هر آنکسی که نیاید بدین سال عصیان

امیر بر سپه و بر شه خجسته بخت
بخجند فتح ملک را خدای کرد ضمان

زهی بهمت کسری و فرّ افریدون
زهی بسیرت جمشید و داد نوشروان

ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف
بیارگاه تو از نقشهای شادروان

همی بصورت ایوان تو پدید آید
مه نو و غرض آن تا از آن کنی ایوان

بخدمت تو گر آید همی ستاره و ماه
مرا ز خدمت تو باز داشته چندان

خدایگانا اگر بشنوی ز بندهٔ خویش
مگر بعذر دهد کار خویش را سامان

اگرچه دیر که از خدمت تو بوده‌ام دور
ز عذر بوده‌ام جائی که عیب آید از آن

وگر گشاده میان بوده‌ام بخدمت تو
نبسته بوده‌ام پیش مخالف تو میان

بو ملک خجسته پی است

خذلان

بخدمت ملکی بوده‌ام که با تو بدل
یکی است همچو بمعنی یکی است جان و روان

هزار بار شنیدم ز تو که در دل من
ملک محمد چون گوهر است اندر کان

چو خانه هر دو یکی بوده دوستی همه یکی
ز آمد و شد من با من وان چه زیان

همیشه تا بجهان یادگار خواهد ماند
ز عالمان تصنیف و ز شاعران دیوان

همیشه تا نبود هیچ کفر چون توحید
همیشه تا نبود هیچ شعر چون قرآن

جهان گشای و ولایت فزای و ملک آرای
هنر نمای و بدولت گرای و فرمان ران

تو آفتابی به پیروزی و سعادت و عز
ستاره مشرق و ملک با تو کرده قران

مکن ای ترک بما بد نتوان کرد چنین
بجدیمی مرو از پیش و بکنجی منشین

چند از این خشم جز از خشم همی بگزی
چند از این ناز جز الحق ناز طریقی بگزین

کودک خرد منی تو که ندانی بد و نیک
ناز بسیار ندانی که نباشد شیرین

گر مثل چشم سیه روشنی از دیدن تست
نکشم ناز تو باید که بدانی به یقین

مر مرا خشم گرفت از تو و نادیدن تو
مر تو را ای دل و جان شرم همی باید ازین

بیم آنست که جای تو بگیرد دگری
الحق کرده‌ام و گفتم سخن باز پسین

بیش از این گفت نخواهم بجز آن نعمت آن
که مرا خدمت آن دوست فراز آید زین

لشکر آرای شه شرق ولی نعمت من
عضد دولت یوسف پسر ناصر دین

بر چنین پایه مرا پایه که خدمت اوست
مایهٔ خدمت او نیست مگر حبل متین

بدعا روز و شب آن پایه همی خواهد و بس
آنکه در پذیرد که ستاره ست از ماه و پروین

از پی آنکه بدین خدمت سزد بگزیند
بر غلامانش همی رشک برد حور العین

نابد

مر ترا شرم

عادت

عادت دایهٔ غیبر از صورت خود
صورت داد بیا کینه‌تر از قد ثمین

لاجرم بود و کنون هست و همی خواهد بود
در دل شاه مکین و بدل خلق مکین

روز بخشش نه همانا که چنو بیند صدر
روز کوشش نه همانا که چنو بیند زین

با عطا دادن او پای ندارد زر تیبا
هر چه در کوه گهر باشد و در خاک دفین

زان بر و بازو زان دست فعل و فره و برز
زان بجنگ آمد و کوشش شیر عرین

گفتگوئیست بهند و گفتگوئیست بسند
گفتگوئیست بروم و گفتگوئیست بچین

همه گیتی غزنین را فخر است بدو
شاد غزنین که چنو خیزد میر از غزنین

نبی تنها صد لشکر جنگی شکند
بی شبیخون و حیل گر بود صد دان و کمین

برمن بچه تو دان بجهان کس نبود
که خداوند مرا چون بد همتا و قرین

بر خویش از پی آن گفتم کامروز چو من
کس نداند خوی آن نیکخو و داد و دین

از پی آنکه در از خیبر بر کند علی
شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علیین

در قسطنطین صد ره چو در خیبر شد
قاضی شهر گواهی دهد امروز بر این

گر خداوند مرا شاه جهان امر کند
بر شاه آید در دست در قسطنطین

ایزد او داد و از پی آنکه عدو نیست کند
قوت پیل دمان داد و دل شیر عرین

گرنه چه سوی جنگ آید و خم او گمان
دشمن او چه بصحرا و چه در حصن حصین

خوش بخندد همی از فرعش از آن سوی آب
نه قدر خان نه طغان خان نه خطا خان نه تگین

ای بفضل تو امامان جهان گشته مقر
ای بشکر تو بزرگان جهان گشته رهین

با چنین نام و چنین دل که تو داری بعجب
گر جهان گیرد بیگر و تو از زیر نگین

تا بهر چشم خوش و خرم و دلخواه بود
عارض ساده و زلفین پر از حلقه و چین

زد در خیبر مه

تا هر گوش دل انگیز و دلاویز بود   غزل نغز و سماع خوش و آواز حزین
شاد باش و بدل اینک همه نیکی یاب   شاه باش و ز خداوند همه نیکی بین
بمراد دل تو بخت تو را راهنمای   همه کار تو یزدانت نگهدار و معین
مجلس تو همه ساله ایلک آراسته باد   از بت کبک خرام و صنم گور سرین
عید تو فرخ و روز تو بود فرخنده   روز آن فرخ و فرخنده که گویند آمین

جشن فریدون خجسته باد همی   بر عضد دولت این بدیل فریدون
پشت سپه میر یوسف آنکه بروش   روز بزرگان خجسته باد و همایون
دیدن او بامداد خلق جهان را   به بود از صد هزار طایر میمون
غمگین گر بامداد چهره او دید   شاد شد و از همه غم آمد بیرون
آن ید و آن بیضه کز با ملک آورده است   موسی عمران ندید بود ز هارون
چهره او و املاک بفال گرفتست   لاجرم او را کسی نبیند محزون
از فزع او بشب قرار نیابد   دشمن سلطان از آن کنار چو جیحون
در طلب دشمنان شاه نشستست   گاه بجیحون دهد و گاه بسیحون
دشمن شاه ار بمغز نیست ز بیمش   باز نداند همی که او ز سر از کون
چون بصف آید کمان خویش بدست   از دل شیران کند کرشمه چکد خون
گر تو نخواهی بزخم تیر نشستن   همچون قلم آهنین عمود فرسطون
از فزعش در همه ولایت سالها   شیر نیاید ز هیچ بیشه و هامون
حیلت و افسون کند کو از در خلق   مهر نیاموخته است حیلت و افسون

مردمی

بعلم از این بیرون بر

مردمی آموخته است و مردمکند   باز نیاید همی تعالی از این بیرون   بجای از دون
گر بیان کرد وقد پیش میر عبیدان   منت جمعی اگر خورده باشد افزون
بار خدایست او چنین که تو بینی   گوهر او کرده از کرم همی معجون
بار خدایی که رای همت اعدا   روز و شب اندر کنار کرده گردون
مامون گویند همتی فلکی داشت   جمله جهان بود پیش همت او دون   چو فلک
همت مامون بزرگ بود ولیکن   بنده آن همتست همت مامون
منت ننهد ز هیچ روی بر کس   گر بدهد مال و ملک خویش همیدون
ندیدن او اینان سر آتش و دود   هرکه بدو چشم او لفظ گوید موزون   آرد
بخشش او و او مانند کردن   مانند اسکندر و قیاده بهارون
خاست چنان دهد که گوئی شد باز   روز که آید روز کند نشر کرا بدون
شکر بگوید اگر تو شکرش گوئی   از خجلی روی او شود چو طبرخون   نخواهد
ترسم چرا داشت باید ایجب او را   زانکه مرو فضل روز روز بر افزون
گر کف او را مسخر است دریا   خار برستی ز سنگ لولو مکنون
نیکخویی پیشه کرده و خوی نکو   کیست و ناموس بزرگیست هم اکنون
گشت بفضل و بزرگواری معروف   همچو بعلم و بزرگوار فلاطون
نو جوانست و کار فرداداره   فرد دارد دگر فدا و دگر گون
در کف او قبله بزرگان کرده   تا بچکد زهره مخالف ملعون
من سخن یافته محال نگویم   این سخن من اصول دارد و قانون
بستان   تا مهر نیسان بود روان ز نسیم   در مه کانون بود رواج کانون

کام روا باد و بزم گستر و آزاد   چرخ ستمکار و نهاده شده وارون
دد بر او لعبتی که با همه کینه   هیچ بری دید نیست جز بر خاتون   نبرد

ای کمر باز کن بنازم میان   زین غم و وسوسه مرا برهان
من در آن اندهم که رنج رسد   بر میان تو از کشیدن آن
بر میانی کز او اثر نه پدید   چون تو آن کشید باید کران
هست بر نیست چون تو آیتی   کمر تو است هست و نیست میان
نه میان داری ای پسر نه دهن   من نبینم همی از این دو نشان
گر تو گوئی روا بود بکنم   از تن و دل تو را میان و دهان   اندکی جان
نه حدیث دل از میان بگذار   نبود خود بدل مرا فرمان
دل بمهر امیر دادستم   کس نگوید که داده باز ستان
دل که باشد کجا امیر بود   من ز مهر امیر خواهم جان
عضد دولت و مؤید دین   میر یوسف برادر سلطان
آنکه همچون بشاه شد وندست   از همه خسروان امید جهان
گفتگویست در میان سپاه   زو که و بیکه آشکار و نهان
همه همواره یکزبان شده‌اند   کو خداوند دولتست جوان
کار او بس بزرگ خواهد گشت   و ین بنا باید اش زمانه زمان
اختر از آسمان بدو   همه بر سعد او کند قران
بخت با ملک میر پیمان بست   بر مکر داد بخت ازین پیمان

تا

تا همه کارها بکام کند   بنماید تمام هرچه توان
ببخشش شاه جنبانید و بس   تا شود کار چون نگارستان   بخشید
آنچه سلطان کند بتیغ نظر   نکند دولت این ز دست بیان
ای امیر بزرگوار کریم   ای سر فضل و مایه احسان
الت خسروی و پیش روی   همه داد است مر تو را یزدان
بزبان و بدل ز بر دستی   مرد چون بنگری دلست و زبان
گر بمردی مراد یابد کس   تو رسیدی بملک نوشروان
ور ز تیغ است ملک را منشور   جز بتیغ نشود ملک آسان
تیغ تو تیزتر ز تیغ ملوک   تو توانا تر از همه ملکان
ملک شاهان بجای تو است ملک   کار و پیران کنی تو آبادان
کارها کن چنانکه کرد همی   بیژن و گیو و رستم دستان
تو از این هر دوان دلیرتری   خویشتن را به آرزو برسان
ان خداوند خسروان در خواه   تا فرستد تو را ابر کستان
گر دل همت تو بس نکند   باهمه دخل بصره و عمان
دخل گرگان تو را وفا نکند   بسپاهان و ساری و گرگان
شادمان زی و کامران و عزیز   و ز بد دهر و کژ بند زبان
عید عزبان خجسته باد و نباد   دشمنان تو پیش تو قربان

دی دیو اندر آشفته و زه کرده کمان   پیش او باز شدن جز بمیله نتوان

خرمی باید کرم و آتشی باید بتن — باده باید تلخ و خوش و رنگین و جوان
مطربی جو بسر خم و تو در پیش بیا — ساقیی باز بجو ساده و جام بلبان
ساقی طرفه که کر دست بزلفش ببری — دست و انگشت تو پر حلقه شود هم بزبان
ساقیی کز خم زلفش اگر داوری کنی — صد کمر بندی او را چو کمر کرد میان
خامش استاده و چشمش سوی کوش تو — وز هوای تو پر از خنده دزیده دهان
تو بر او عاشق و او بر تو نهاده دل خویش — همچو بر بستر خود ناصر دین میر جهان
میر یوسف عضد الدوله خورشید ملوک — که جهان منظر او بست کران تا بکران
جنگجویی که چو او روی بسوی جنگ نهد — استخوان لب شود در تن شیران دندان
همه لشکر یار ز ابکان در فکند — هر خدنگی که برون جست مر او را ز کمان
خوش سپید افکن در آتش روشن شکر — که بترسم که مر او را رسد از چشم زیان
با بر و بازوی شاهان و با فر ملوک — هم نکو دان ور کتاب و هم نکو دست و عنان
روز چوکان زدن از خوبی چوکان زدنش — زهره خواهد که ز کیسو کند او را چوکان
شاخ آهو نشنیدی که چگونه شکند — هم بر انسان شکند شیر ژیان را دندان
روز کوشش سر پیکان بود دیده شکاف — روز بخشش کف او بیمر بود زر افشان
ای عطابخش پدید بر بنده خواهنده کی — داد تو خوبی و آیین تو فضل و احسان
باده بر دست تو همچون بفلک بر خورشید — اندر این لفظ یقینم که نباشد بهتان
هرچه خورشید بصد سال دهد — تو بیکروز ببخشی و نیندیشی از آن
این سخا باشد و آن بخل و هر جای بخل — نبود همچو سخا این همه حال بدان
چو دبیری که درم داری خواب نبرد — تا ببخشی بفلان و بفلان و بفلان

این فلانان همه زوار تو باشند شها — که تو را خالی زینان نبود خانه و خوان
در سکالیدن آن باشی دایم که کنی — کار ویران شده خلق جهان آبادان
عذرها ساری و از همه تا ول بهی — تا کنی بیسببی نافته دلشادان
دست کردار تو داری دل کشادار تو را — که عطای تو همی کرد از اندیشه بدان
تو بشب خفته و از تو همی اویند بنا — کیسه‌ها پر درم و بر سر هر کیسه نشان
خفته کان را ببرد آب چنین است مثل — این مثل خوار شد و کشت سراسر ویران
از پی آنکه مر او را صله‌ها دادی دی — اندر آن وقت بخندند و خوش خفته ستان
بخشش تو قوی و ما بمکافات ضعیف — خدمت ما سبک و منت ما بر تو کران
جاودان شاد زی او در خور شاهی و مهی — مکن و از عیش و بخوشی و بشادی کذران
تا کسی برخورد از دولت و از شادی کس — برخور از کام دل و دولت و عیش و جهان
در سرای تو و در خیل غلامان تو باد — هر نگاری که برون آرند از ترکستان
تا جهانست همی باش تو و دشمن تو — تو همیشه بهوای دل و دشمن بهوان
عید تو فرخ و ایام تو مانند عید — خلق فرمانبر و تو بر همکان فرمان ران

همه کره کره است آن دو زلف چین بر چین — کره بغالیه و چین بمشک ناب عجین
شکسته زلف تو مانا بنفشه طرب است — رخ و دو عارض تو ماناک لاله و نسرین
تو لاله دیدی همتا بپوش و سنبل آج — بنفشه دیدی عنبر سرشت و مشک آکین
بنفشه زلفا کردی بنفشه زار مکر — مکر که لاله رخا کرد لاله رنکین
تو را پسند بود لاله تو لاله رخی — بنفشه تو تو را بس بود بنفشه چین

مرا دهانک تنگ تو تنگدل دارد — میان لاغر تو لاغر و نزار و حزین
تو را چه خوانم ماه زمین و سرو بهار — مرا تو بنده سرو سرای و ماه زمین
بلند قد تو سرو است و روی خوب تو ماه — نه باغ سرو چنان و نه چرخ ماه چنین
کرد دیده ماه بر او کرده غالیه حلقه — کرد دیده سرو بر او بسته آفتاب آذین
مرا بعشق ملامت مکن که عشق مرا — ندید خوب تو کشت او بهشت بود آیین
وکر بخواهی تا کردی ای صنوبر قد — بعشق خویش کرفتار چون من مسکین
در آفتاب رو و در نکر بسایه خویش — در آینه نکر و روی خوب خویش ببین
به تیر نرکس تو بر دل امیران کرداست — که تیر شاه جهان بر تن الفان لعین
امیر بار خدای ملوک ابو یعقوب — معین دین هدی ابو یوسف بن ناصر دین
برادر ملکی کز نسب او عم بند — بروم قیصر روم و بچین سپهبد چین
مکان دولت و مرتبت کرفت و مکان — ملک نژاده و اندر مکان ملک مکین
چنو جواد نه پیداست روز بزم و زمان — چنو سوار نه پیداست روز کینه و دین
کسی که بر سر او بگذرد هزار قران — نبیند از ملک او را اهمال و قرین
اجل میان سنان و خدنگ او کشته است — از این روند میان عدو از آن دو فدا یقین
کشد بغا الفزاو کشد معادی را — خدنگ او زکمان و کمند او ز کمین
نهیب هیبت او صید زنده بستاند — ز نیک پیل دمان و ز چنک شیر عرین
بدست خویش ضارا ابو خو ترک کند — هر آنکه چو پدر از شاه کینه جوی از کین
کند تیر پر آکنده چون بنات النعش — بهم شده سپهی را بکو نشر پروین
فرو بر دیکه حمله رو ستم کردار — بزخم کرز کران کرد ز سوار بزین

بنوک تیر فرو افکند ز کرک سرو — بضرب تیغ فرود آورد ز پیل سرین
ز فخر آنش نقش نگین بیابد آب — کران ما آنش را بر نهد بر آب نگین
بار روی کف راد او بکان کهر — کهر بر آید بی کوه کاو بی میتین
خجسته بخت بر او آفرین کند شب و روز — کند فرشته بر آفرین او آمین
کدام کس که نه او را بطبع کشته رهی — کدام دل که نه او را بمهر کشته رهین
ایا سپهر ادب را دل تو چشمه روز — ایا بهشت سخا را کف تو ماء معین
بروی سائل از آنکونه شاد مانه شوی — که روز حشر بهشتی بروی حور العین
چنان خوش آید بر کوش تو سوال بکاه — بکوش مردم دلمرده بانک رود حزین
تو را بروز عطا دادن و بروز وغا — سخا کند تعلیم و هنر کند تلقین
درِ سرای تو را خسروان نماز برند — چنانکه دهقان در پیش ایزد برزین
فکند کان سنان تو را بروز نبرد — ز کشته کان بود ایشان را بستر و بالین
عزیز کشت هر آنکس که بر تو کشت عزیز — کزین کشت هر آنکس که شد بر تو کزین
همیشه تا که بهاران در رنکارهبا — فرو نهد ز بر کوه سر بهامون هین
همیشه تا نقطی ریزند بر سر بی — همیشه تا سر نقط بر نهند بر سر شین
فلک مطیع تو باد او بخت نیک تو کار — خدای ناصر تو باد و روزکار معین

ای روی نکو روی سوی من کن و بنشین — دل شاد رز من دور مدار آن لب شیرین
تو سرو روی بر پا نکو نیز که بود سرو — زنی که تو را سرو همی زیبد بنشین
امروز مرا را چنان که تا شب — پیوسته تو را بینم تو بینی مرا این

چشم من و آن روی پر از لاله و از گل — دست من و آن زلف پر از حلقه و پرچین
زان رخ چشم امروز گل و لاله سیراب — زان ساده زنخدان سمن تازه و نسرین
تا ظن نبری چشم چرا غافل شد — چشم و دل من سیر شود زان رخ شیرین
من با تو شب و روز نگه خواهم کرد — چندین بچه کار است چنین شان نگارین
امروز بشادی بخورم با تو که فردا — ناچار مرا میر برد باز بغزنین
یوسف پسر ناصر دین آن سر و بهتر — سالار و سر لشکر سلطان سلاطین
او بار خدائی که نبیند چو تویی بخت — او شهر کشائی که نبیند چو تویی زین
پر پاره زر کرده جائی که خورد می — پر چشمه خون کرده جائی که کند کین
چون جام بکف گیرد انند بشود ... — چون تیغ براهیخت از خون بشود هین
شیران فکنی شرزه و پیلان فکنی مست — شیران بجهانت افکنی و پیل بزو بین
پیل از تو چنان ترسد چون گور دم از باز — شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین
او مغز کافی که خدنگ تو ز پولاد — زان شاکد رد کرد دل بدخواه تو نفرین
کر موی بر اماج همی تو بکند دی — وین از کمر امو خبر تو نه بلغین
اماج تو از بست بود تا که به پنجاب — پر ز لب تو از بلخ بود تا بفلسطین
در کوه گور دوی که بچوگان بزنی — ده برج مثابه و صد برج پروین
چندانکه بشمشیر تو بدخواه کند — فرهاد مگر که بفکند ماست همین
از ابر دوی جنگ زن خواهی بستر — وز دو ستون جنگ سپر دادی بالین
بشکند که در جنگ تو دایم خصم — پندارد تو خسرو وی و خصم تو شیرین
این حرمت دادی جائی که ندارند — مردان جهان اندیشه امو خبر این

کر

گردد خرد و رای چو تو بود ببرزن — در چاه مرا او در اندر فکند گرگین
داد بر تو پو بد چون باد بر باد — بخل از تو نهان گردد چون دیو ز ...
از زر تو گویند کجا باد شود زی — وز سیم تو گویند کجا باد شود بین
زر تو و سیم تو همه خلق جهان را — وین حال بدانند همه کس بجز مسکین
از خلعت تو مدح سرایان تو انبا — در خانه همه روز همی بینند آذین
کس را دل آن نیست که گوید بتو مانم — بر راستی این لفظ شد این شعر ز شاهین
تا چون مه آبان نباشد مه آذار — تا چون مه آذار نباشد مه تشرین
تا چون زر در باغ در اید مه نیسان — اندیدن او نان شود در وی بیابان
شادی کن و شاهی کن انسانکه تو خواهی — جز نیک مبیناد تش وجز از داد مکن ...
می خور ز کف آنکه بجنبش بستاند — کز صورت او دانی فرسنگ بسوی چین
زین عید عدو داغم وانده و تو دایم — تو با رخ پر لاله و او با رخ پرچین

تا پونهان سبز مغز کرد بوستان — با معصمت سپید همی کرد آسمان
تا برگ همچو عنبر زنگار خورده شد — چون جوشن زدوده شد آب اندر آبدان
تا شنبلید زرد پدید آمد از کشت — نیلوفر کبود باب اندرون نهان
تا برگرفت قافله از باغ عندلیب — زاغ سیه بباغ در آورد کاروان
از برگ چون صحیفه نوشته شد زمین — وز ابر چون صلایه سیمین شد آسمان
روز بان ز مهرگان روز آن یاد کرد بتوبت — تا مهربانی از چه قبل کرد مهرگان
باد خزان بجام عناب کند زرد — بی آنکه مهرگان رزان را دهد زبان
دخام غناث کشید زرد

باد خزان از آب کند تخته بلور — دیبای زر ببعث بر آرد ز پرنیان
بر خس چشمها کند از سرو محها — وز مهرها بنا دینار کون دهان
در روز بر شاخها درختان بباغ — دینار توده توده کند پیش باغبان
من زین خزان بشکرم کاین مهرگان — وز من امیر مدح بنو شد بمهرگان
میر جلیل سید یوسف کجا بفضل — پیداست همچو روز سپید اندرین جهان
نیکو دل و نکو نیت است و نکو سخن — خوش عادت و طبیع خوش او و او خوش زبان
از طبع و حلم اوست هوا و زمین مکی — وندر چرا هوا سبکست و زمین گران
ای صورت تو بر فلک زادی افتاب — ای عادت تو برتر از ادکی روان
در هستی خدای گروهی گمان کنند — وندر سخاوت تو نکرد است کس گمان
جود است مهر گنج تو و انهزمان هم آن — بر گنج خویش کس نکند جود قهرمان
از بس ستم که جود تو بر گنج تو کند — گنج تو هر زمان کند از جود تو فغان
از مردمی میان جهان داستان شدی — جز داستان خویش مکن داستان خوان
بس کس که دور زمین ملکا خانمان نداشت — کز خدمت خجسته تو شد بخانمان
من بنده را به هست خدمت تو تو شاه — هر روز نامه دگر آید ز سیستان
جز من بود ا بخدمت اگر تن دو تا کنم — چون تار عنکبوت مرا بگسلد میان
شاها بصد زبان نتوان مر ترا ستود — این بنده ات چگونه ستاید بیک زبان
ایکاشکی که هر موی کرد زبان مرا — تا مدح تو طلب کنمی از یکان یکان
از خدمت تو فخر و هم از خدمت تو جاه — از خدمت تو نام و هم از خدمت تو نان
ای یادگار ناصر دین و خدای دین — از تو چنانکه بنده همه ساله شادمان

نندانه

ننداره بیش فضل و هنر داری اتحی — وا که شد است از هنر تو خدایگان
فرمان شاه باید اکنون همی کرد — وز بهر خویش زاعد و کشور و ستان
تا ما بهفت ماه دگر خیمه ها زنیم — پیش سرای پرده تو گرد مرزوان
کز بیم ناوک تو بمغرب بروز و شب — اندر تن عدو بهراسد همی روان
تیغ تو تن جان امل کشت خصم را — خصم از سخن ز حلق بنو شد بر جان
کر جان کشته کرد کشد مکند طواف — بر جان که آن طواف کند کرد آسمان
روزی که تو بجنگ شوی روی تیغ تو — باغی کند پر از گل سوری و ارغوان
تا نرگس شکفته نماید تو را بچشم — چون شش سنان و صد کرد اندر ازیبان
تا چون سمن سپید بود برگ نسترن — چون شنبلید زرد بود برگ زعفران
فرخنده باد روز تو و دولت قرین — پاینده باد عمر تو و بخت تو جوان
سال تو فرخجسته و ایام تو سعید — عمر تو بی کرانه و عز تو جاودان
این مهرگان بشادی بگذار و همچنین — صد مهرگان بکام دل خویش بگذران

چو روز شد بدوران از چه از نهیب خزان — بگیر گشت خزان باکه با سپاه رزان
هوا کسیت از چه بر کشت ابر — ز چیست ابر بدانی بر از بخار و دخان
خزان قوی شد چون گل برفت زیر — بنفشه گشت بلی باکه با بنفشه ستان
کرانه گشت چه چیزا چون چه چون ... — خلند و شد که خلد با چه چون بیکان
بریخت از گل سوری چه بخت برگ چرا — ز هجر لاله چرا رفت لاله شد پنهان
مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد — کز از لباس چو آدم همی شود عریان

اجل زخصم — آن سنان

سمن ز دست برون کرد رشتهٔ لولو — چو گل ز گوش برآورد حلقهٔ مرجان
چو می بگونهٔ یاقوت شد هوا بستد — پیالهٔ عقیقی ز دست لاله‌ستان
خزان بدست صرصر بنوشت باغ — بساط مخزی (ششتر) و هفت رنگ شادروان
که داد سیم باابر و که داد زر بباد — که ابر سیم فشانست و باد زرافشان
هزار دستان دستان زدی بوقت بهار — به مجلس ملک شهر گیر شهرستان
هزار دستان امروز در خراسانست — به مجلس ملک اینک همی زند دستان
سپاهدار خراسان ابوالمظفر نصر — امیر عالم عادل برادر سلطان
چگویم او را ابر و چه خوانم او را یم — چه بوسم او را خاک و چه بخشم او را جان
ز دل چه خواهد فضل و ز کف چه خواهد جود — دلش چه آمد بحر و کفش چه آمد کان
ازان چه خیزد در و ازین چه خیزد زر — سخا که دارد این و عطا که بخشد آن
هنر نمود نمود و جهان گشاد گشاد — یکی بحد حسام و یکی بحد سنان
برزم دیو بدید چه چیز خون زند — بصید گیرد گیرد چه چیز شیر ژیان
بعلم دارد دارد چه چیز علم علی — بعدل ماند ماند بکسری نوشروان
برزمگه چه نماید شجاعت و مردی — ببزمگه چه نماید سخاوت و احسان
هوا چگونه بود پیش طبع او نه سبک — زمین چگونه بود پیش حلم او نه گران
رضای او بچه ماند بسایهٔ طوبی — خطای او بچه ماند بنحنهٔ رضوان
سخای او بچه ماند بمعجز عیسی — لقای او بچه ماند بچشمهٔ حیوان
بصلح چیست بصلح آفتاب روشن دل — بخشم چیست بخشم آتش زبانه زنان
رسید بر کلاهش بلی بچه بفلک — گذاشت او همه آوای از چه از کیوان

زند زند چه زند بر سر مخالف تیغ — کند کند چه کند از تن مخالف جان
دهد دهد چه دهد در سرای مجلس مال — برد برد چه برد از عدو برزم روان
نه در سخاوت او دید هیچکس تقصیر — نه در مروت او دید هیچکس نقصان
بتیغ پاره کند در وغا چو یوز کلاه — بتیر رخنه کند جیبرها چو سندان
اثر نمود جهان از هزار گونه هنر — چو که چو حید دگر از رستم دستان
ز جنگ جستن تو و ز سخا نمودن تو — بهای تیغ گران گشت و نرخ لعل ارزان
که کرد آنچه تو کردی بروز حرب تگین — بران سپه که بریدی ز دولت سلطان
ثنات گویم کز گفتن ثنای تو من — ثواب یابم همچون ز خواندن قرآن
همیشه تا که زنخدان و زلف دوست بود — بدو کره کوی و همو زنخدان چو چوگان
سپید عارض معشوق زیر زلف بود — چو پشت چند سیمین زدوده رخشان
سر سران سپهر باش و پشت پشت ملوک — خدایگان زمین باش و پادشاه زمان
هزار مهرمه و مهرگان و عید بپای — بخرمی بگذار و تو شادمانه بمان

ملکان را ملک
بجاو دیز

ای بدیشاه ایران از کجا رفتی (آیی) چنین — نامه‌ها زد که داری بازکن بگذار هین
کی جدا گشتی ز شاه و چند که بودی براه — چند گوئی دیگر زمان و چند پیمودی زمین

پیمودی جهان و

سست گشتی تو همانا کز ره دور آمدی — ماندهٔ دانم بیا بنشین و بر چشم نشین
نو عدکن ما را خبر ده تا کی آید زی دیار — شهریار شهریاران پادشاه راستین
خسرو گیتی ملک مسعود محمود آنکه هست — از ملوک او را همال و از شهان او را قرین
ناصر دین خدای و حافظ خلق خدای — نایب پیغمبر و پشت امیر المؤمنین

کی بود کان خسرو پیروزبخت آید ز راه — بخت فیروز بر یسار و فتح و دولت بر یمین
از بزرگی و توانائی و اندر مشرق — رایت او بر گذشته ز آسمان هفتمین

از جاه و

زان نفوذ دیگر او دلها بر خواسته‌ست — چند خواهد داشتن دلهای ما را این چنین
عزم کی دارد که غزنین را ببار آید بروی — رای کی دارد که بر صدر پدر گردد مکین

رای کی گیرد

دار ملک خویشتن ضایع چرا باید گذاشت — در سپاهان از چرا گر راست بر غزنین گزین
لشکری دارد گران و لشکری دارد بزرگ — بلکه اندر یای روم او راست تا دریای چین

گشوده

هر که غزنین دید باشد در سپاهان چون بود — هر که نان میده بیند چون خورد نان جوین
از حبش تا کاشغر وز کاشغر تا اندلس — هر کجا گوئی ملک مسعود گویند آفرین
این جهان محمود را بود و کنون مسعود راست — نیست با او خسروان را هیچ کفو اندر این
خانهٔ محمود را مسعود زیبد کدخدای — کدخدای خانهٔ شیر عرین زیبد عرین
هر که را بینی و پرسی زو همی یابی جواب — هر که را خواهی بپرس و هر که را خواهی ببین
ایزد او را از پی سالاری ملک آفرید — نعمتی او لیزیه گنج و لشکر و تاج و نگین
دولت او را چاکر است و روزگار او را رهی — بخت نیک او را نصیر و کردگار او را معین
دوستی او را بآب افکند پنداری خدای — مهر او را کرد گوئی با گل آدم عجین
دل ز شادی باز خندد چون سخن گوئی ازاو — او خداوند دلست و دل همی داند یقین
هر که او را دوست باشد دل قوی دارد مدام — مهر او بر راست داد دل قوی باشد بدین
این جهان وان جهان از خدمتش حاصل شود — خدمت محمود بود او را ساخت حبل المتین
مزد یابد هر که او بر دشمنش لعنت کند — دشمنش لعنت عزو یابد ز ابلیس لعین
بس شگفتی نیست گر چون ابلیسی بیش کند — هر دلی گر شاه ایران اندرو بغض است و کین

زو مخیّر بر ملک هرگز نبیند صدر گاه — زو مباد ز بر ملک هرگز نبیند پیش بین
خوشتر آید روز جنگ آواز کوس او را ز کوش — زانکه مستانرا سحر که بانگ چنگ راستین

راستین

روزمکاهی بر مبارز دوست تر دارد ملک — زانکه باغی پر گل و پر لاله و پر یاسمین
از شبیخون و کمین ننگ آید او را روز جنگ — دوست دارد جنگ لیکن بی شبیخون و کمین
بیر بر پیل آزماید تیغ بر شیر ژیان — اینست مردانه سواری اینست مردی همچنین
دشمن از شمشیر او ایمن نباشد ور بود — در حصاری کرد او از ژرف دریا بادکین
هیبت شمشیر او بر کشوری گر بگذرد — روبها هامونها کند چون دگر شیران بر چنین
هیبتی دارد چنان کاندر مصاف آید پدید — هیبت آن در عقل و رای و هوش مردان رزین
جاودانه شاد بادان خسرو پیروزبخت — دشمن او جاودانه خوار و غمخوار و حزین
خانهٔ او چون بهار از لعبتان چون نگار — مجلس او چون بهشت از کودکان چون حور عین

بدان خوشی و بدان نیکوئی لب و دندان — اگر بجان بتوان خرید نیست گران
لب چنان از اغازی بسیم و زر بفروخت — عجب تر از دل غازی دلی بود بجهان
اطبغرل است مرا آن لب چنانکه توان گفت — اگر دلم دهد آن خلق را نماید از آن
کمان برم که همی بوسه دهد خواهد (از او) — چو در سخن شود آن آفتاب ترکستان
اگر نه از قبل شرم آن نگار ستی — ز بوسه بند همی او را همچو آمان
وگر هزار دل ستی مرا چنانکه یکی — همی فدا کنمی پیش آن لب و دندان
هزار سال امید کشیدن از پی او — توان و زان بت روزی جدا نشستن نتوان
مرا که خواهد گفتن که دوست را منواز — که گفت خواهد معشوق را بخواه و بخوان

عزیزتر ز همه خلق پادشاه بود / بکارتر ز همه کار خدمت سلطان
خدایگان جهان خسرو جهان مسعود / که روزگارش مسعود باد و بخت جوان
خدایگانی کو را هزار بنده سزد / چو کیقباد و چو کیخسرو و چو نوشروان
ز ملک گیتی یک نیمه یافتی ز پدر / دگر گرفته به شمشیر و تیر و گرز و کمان
اگر بگنجی یکسان ناگرفته بماند / هم از شمار گرفته است ناگرفته مدان
بنام در است شود نامه کرد باید پس / بتیغ کار شود هی آید و نیز سر جان
شد آن زمان که به شمشیر کار باید کرد / کنون بنامه همی کرد باید و بزبان
که سماع و شراب و گاه طو و طرب / که نهادن گنج و که نهادن خوان
مگر بصید بچوگان زدن رود دل تو / ز بهر گشتن صحرا و دیدن میدان
وگرنه در همه عالم کسی نماند که او / کند شت خواهد از استطاعت و از ایمان
ملوک را همه پی مال کرد و دل بشکست / بر آنچه کرد بسر خسروان سر خواهان
کراف وادی چندان هزار مرد دلیر / که شوخ وار بجنگ شه آمدند چنان
دلاوران همه جمله از سپاه عراق / مبارزان مگر بیم از که گیلان
ز پای تا سر داهن نعره چو تیغ / گرفته تیغ بدست و در دست شیر ز جان
ز کوه آهن و کوه سپهر گرفته پناه / وزین دو کوه تو چون سنان خسته روان
ملک در آمد با لشکری که از دو هزار / همه چو آینه خالی ز خود و از خفتان
چو گرد کرد بدان کوه وان سپاه بدید / نهیب کوه سپهر را ز هیچگونه کران
ز پای تا سر آن کوه مرد کاری دید / بکارزار ملک عهد بسته و پیمان
خدایگان جهان روی دل بلشکر کرد / بشیر گفت بلشکر که ای جوانمردان

چو کوه آهن و کوه سپهر گرفته پناه صح

که مرد کارزار بود دید صح

بپد

پدر مرا و شما را بدین زمین بگذاشت / جدا فکند مرا با شما ز خان و زمان
نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملک / نه خواسته که بجای شما کنم احسان
بنام نیک بدینجا دوان شدن بهتر / چو باز گشتن من دید و دید بگریستان
اگرچه زینجا تا جای ما رهیست دراز / ز راست و ز چپ ما دشمنان ما بیان
بدین ره اندر چندانکه مرد سیر شود / نه زاد یابد مرد و هر زمینی نه امان
چنان کنید که مردان شیر مرد کنند / بهیچگونه مشابید ازین بزرگ غمان
اگر مراد برآید چنان کنم که شما / بمال و ملک شوید از میان خلق عیان
زیان رسید شما را ز بهر من بسیار / چنان کنم که فرامش کنید نام زیان
همه سپاه نهادند رو بهار زمین / و زانکه شاه جهان گفت چشم ها گریان
بجمله گفتند ای شهریار روز افزون / خدایگان بلند اختر و بلند مکان
که دد سپه چو بتو مهر پیش جنگ بود / اگر ز سیل بترسد براو بود تاوان
چنانکنیم کنون روی کوه را که شود / ز خون دشمن تو پر شقایق نعمان
خدایگان جهان چون جوابها بشنود / بخواست نیزه و توفیق خواست از یزدان
میان آن سپه اندر فتاد همچو نهنگ / میان کوه و میان گوزن شیر ژیان
همی گرفت بدست و همی فکند بپای / جز این که کرد چه داند رستم دستان
خبر شنید که شیری براه دید کسی / ز جنگ روی بدان صید کرد هم ز بان
بیک زمان سپه بیکرانه را بشکست / شکسته کار ایکرف و جمله داد امان
بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح / بکرد و شهر بگشت اینت قدرت و امکان
ازین نکوتر و مردانه تر فراوان کرد / بپای قلعهٔ غور و بکوه غرجستان

که دد سپه از هر لشکری مسعود چنین بود صح کسی که او بپیش تیر بود

خدای ناصر او باد و روزگار معین / ملوک بنده و چاکر بآشکار و نهان

صبح بگشاد دگر باره بفر و خت جهان / روزی آمد که توان داد از آن روز نشان
روزی آمد که چنین روز همی دید بخت / روزی آمد که چنین روز همی یافت زمان
بوستانی که بدو آب همی راه نیافت / تا از آن گشت از سرورش یافت بدو آب روان
روزگاری که دل خلق همی تافته است / رفت و ناچیز شد و قوت او شد بکران
زینت دولت باز آمد و پس اینک ملک / تا کند ملک و ولایت چو بهشت آبادان
صدر دیوان وزارت رست از ذل و هوان / راد مردان جهان رستند از ذل و هوان
صاحب سید باز آمد و بر گاه نشست / و آسمان بر در او بست رهی وار میان
صاحب سید تاج وزرا شمس کفات / خواجه بوالقاسم دستور خداوند جهان
بالش خواجه دگر بار بر آن جای نهاد / که مقیمان فلک از پی سعدست بر آن
گر از این پیش خطا کرد کنون کرد صواب / برگرفت از تن ما و دل ما بار گران
بخت اگر کاهلی کرد و زمانی بغنود / گشت بیدار و به بیداری تو گشت جوان
عهد ها بست که تا باشد بیدار بود / عهد ها بست و چنانکت بیان سیر دوان
من بیقین دانم کاین عهد بسر خواهد برد / صاحب سید ما ایزد و این نیست گمان
سخن راست توان داند از لفظ دروغ / باد نوروز همی پیدا بود از باد خزان
ایزد او را بدین جاه و بدین قدر و شرف / ای سزاوار بدین دست و بدین صدر و مکان
چند گاهی است که نظر زده و دیگر تو بود / صدر دیوان بزرگان خراسان همگان
هر که بگرو تو را دید همی گفت بدید / کی خدایا تو مر او را بر ما باز رسان

کرچه

گرچه از چشم جدا بودی دیدار تو بود / همچو کردار تو او است بپیش دل و جان
هیچ چشمی نشناسم که نه از هجر تو کرد / مجلس بخششی و آبه گرستن طوفان
ابرها بود بچشم اندر از اندیشهٔ تو / که همه روز همی کرد برخ بر باران
تا تو در دیوان بودی در دیوان تو را / کس ندانستی در گاه ملک نوشروان
چون برون رفتی از دیوان هم بر پی تو / رفت قدر و برون رفت ز در روز دیوان
بودن تو بحصار اندر جاه تو نبرد / آن نه جاهست که تا حشر بود نقصان
شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنر است / نه بدیدار و بدینار و ببود و بزبان
هر بزرگی که بفضل و هنر گشت بزرگ / نشود خرد ببد گفتن جهال و فلان
گرچه بسیار بماند به نیام اندر تیغ / نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان
ور چه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ / نشود تیره و افزون خطر باشد بمیان
شیر هم شیر بود گرچه بزنجیر بود / بر دبند و قلاده شرف شیر ژیان
باز هم باز بود ورچه که او بسته بود / شرف بازی از باز فکندن نتوان
این همان مجلس و جایست که بر وی ورود / ملکان از هیبت و از فزع دست و زبان
هیبت مجلس تو هیبت حشر است مگر / که بود مرد و زن و نیک و بد آنجا یکسان
بره در خانهٔ تو از فزع و هیبت تو / شیر چنگال فکند و پیل دراکه دندان
آنکه تا روز همه شب سخنان راست کند / چون بدیوان تو اندر شد گوید هذیان
بپسندد تو سخن گفتن کار و بت بزرگ / اندرین میدان این بار نکرد و بعنان
اندرین جهان هیچ کسی نیست که او / نامهٔ را بپسندد تو نویسد عنوان
جاودان شاد زی و بادی و شاد زاد / ملک عالم شاهنشه گیتی سلطان

که همه روز بباریدی بر بیابان صح

در هنرست

تا همی خاک سیه باید بود در این ملک بپای / تا همی چرخ بماند بود در این خانه بمان
هر که زین آمدن تو چو همی شاد نشد / مرهاد از غم تا جانش برآید ز دهان

مکن ای ترک مکن قد چنین روز بدان / چو شد این روز در ابرو در سپید نتوان
گر بنا گوش تو چون سیم سپید است چه سود / تو ندانی که بود شب پس روز نهان
نه تو آورده‌ای این بنا گوش سپید / مردمان زاهمه بوده است بنا گوش چنان
بس بنا گوش چو سیما که سیه شد چو شبه / آن تو نیز شود صبر کن ای جان جهان
هر که را عارض ساده است سیه خواهد شد / نه بانگشت فرو رفت بخواهی ز میان
دست خدمت نه و ناگاه برآوردن خط / خود ندانی او آمد همه لیت کران
ور تو خدمت نکنی بر دل من رنج منه / تا بی اندوه بوم خدمت خواجه بکران
کدخدای ملک مشرق و سلطان بزرگ / صاحب سید ابوالقاسم خورشید زمان
آن ملک رسم و ملک طبع و ملک خو که بود / هر زمان زنده شود نام ملک نوشروان
رای فرخنده او جلوه گر مملکت است / لاجرم مملکت آراسته دارد چو جنان
آفرین باد بر آن رای پسندیده کز او / شادمان است سپهر شاه و جهان آبادان
عالی همچو کمانی بکفش داد امیر / راستی او باد بسانی چون تیر کمان
چون از او یاد کنی زود بدعا یاد کنند / خلق گیتی که و مه مرد و زن و پیر و جوان
در همه عمر نه زینت است و از اینپس نبود / نام او جز به ثنا گفتن بر هیچ زبان
تا بر این بالش بنشسته است مکنت است که / کرد این بالش جز خواجه نشسته است فلان
هم بگویند که جای سخن پایندی / مردم یابد سخن راندن آنوان لب و دهان

او

بر من روز

خود ندانی او آمدست و کران

او از این کار کرینده و این بالش از او / اندر او بخت چو مهر جهان وست بجان
هر که این بالش و این صدر طلب کرد همه / از پی سود طلب کرد نه از بهر زیان
خواجه میراث پدر جود بدین شغل بکار / این خبر نیست که من گفتم چیزی است عیان
لاجرم بود در ایوان ملک شکر و ثنا / پیش از این بود شبانروز همه فریاد و فغان
ای بجز بی و بازادگی از خلق پدید / چو گلستان شکفنده به سپه شو و ستان
خاندان تو شریف است از این تو شریف / تو چنانی بشریفی که بود در از کان
دست بخشنده تو نام تو باز در کان کرد / تو کنون کو تی او را چه دلیل و نشان
شغل باز در کان آنستکه چیزی بخرد / تا بمقدار و باندازه کند سود و زیان
تو بدینسان همه روزه همی شکر خری / کسب نکو نکند بادو چو تو بازرکان
شکر تو بر ما فرض است چو هر پنج نماز / بیش کردد هر روز و نگیرد نقصان
بکذارنیم بر انسان که توانیم کذاشت / نشود شکر بر ما بتغافل نسیان
اثر نعمت تو بر ما زان بیشتر است / که توان آورد از ابتغا قل کفران
شاعر از تو نود و شاعر از تو سیم / شاعر از تو نان و شاعر از تو جهان
ای بار خدایان سر سال عجمیست / تو بشادی بزی و شاد بشادی گذران
زین بهار خوش بر گیر نصیب دل خویش / بر صبوحی قدح چند می لعل ستان

سوسنه چو قالب بودان

خواجه بود از این شغل بیشتر بکار

خان و مان

آمد این نو بهار توبه شکن / باز برگشت سوی نو بر من
دوش تا روز عرضه کرد همی / بر من آن عارض چو نار سمن
گفت وقت گل است باده بخواه / زان سمن عارض سیمین تن

باز گشتی بکره

بشکند توبه مرا زین سپس / چه توان کرد گو برو بشکن
توبه را دست کی بپاست کند / لاله سرخ و باده روشن
خاصه اکنون که باز خواهد کرد / سوسن و گل بباغ چشم و دهن
باد هر ساعت از شکوفه کند / پر درم‌های نیم کاره چمن
باغ بتخانه گشت و گلبن بت / باده خواران بت پرست شمن
نبرد دل مرا همی فرمان / دل خرم و شیشه دست بر دامن
هر درختی چو نو عروس بصحرا / بر زمین اندرون کشان دامن
او دل سوخته باتش عشق / مر مرا باز در بلا مفکن
سخنان بهار یاد مگیر / آتش اندر من ضعیف مزن
جهد آن کن که مر مرا نکنی / پیش صاحب بکامه دشمن
صاحب سید آفتاب کفات / خواجه بوالقاسم احمد بن حسن
آنکه تدبیر او صوابی کرد / بر جهان چو کره توسن
وهم او بر مثال آهن بود / دشمنان کوه و دولتش که کن
دشمنان چو کوه را بفکند / بفکند کوه سخت را آهن
دولت او را بتخت کاه افکند / دشمنان را برون چاه افکن
شب بد خواه را عقوبت زاد / شب شنیدم که باشد آبستن
چاه کنید و کان ببود عدو / کاندر آن چاه مرباش مسکن
ایزد این شغل‌ها کفایت کرد / خواجه نا گفته آنچه گفت سخن
دشمنان این نخویشتن دیدند / خواجه از صنع ایزد ذوالمن

لاجرم

ککل

دل چو خوشید ز دست چو بود دشمن

شواری برجها

لاجرم دشمنان بزندانند / خواجه شادان بطارم گلشن
بود پنها همه ببود نبود / آنچه بردند بد سگالان ظن
بد ببید خواه باز گشت و نکرد / سود چندان هزار حیلت و فن
هم باد کار او و مدام / نرم کرده زمانه را گردن
در سرایش همیشه شادی و جشن / در سرای مخالفان شیون
نعمت و دولت و سعادت را / مجلس و خاندان خواجه وطن
دور ده سرو پیش او برپا / باران سروها گل و سوسن
کر همی داشتها طار چکل / کر همی دانها طرازختن
زین خجسته بهار یافته داد / همچو زر ترکسی هر معدن
هر کجا او بود سلامت و امن / هر کجا دشمنش بلا و فتن

همچنین باد

هر کس بعد کار او مدام

چو

محن

گفتم گل است یا سمنست آن رخ و ذقن / گفتا یکی شکفته گل است و یکی سمن
گفتم در آن دو زلف شکن بیش یا گره / گفتا یکی همه گره است و یکی شکن
گفتم دو زلف تو چه فشاند بروی و جعد / گفتا یکی بنفشه عبیر و یکی بمن
گفتم ز من چه برد آن نرگس دو چشم / گفتا یکی قرار تو برد و یکی ز تن
گفتم تن من و دل من چیست مر ترا / گفتا یکی مبامت و یکی وطن
گفتم بلای من همه زین چه دو چیز است / گفتا یکی آن زد و لبم و یکی ذقن
گفتم مرا ای صنم تو سر فروش و جان بخواه / گفتا یکی بجان نخرم و یکی بتن
گفتم دو چیز چیست ز دو تو خوب / گفتا یکی سخاوت صاحب یکی سخن

فشانند

و تن

یکی

گفتم که نام صاحب و نام پدرش چیست — گفتا یکی خجسته پی احمد یکی حسن
گفتم رضا و خدمت صاحب چه می‌کند — گفتا یکی نیاز ولی و یکی محن
گفتم دو دست خواجه چه چیز است جود را — گفتا یکی پرند سپاه و یکی پرن
گفتم دو گونه طوق و چه کردن آن کند — گفتا یکی ز شکر فکند و یکی ز من
گفتم دلش چه دارد و عقلش چه پرورد — گفتا یکی شجاعت دین و یکی سنن
گفتم چه پیشه دارد در مهر و در هوا — گفتا یکی بلا ببرد آید یکی حزن
گفتم که گر دو نیز کشاید چه چیز گل — گفتا یکی چگل بستاند یکی ختن
برای جان بداو و عدو رحمه باد
گفتم که [illegible] — گفتا یکی به بادر عنبر یکی برن

نگار من آن لعبت سیم تن — مه خلخ و آفتاب ختن
برون آمد از خیمه و از دو زلف — بنفشه پراکنده بر نسترن
تماشاکنان گرد خیمه بگشت — چو سرو روان بر کنار چمن
ز سر تا به پا از زلف او پر گره — ز پا تا به سر زلف او پرشکن
همی داد بیننده را از درود — ز دو روی گل و از دو عارض سمن
نه بستن توانست و نه بر یکسر — نه گفتن توانست شیرین سخن
بلی کس نبندد کمر بی میان — بلی کس نگوید سخن بی دهن
دهان و میان زان ندارد نگار — که هر چه عطا کرد بر روز من
دل و تن مرا زین دو آمد پدید — وگرنه مرا دل کجا بود و تن
فری روی و شیرین زبان ماه روی — که دلها ببرد از بر مرد و زن

فری خوی آن بت که وقت شراب — همه مدحت خواجه خواهد ز من
سپهر هنر خواجه نامور — وزیر جلیل احمد بن الحسن
نوازنده اهل علم و ادب — فزاینده اهل قدر و سنن
پژوهنده رای شاه عجم — نصیحت‌گر شهریار زمن
وزیر جهاندار گیتی فروز — وزیر هنرپرور رای زن
وزارت به اصل و گهر یافت او — وزیران دیگر به زرق و به فن
وزارت به ایام او باز کرد — دو چشم پر از خواب بیند وسن
بجنگ عدو با ملک رفته است — زمانی نیاسایدش از تاختن
گهی پنجه زاو آورد شیر و پیل — گهی جانت زاو رون کرگدن
جهان زاهد سال اندر شود — ازین نامه بخت او بر پرن
کسی را که دختر بود و جان است — بدو داد چون باز کرد از لبن
سخای پرستنده دست اوست — بنشان همانا او برهمن
گریزنده گشته است بخل از کفش — کفش قبله جود است و بخل اهرمن
ابا نام خسرو ملک او — بر احوال و بر گنج او موتمن
چو من جاه و کردست جود تو را — عطای تو اندر هزار انجمن
عطای تو بر شاعران شبنم است — بقای تو بر زائران مفتتن
مثال تو کاهست و دست تو باد — خزانه تو و گنج تو بادخن
بسا مردم مستحق را که تو — بر آوردی از ژرف چاه محن
نشان کرمی و آزاده کیست — بر آوردن مردم ممتحن

به آزادمردی و مردانگی — تو کس را ندیدم هم از خویشتن
گر باشد چو تو هر گرانگو — ز بر پوشد و بر سمی پیرهن
از آزادگان هر که او بیشتر — بشکر تو دارد زبان و دهن
بزرگان همه زیر باد تواند — چه بار است بار تو شکر و دهن
کسی نیست گز بندگان تو نیست — به هر کردن طوق اندر فکن
جهان زیر فرمان که شد و ... — بیارش از او تیغ دشمن بکن
مگر خدمت تو است حبل المتین — که نوع است از طاعت ذوالمنن
اگر حاسد تو است سال از لکی — وگر دشمن تو است بیره تمن
ببات رو نغمر بزن خنش بر چگل — ببات نامه بزن یمن بر عدن
چه چیز است مهر تو در هر دلی — که شیرین تر از زر بود در وطن
بخور دی لباس عدو تو را — زمانه چه خواند چو طوطی کفن
همی تا چو مرغی بنالد همی — نوا برکشد بلبل از نارون
چو دیبه برهن شود شاخ گل — بر او بر گل تو چو روی وثن
جهاندار شادی کن و نوش خور — می از دست آن ترک سیمین ذقن
فزوده است قد و بغز او طو — گشاده است گنج تو بگشا ...

سپه زلف آن سرو سیمین بدن — همه تاب و پیچ است و بند و شکن
نگارا سرو آزاد خوان — کنار من آن سرو بن را چمن
بلندی و سبزی بود سرو را — بلند است و سبز است معشوق من

دل و تن فدا کردم آن ماه را — مرا دل نماند با من اکنون و نه تن
نه تن کردم آن دو بیسا از ایشان — ندا کردم آن بچه هنر از من
مرا جز پرستیدن شکار نیست — ملیت پرستی است کار شمن
بنازم از او همچو فضل و ادب — بفر زبند دستور شاه زمن
ابوالفتح کاز ادکان جهان — شدستند بر جود او مفتتن
دهانی بدو باید اندر جهان — ندست محن مردم ممتحن
چنان کو بجوید هوای دلی — برهمن بجوید هوای وثن
هر آنکس که با کین او دست سود — بد ستش و هد دست بخت درین
بسوزد دزد دور از خشم او — بر اندام اعدای او پیرهن
ابا خواند صلح تو و جنگ تو — کتاب امان و کتاب فتن
اگر بر یمن خشم تو بگذرد — نتابد سهیل یمن در یمن
وگر بر عدن خلق تو بگذرد — از او جنت عدن گردد عدن
کسی کز رضای تو بیرون شود — زمانه بدو بر زند داوکفن
اگر گرگدن پیش آید بجنگ — ببر دار او از شغل بدن
سوار بلند اسب او چنگ — سنان تو در عیبه کرگدن
ندانم که باد است با اسب تو — بزیر تو آن باده پیل تن
از او وفش نرم و از کوه تک — زبرتاج پیمانه و زو تا ختن
گر او زره و عدد با تو خواهی گنش — از او بگذرد وز تن او بر فکن
ایا دیده فضل و دست هنر — ابا بادو ... وبست سنن

بجز ری تو کسی پیدا است نام — بهر جایگاه و بهر انجمن
ز عدل و ز انصاف تو در جهان — نبیند ستم از شیر شرزه شکن
هر آن کز تو ای خواجه دور اوفتاد — بر او کار کشتی است بی خویشتن
رهی تا از درگاه تو دور شد — بماندست از دولت خویشتن
همی تا سپیده دم اندر هبا — تو ابر کشد نقش دوران ز فن
بشادی بناز و بدولت بپا — سر برج دولت ببرج پرن
بفضل تو گوینده کان شغف — بشکر تو آزادگان مرتهن

اندر آمد بباغ باد خزان — کرد برگشت کرده شاخ رزان
همه برگ روی کشت و لرزه گرفت — عادت او چنین بود بخزان
همچو ابر سرای شکفته باد — چون نترسد همی ز دزد زبان
گر چه سرما است باد ز نهار — نرسد زو مگر بچادر زبان
باز رزبان بکار و ببرید رز — بچه تا زنین کند قربان
جام بر خوشتر بود با فرزند — نه که فرزند خوشتر است از جان
رز مسکین بمهر چند بر گاه — بچه پرورده بر بر و پستان
رفت رزبان سنگدل گردمه — مادران را ز بچگان هجران
ما غم بچرا خورد بهمی — خیز تا باده ها خوریم گران
ساقیا باز کن ز باده قدح — باده چون کداخته مرجان
مطربا تو بساز رود بمخت — مدحت خواجه عمید بخوان

خواجه

خواجه بوسهل داد پرور دین — کدخدای برادر سلطان
آن بزرگ آمد از نخانه خویش — وز بزرگی بلند همه نشان
دیده پیوسته در سرای چه — زایران او شاعران بر خوان
چشم او پر ز مال و نعمت خویش — زود رسیده عطا بزر و بدان
همه تا گوش دار اندر آن گوشید — دل غمگین همی کند شادان
خدمت او همی کند همه کس — او کند باز خدمت مهمان
مجمع شاعران بود شب و روز — خاندان بزرگوار جهان
راست گویی جدا جدا امروز — هم رواست نزد او دیوان
نام جوید نبود باید نام — هرکه را فضل باشد و احسان
هرکه نیکو کند نکو شنود — کرهند انشه درست بدان
خواجه را به جهد کرد نشد — راه مردان مهتران و ردان
همچنان کز ستارگان خورشید — خواجه پیدا است از همه اقران
نزد او عرض او عزیزتر است — از گرامی تن و عزیز روان
در جوانی بزرگ نامی یافت — وین عجایب بود ز مرد جوان
تا هوا را پدید نیست کنار — تا فلک را پدید نیست کران
تا بخار زمین شود بهوا — تا فرود آید از هوا باران
دولتش یار باد و بخت رفیق — رای او کارگر دو بین دو بیان
قسمش از مهرگان سعادت و عز
قسم بدخواه او بلا و هوان

بستان آن بدیع چون شکفته لالستان — چو دید دیگر اینک خویش کرد نهان
هر آینه که بهار اندر و نشود بحجاب — در آن زمان که برون آید از حجاب خزان
چو روی خویش بپوشید بعز من شک — نبود جای شگفت ار شگفتم آمد از آن
هر آینه که چو خورشید ناپدید شود — ستاره نیز شود گر چه روشن است جهان
مرا بدید و بمژگان فرو کشید ابرو — ز بیم درش من ز لرزه گرفت روان
هر آینه که بترسد کسی چو دشمن او — برابر دل او تیر برنهد بکمان
سه بوسه زو بخریدم بجان بدو دادم — نداد بوسه و برمن گرفت بوی گران
هر آینه چو زیان کرد بر خریده من — زمن ببوشد کاینه شود منیت زیان
مرا ببیند معشوق من بخندد خوش — چنان بخندد بر من که فروش و فغان
هر آینه که چو دل خستگان بنالد رعد — چو برق باز کند پیش او بخنده دهان
بزلف با دل من چند گاه بازی کرد — دلم بخست و جراحت کرد و ماند نشان
هر آینه که نشان کرد از جراحت گوی — چو چوب بی محابا هر سو همی خورد چوگان
دلم بخست و لیکن کنون همی نرسد — ز خشم خواجه است ستوده سلطان
هر آینه که بترسد ز خشم خواجه کنار — بزلف کج مد بخش همی کند پنهان دیوگان
ابوالحسن علی فضل آنکه چو کف — بکه نیابد هموار کوه کرده کان
هر آینه که ز دیدار افتاب شود — بکوه سنگ عقیق و ببیشه گل نعمان
نهاد خوب و رخ مردمی از او که بهر — ستودگان و بزرگان تازی و دهقان
هر آینه که ز خورشید ماه که بدید — چنانکه میوه زمه رنگ و گونه الوان
اگر چه کامل و کافی کسی است چون بدر او — فزونش آید اندر او نقصان

هر آینه

هر آینه چو ستان با فتاب رسید — چنان نماند کاندر میانه اقران
چهار حد بساط از فروغ طلعت او — ز طور نور تجلی شناختن بتوان
هر آینه که همه روشنی بچشم آید — کجا فروخته شمعی بود و بلند زبان
بدو نهاد اندر کنهای عالم روی — کز بزرگان زمین و ستودگان زمان

صفی که خواجه بدو روی نهاد روز نبرد — تهی شود ز سوار و پیاده هم بزمان
هر آینه شود از رنگ مرغزار همی — چو روی کرد سوی مرغزار شیر ژیان
سخنوران و ستایشگران کسی را — همی نگردد جز بر مدیح خواجه زبان
هر آینه نستاید زمین شود کسی — که بر شکوفه و گل باغ بنده بستان
سخن چو بیش بود اندر ستایش همه کس — چو در ستایش او راه یافت گنج و جان
هر آینه که سخن در ستایش مردم — چنان نیاید کاندر ستایش وجان
فزونتر از همه کس دارد این هنر — ز بخشش کهن او مدح کوی و مدح خوان

همیشه باد و بدو شاد باد خلق که او — بجود در روزی خلق از خدای کرد ضمان
هر آینه چو عادت صلاح خلق بود — اجابتش را امید باشد از یزدان
خجسته باد بدو مهرگان و دولت شاد — زمانه را و جهان را ابر او و بر سلطان
هر آینه نبود دست خاک را بر باد — چنانکه آتش سوزنده را بر آب روان

بجان در دخی نام آن ار عدن — چون سر و نتین بی عفو بین

تا بنده چون بالای آن آزاد سرو / تابنده چون رخسار آن سیمین تنی
شاخش ملون همچو قوس قزح / برگش درخشان همچو نجم پرن
چون زلف خوبان بیخ او پرگره / چون جعد خوبان شاخ او پرشکن
چون آفتاب و جزو وی از آفتاب / چون گوهر و با گوهر اندر وطن
~~چون ... شاخ بر شکوفه~~ (حاشیه: چون دلبری اندر عقیق و شاح) / چون لعبتی در بسته در پیرهن
نالنده همچون من ز هجر نگار / لرزنده و پیچنده بر خویشتن
گویی که کار دیت گواهی / در پیش خواجه گفت باید سخن
دستور بنده شاه ایران زمین / حجاج تاج خواجگان بوالحسن
پرورده اندر خانه ملک / پستان دولت روز و شب در دهن
آزادگی آموخته زو ظریفی / رادی گرفته زو رسوم و سنن
او برگرفته راه و رسم پدر / چون جستن او طاعت ذوالمنن
وآزادگان را برکشیده ز چاه / چاهی که پایانش نیابد رسن
بس مبتلا کو دارها اندر آن / بس ممتحن کو دارها اندر محن
ایزد کند رحمت بر آنکس که او / رحمت کند بر مردم ممتحن
اندر کفایت صاحب دیگر است / وندر سیاست سیف ذوالیزن
او ایستاده است بجای و تدبیر او / گردان میان قیروان تا ختن
فرمان او و امر او طوقهاست / بر گردن میران لشکرشکن
گر کلک بر کاغذ نهد از ادب / شمشیر کاغذ گردد و مرد زن
از عدل تو ایام باید همی / یا شیر شیر ز ماشر اندر وطن

هر ساعتی زنهار خواهد همی / از کلک تو شمشیر شمشیرزن
چندان میان دارد بفضل از شما / کاندر محاسن جود عمرو زاهرمن
او آتش تیز است بر تیغ کوه / وان دیگران چون شمع بر بادزن
با برد بادی طبع او متفق / با نیکنامی جود او مقترن
تخم شگفت آید که تا چون شده است / چندان فضائل جمع در یک بدن
گر مایه فضل است بر کار تست / فرزند فضل است ای چراغ زمن
نزد خردمندان نباشد غریب / بوی از گل و نور از سهیل یمن
باغ امیدش پر گل و لاله باد / چون باغ فضلش پر گل و نسترن
زاهر که زانجا باز گردد برد / دیبا بخت و رفعه و وزن
بس کس که او چون قصد او کرد باز / با همت و با کام دل شد چو من
بر ظن نیکو قصد کردم بدو / آزادگی کرد و وفا کرد ظن
روز نخستم خلعتی داد زود / آن جامه کو راند اندر ثمن
با جامه زری چون شنبلید / با زر و سیمی پاک چون نسترن
زان درد و رنج روز و شب پیش خویش / بر پای کرده کودکی چون وثن
مهتر چنین باید موالی نواز / مهتر چنین باید معادی شکن
ای آفتاب صد هزار آفتاب / ای پیشکار صد هزار انجمن
جشن سده است این بهر جشن سده / شادی کن و اندیشه از دل بکن
می خور ز دست لعبتی حورزاد / چون زاد سرو پر گل و یاسمن
ماهی بکش درکش چو سیمین شمن / جامی بکف بر نه چو زرین لگن

حاشیه: دیادخن
حاشیه: نسخه: زان دود و رنج روز و شب پیش خویش / بر پای کرده کودکی چون وثن

تا می پرستی پیشه موبد است / تا بت پرستی پیشه برهمن
قسم تو باد از این جهان خرمی / قسم بداندیش تو کرب و حزن
از تیرهای حادثات جهان / دولت گرفته پیش تو بر مجن

دی بسلامم آمد آن دلبر من / ماه من آن لعبت سیمین ذقن
با زنخی چون سمن و یاسمن / چون ز گل سوری یک پیرهن
نازان چون کبک دری بکمر / نازان چون سرو سهی در چمن
در شکن زلف هزاران گره / در گره جعد هزاران شکن
گفتم چونی و چگونه است کار / گفت برنج اندرم از خویشتن
چون بود آنکس که ندارد منا / چون بود آنکس که ندارد دمن
از تو دل تو بربودم بزرق / وز تو تن تو بربودم بفن
جای سخن گفتن کردم ز دل / جای کمر بستن کردم ز تن
بر تن تو تا که ببندم کمر / وز دل تو تا که بگویم سخن
بر تو ستم کردم و روز شما / پرسش خواهد بدن از آن ز من
خواجه کنون کاین کند عادت است / عادت پندار و خواهد شدن
گر ببینا گوش سمن فام او / خرد ببیناید خار سمن
فردا خواهم گفت آن ماه را / کای پسران خار بجوی و بکن
ور نکند لابه کنم خواجه را / تا بکسی گوید کو را بزن
خواجه ابوبکر عمید ملک / عارض لشکر علی بن الحسن

حاشیه: یازان تازان
حاشیه: گوید کاین عادت است

آن ز بلا راحت هر مبتلا / وان ز محن راحت هر ممتحن
خانه او اهل خرد را معش / مجلس او اهل ادب را وطن
هر که سوی خدمت او ره نشد / راه نیابد سوی او اهرمن
خدمت او را چو درختی شناس / دولت و اقبال بر او در آمدن
هر که بر او سایه فکند آن درخت / رست ز تیمار و ز کرب و حزن
یارب چونان که بزرگ است و شاه / سایه او بر همه گیتی فکن
ای همه خوبی و نیکی سزا / ای به هوای تو جهان مرتهن
بخت پرستنده خواهد ترا / همچو وثن را بپرستد شمن
در خور آن فضل که خواهی ترا / دولت و اقبال دهد ذوالمنن
خدمت تو نعمت و دفع بلاست / طاعت تو راحت و دفع محن
من بسخن خام نکو بر همی / آنچه همی گویم بر دل بکن
دهر نپاید که با مر ملک / گردی بر ملک جهان مؤتمن
چاکر تو باشد سالار چین / خادم تو باشد میر ختن
بر در خانه تو بود روز و شب / آزاد با درد سا انجمن
صاحب در خواب همانا بدی / آنچه تو خواهی و بدان خویشتن
ای همه چون پدر فاطمه / ای به سخا چون پسر ذوالیزن
جود سپاه است و تو او را ملک / فضل عروس است و تو او را ختن
خواسته بی تو ندارد خطر / وز چه بود خلق بجا و مقتن
آنچه ز میراث پدر یافتی / خوار ببخشیدی چون کیل و من

حاشیه: غصن / فنن
حاشیه: سخن
حاشیه: حاجب

وانچه خوالفقد عن بر دیگر کار — بر سر همت نکو و پاکیزه زن
اندر پی بنوشتن درس و ادب — مدد سرها کردی سر از این
نام طلب کردی و کردی طلب نکت — نام تو آن یافت بخلق حسن
ای که انداختن تیر آن — ذره تو اندر کف زایر عدن
مدح تو این بار نگفتم دراز — از خنکی خاطر و گرمی بدن
از تب تازی و تبر کرده ام — خاطر پوشش چو سهیل یمن
چون من از علت جستن شدم — مدح کو بهر دو عمان تا عدن
چونانکه گر خواهی دریاب به — سازی از او ذره چه دارسن
درد دل کردم که چو بهتر شوم — شعر نزش گویم معنی بمن
تا نه هد و ار سپید ار سبب — تا نبود نار بن نارون
تا چو شقایق نبود شنبلید — تا چو بنفشه نبود نسترن
شاد زی ای مایه جود و سخا — شاد زی ای مایه جود و سنن
بخشش و داد تو از تو کهن — خلعت بدخواه تو از تو کفن

از شاعر علم ادب [illegible]

تا نبود باد

متین

چند از این تنگ دلی ای صنم تنگ دهان — هر زمانی مکن ابرو و نکو و دگران
همچنان خوردن تو که ندانی بد و نیک — تا نبی وفا مکن وفا همه چیز بدان
خوب رویان دا پوسنه بود مضبله — رنو را چون که همه سال بود مضطربان
بیش از این جرم ندارم که ترا دارم دوست — نتوان کشت بدین جرم رهی را نتوان
مکن ای ترک مرا هیچ از دست مده — بستم راه مده چشم بد از ایمان

کی

کر ز تو روی بتابم و کران شاد شوند — چه بود کر نکنی کار بکام دکران
بر من تنک عزا ز ای و لیت پیش مراد — تا بگیرم بدو انگشت و دهم بوسه بران
لب مکردان ز لب من که بدین لب صد بار — بوسه داد ستم بر دست ندیم سلطان
خواجه سید بو بکر حصیری که بدو — چشم سلطان جهاندار و دل خلق جهان
شافعی مذهب پاکیزه که روزی صد بار — شافعی باشد و از مذهب او شاد روان
مذهب شافعی از خواجه بیفزود شرف — حجت شافعی از خواجه قوی گشت بیان
سخن چون شکر او زپی حجت خویش — بنویسند بزرگان و اماماًن جهان
هر حدیثی که کند خواجه مسلمانان را — حجتی باشد همچون که بود خواجه قران
کرهمان را بن آرد بسخن گفتن خوب — آفرین باد بدان لفظ و بدان خوب روان
سو مخلوق است بر شاه سخن گفتن او — ایذت سودی که بنا میز دبا هیچ زبان
همه آن گوید کازاده از غم برهد — کار دشوار شود بر دل سلطان آسان
گاه گوید که فلان از ایغلان شغل فرست — گاه گوید که فلان را از فلان غم برهان
هر زمان مستحقی را برهاند ز غمی — هر زمان کشتنی را دهد از کشتن امان
بحدیثی که شبی کرد همی پیش ملک — عالمی را برهانید ز بند احزان
شاه گیتی بسخن گفتن او دارد گوش — و او همی بارد چون در سخنها ز دهان
کیست امروز بر سلطان کافی تر از او — که سزاوارتر از خواجه بجز بدیل احسان
گر او بیخواهی هست و گر هنر خواهی — او بشر اچه مباس و هنر اچه کران
لاجرم سلطان امروز بدو شادتر است — هم بیخال تو آمیز و بدین بخت جوان
هر زمان مرتبتی نو دهد او را بر خویش — هر دو روز دهد بر او و دهد او را ارمان

از میان ندما چشم بدو دارد و بس — چه با ایوان چه بمجلس چه بمیدان چه بخوان
پیل داد او را تا از پی او مهد کشد — چون بکو داد دکر بدهد و هیچ کمان
در خور پیل کنون سرو بد منشور بود — مرتبت داد بجهان بر ازان چیست نشان
خواجه را شغل جهان میر همی فرماید — سپه آراستن و جنگ قدرخان خان
گاه گوید که قدرخان شود و شغلش هیچ — گاه گوید که سحاب آرد و گلبد ترستان
نه همانا که همیشه ملکی خواهد کرد — آنچه او کرد نه مردی بدبر ترکستان
هر کجا رفت چنان رفت که سلطان فرمود — چه بر خان بزرگ و چه بر دشمن خان
جاودان شاد زیاد و بهمه کام رسا — پشت و یاری گر او باد همیشه یزدان
بر خورد از تن و از جان و ز فرزند عزیز — مکناد ایزد از او خالی اب مخطر امکان
از بنائی که از ایشان دل او شاد شود — خانه بر کبک خرامنده و بو سرو دوان
عید او فرخ و فرخنده و او شاد بعید — دشمنانش غمی و بیکس و محتاج بنان

ای پسر نیز مرا سنگدل و تند مخوان — تنگدل و سنگدل یقین تو ای ابله و جان
گر مثل گوییم چشم تو نماند بدگر — هر زمان دست که بیش کنی و دست فغان
دوش با روی چه سخن گفتم با تو صنما — گر جهان تنگدلی و نا فتد دل کشتی ازان
بجای کردی و دبند برابر و چه زنی — همچو کنکان نتوان بست یکبار دهان
تو غلام منی و خواجه خداوند منست — نتوان با تو سخن گفتن و با خواجه توان
خواجه سید بو بکر حصیری که بدو — شادمانست شه و شهر و خداوند جهان
آفتاب او را بار خدای روشنا — محتر یک خوی و نیک دل و نیک جوان

تا

تا زمانست و زمینست بفضل و هنر — نه چنو دید زمین و نه چنو دید زمان
چون که رادی باشد بر او ابر بخیل — چون که مردی باشد بر او شیر جبان
کرچه در موکب او رایت سالار نیست — الت و عده آن داد مرا و را سلطان
رایت از بهر نشان باید در موکب او — بیست جز راست بر او ز دانش نصرت نشان
مهد بر پیل کشیدند ز پس موکب او — دو ز دیشتر بیشتر ازو ایشان جهان و فلان
خواجه در مجلس بر تخت نشسته بر شاه — دیگران زیر کنون منزل اخواجه بدان
دگر ان را بر او خدمت او نیست مگر — مگر این خواجه کند خدمت سلطان
خواجه انگاه بدو میل همی کرد که داشت — میل کردن سوی او زن دشمن شر و زمان
نبود چاره حسودان لعین از حسد — حسد آنست که هر گز نپذیرد درمان
از حسودان حسد و از ملک شرف و نوا — از ملک یابی و از خواجه دهر است امان
این همه فضل خدایست خدایا تو بفضل — همچنین دار مر او را و همت بر سان
شادمان کن دل آن شاد کند همه خلق — بیقائی که مر ازین ابنود هیچ کران

دیگری [illegible] — کاین نه حد تر اسلطان

من یار دلی داشتم بسامان — اما اکنون شد دگر بسامان
فرمان دگر کس همی برد دل — اینها چه حل باشد و چه درمان
یاری دلکی یابی بهانه — زحتش چه کران باشد و چه اندازه
تا بس که نه زین دل بخواهم — وین غم کنی بر دکر دل آسان
نوروز و جهان چون بهشت گشته — پر لاله و پر گل که و بیابان
چون چادر مصقول گشته صحرا — چون حله منقوش گشته بستان

در باغ بنوبت همی سراید ‎ ‎ ‎ تا روز همه شب هزاردستان
مشغول شده هر کسی بشادی ‎ ‎ ‎ من در غم دل شده ز دست اینجان
ای دلبر من باش یکزمانک ‎ ‎ ‎ تا مدحت خواجه برم بپایان
خورشید همه خواجگان دولت ‎ ‎ ‎ بوبکر حصیری ندیم سلطان
آن بارخدائی که در بزرگی ‎ ‎ ‎ جائیست که انجا رسید نتوان
آن بیش که نیم روز تا شب ‎ ‎ ‎ در خدمت او مهتران ایران

اندرکه از نیم روز تا شب

همزانوی شاه جهان نشسته ‎ ‎ ‎ در مجلس و در بارگاه و در خوان
در زیر مرادش همه ولایت ‎ ‎ ‎ در زیر نگینش همه خراسان
سلطان که بفرمان او کشیده ‎ ‎ ‎ او را چو پسر مشفق و بفرمان
هر چند که زاو بشنود بمجلس ‎ ‎ ‎ بنیوشد و موئی نکند زان
داند که مصالح نگاه دارد ‎ ‎ ‎ وان پند بود ملک را نگهبان
دو دوستر اندر جهان ملک را ‎ ‎ ‎ بنمای و گرنه سخن بدیو مان
زین لشکر خسرو بعهد خسرو ‎ ‎ ‎ دو پیش کرا ورده بود ایمان
او را سزد امروز فخر کردن ‎ ‎ ‎ کو بود نگهدار عهد و پیمان
پاداش همی یابد از شهنشا ‎ ‎ ‎ بر دوستی و خدمت فراوان
و او نیز بخدمت همی شتابد ‎ ‎ ‎ مکروه جهان دور بادش ازجان
ای بارخدای بلند همت ‎ ‎ ‎ معروف برادری و فضل و احسان
خواهند همیشه تورا دعا گوی ‎ ‎ ‎ کو بنده همه ساله آفرین خوان
این عز تو را خواستند زیاد ‎ ‎ ‎ وان عمر تو را خواستند زیزدان

جاوید بزی بشادکامی ‎ ‎ ‎ شادیت بر افزون و غم بنقصان
نوروز تو فرخنده و خجسته ‎ ‎ ‎ کار تو چو کردار تو بید و جهان
کردار تو نیکوتر از نعت بد ‎ ‎ ‎ زیرا که نکوبینی و مسلمان
مخدوم زیادی تو و مبادی ‎ ‎ ‎ از خدمت شاه جهان پشیمان

بوستانیست کوی کودک من ‎ ‎ ‎ وندران بوستان شکفته سمن
چون سمن سال و مه در آن بستان ‎ ‎ ‎ لاله یابی و نرگس و سوسن
باغبانی ببایدان بستان را ‎ ‎ ‎ با یکی پاسدار چوبک زن
گرد بر گرد باغ او گردم ‎ ‎ ‎ بر در باغ او کنم مسکن
هر که زان گل گلی بخواهد کند ‎ ‎ ‎ گویم آن گل گل تو نیست مکن
کرم او پاسدار خویش کند ‎ ‎ ‎ خدمت او کنم بجان و بتن
و مرید بنیک سخن مرا بزند ‎ ‎ ‎ گوش او گر کنم بنعره زدن
چاکر خواجه را که یارد زد ‎ ‎ ‎ چاکر خواجه عمیدم من
آنکه با خاطر زدوده او ‎ ‎ ‎ تیره باشد ستاره روشن
خوبتر چیز در جهان سخنست ‎ ‎ ‎ خلق آن خواجه خوبتر ز سخن
دست او جود را بکار آرد ‎ ‎ ‎ زانکه باید چراغ را روغن
هرچه باید ببخشد و بنهد ‎ ‎ ‎ بر رسانندگان مال مبین
گر دلش تا بر آن بدانندی ‎ ‎ ‎ باز گویند راه تندی من
زایر او مثل نماند برد ‎ ‎ ‎ چون شمن در بهار پیش وثن

این قیاسی است و نیز زایر او ‎ ‎ ‎ تروش باشد و نیز خواجه شمن
قلم او چو لعبتی است بدیع ‎ ‎ ‎ زیر انگشت او گرفته وطن
روزی دوستان از او زاید ‎ ‎ ‎ چون ز امضاش کرد دابتن
ای بزرگ بزرگوار کریم ‎ ‎ ‎ ای دلت جود و علم را معدن
این جهان با دل تو تنگتر است ‎ ‎ ‎ از دل زلف و چشمه سوزن
فضل اگر بارهای خوب تورا ‎ ‎ ‎ نتوان کرد هیچ پاداشن
گر تو را دسترس فزونستی ‎ ‎ ‎ زر بپیمانه می بخشی و من
زر دنیا بچشم بخشش تو ‎ ‎ ‎ نگراید بدانه‌ی ارزن
گر نیابد هیچ رو و نیافت ‎ ‎ ‎ نیکنامی بزرق و حیله و فن
تو بزرگی و نیکنامی و عز ‎ ‎ ‎ بصفا یافتی و خلق حسن
هیچکس جز بنام نیک بفضل ‎ ‎ ‎ بر نیاورد نام تو بدهن
فضل تو را بضد موفق بود ‎ ‎ ‎ نیکنامی چو کره توسن
رایضان کره کان بزین آرند ‎ ‎ ‎ گرچه توسن بوند و مرد افکن
تا بود در بند زلف خوبان پیچ ‎ ‎ ‎ وندران پیچ صد هزار شکن
تا بود طوع و خوشی اندر عشق ‎ ‎ ‎ خوشی با هزار گونه فتن
کامران باش و شادمانه بزی ‎ ‎ ‎ دشمنانت اسیر کرم و حزن
فرخت باد و فرخجسته بواد ‎ ‎ ‎ سده و عید فرخ و بهمن

باغ پر گل شد و صحرا همه پر سوسن ‎ ‎ ‎ ابها تیره و می تلخ و خوش روشن

کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله ‎ ‎ ‎ دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن
ابر نوروزی و باران شبانروزی ‎ ‎ ‎ نه عجب باشد اگر سبزه دمد از آهن
آب چون صندل و صندل بخوشی چون می ‎ ‎ ‎ بوستان پر گل و گلها ز در گلشن
ابیت نو سالی و نو ماهی و نوروزی ‎ ‎ ‎ بنشاط و طرب و خرمی آبستن
من و باغ خوش و پاکیزه لب جوی ‎ ‎ ‎ دل من بگرفت از خانه و از برزن
یافتم باغی پر شمع و پر از شعله ‎ ‎ ‎ رستم از دود چراغ و ز دم روزن
چون برون آمدم از باغ مرا باشد ‎ ‎ ‎ مجلس خواجه و از گل بزده خرمن
شمع مجلس خسرو عضد الدوله ‎ ‎ ‎ خواجه عبدالله بن احمد بن لکشن
از جوانمردی گشته بزه در هر دل ‎ ‎ ‎ وز خردمندی کافی شده در هر فن
نه ز همدستان مانند بنام و سخن ‎ ‎ ‎ نه ز همکاران ماننده بدو یکتن
آن مروت را میر و ملک و مهتر ‎ ‎ ‎ آنکه بی را جای و وطن و مسکن
آنچنان معنی کو جوید و بنگارد ‎ ‎ ‎ کس تواند بجهان جستن و آوردن
نامه صاحب با نامه او باشد ‎ ‎ ‎ همچو کرباس حلب با قصب مصرون
چو شمار آمد بی رنج سبکباران ‎ ‎ ‎ بر تو شمارده بگماند بر انداز بزن
نه سبک شغل ستوده است و نه یک موضع ‎ ‎ ‎ که هر کار ستوده است و هر معدن
خوان او دایم پر زایر و پر مهمانا ‎ ‎ ‎ ورجز این باشد خطا اگر کنند گفتن
زایر از آهم از آن نعمت و هم دانش ‎ ‎ ‎ وانکه از منت آزاده دل و گردن
گر همه نعمت یکروزه بمامی بخشد ‎ ‎ ‎ ننهد منت بر ما و نپیچد من
چون بخوشخوئی از تو مثلی خواهند ‎ ‎ ‎ مثل از خوی خوش و مکرمت او زن

صورتی نیکو چنانکه ببیداری — خواب کرداند باشوی دل هر زن
پادشا را آدمی چونی که بر او حاسد — نبود جز بجوانمردی و بابی ظن
بهر آن بزن کو بر کند در رودی — بوی مشک آید ناسالها از آن برزن
مشتری روی که از شرم بدان رخسار — که بکر مایه مثل بوشد پیراهن
بکه عجیبت چنانکه دگر کس را — نتواند گفت او را سقطی دشمن
بنکو خوی خالی کند از کینه — دل بدخواهی چون دل اهرمن
کر بیاه دی در باغ شود خندان — گل بخندانند در ماه دی و بهمن
نکند مستی هر چند که در مجلس — ننهد سبکی بر دست کو از بکن
ای جوان مرد که با سنگی و با بطی — بر حلم تو چو باد است که فارن
تا جهان باشد شادی کن و خرم زی — بیخ انده را بکسر ز جهان بر کن
روز خوش می خور و شب خوش بر الله کن — دلبر خوش و نزهی چو خزاد کن
روز نو روز است امروز و سر سال است — سانگینی خور و از دست قدح مفکن
سر سال نو فرخنده کناد ایزد — بر تو و بر من و بر خواجه حسین من

مراد لبت که از چشم من رسید بجان — بلا بمن ز دل است این دو دیده بریان
تو را چکوید کو بد هر از چشم بد زند — تو را چکوید کو بد هر از دل بستان
گر از چشم نشد که تباه کرده عشق — ورم ز دل نشانی نغود کرده جان
کسی که شاد و داد بد و رنج ناکشی — یکی از این دو بدید صد هزار جهان
پر از کسی که مراد و سر تو جان ورد است — مرا تو کو که ببرد و رسو چکونه توان

بر

به لخت اد کس از یار خویش دور شود — بروز وصل کسی او ز نو کند هجران
کسی ز کام دل خویشتن بتابد روی — کسی ببازی با دوست بشکند پیمان
مرا چه کر تو بیابی ز دست دوست بتا — مرا چه کر تو بیابی بدست دوست امان
من این همه ز طریق مطایبت گفتم — نگر نکوئی کاین ثاث باشد و هذیان
کسی که ثاث ورا بد بد دگری نشود — که خوب گویان انجا شوند کند زبان
مراد دوست بهر حال دور خواهد کرد — هوای خدمت میران کزیدن سلطان
وصال دوست اگرچه موافقت و خوش است — وصال خدمت درگاه میر بهتر از آن
سپهبد سپه شاه شرف ابو منصور — فرا آنکه بن دوانی امیر غرجستان
امیر دوست نواز و امیر خصم کدان — امیر شاعر خواه و امیر زایر خوان
چو تیغ کیرد بهرام دگیرش شود انگیز — چو جام کیرد خورشید والوزفشان
سرای او که خوان و بساط او که بزم — ز مدح خوانان خالی ندید هر که خوان
سخنوران جهان را که شعر جمع شد است — فرا آنکه بن دوانیشا اول دیوان
هنر نماید چند انکه چشم خیره شود — بر تیر و نیزه و زوبین و خنجر و چوگان
مقدم سپه خسرو است او که بجنگ — ز پیش هیچ سپهبر نتافت است عنان
بروز معرکه وقتی که حرب سخت شود — بناز یانه کند با سوار از جولان
بحربکاهی کو تیغ بر کشد ز نیام — بصید کاهی کو تیر بر نهد بکمان
ز ترس ناوک او شیر بفکند چنگال — ز بیم ضربت او پیل بفکند دندان
سیاستی است مر او را که در ولایت او — پلنگ رفت بنارد مگر گشاده دهان
در این دیار بهنگام شاه چندین بار — پلنگ وار نمودند غرجکان عصیان

بجز بصلح و بدانستگی و خلعت و ثنا — بسر همی نتوانست برد با ایشان
نگاه کن که امیر جلیل تا بنشست — بجای شاه بفرمان خسرو ایران
یکی از ایشان که کردن ز راه راست بتافت — کرانه کرد بمویی ز طاعت فرمان
جز آن سبک خرد شوربخت سوخته مغز — که غره کرد مر او را بخویشتن شیطان
باستواری جاه و بپایداری کوه — فریفته شد و از راه راست کرد کران
چه گفت گفت مرا جایگاه بر فلک است — بمعدنی که همی زیر من رود کیوان
زمینیان را با من کجا رود دیدار — مرا نباشد جز با ستاره نیز قران
بر این حصار که من باشم ایمنم که مرا — ز هیچ خلق نخواهد رسید هیچ زیان
همی ندید که درگاه شاه شیر دل است — بتیغ شهر کشای و بتیر قلعه ستان
بحیله ساختن استاد بحر دان زمین — بحرب کردن شاگرد پادشاه زمان
کشاده شاه جهان پیش او بتیغ و بتیر — هزار قلعه صعب و هزار شارستان
گر این حدیث سبک داشت لاجرم امروز — همی کشید بد و پاسبک ده و بند گران
از آن حصار مر او را چنان فرود آورد — که بحر دان جهان را شگفتی آمد از آن
بکیمیا و طلسمات میر ابو منصور — طلسمهای سکندر همی کند ویران
زهی کز بد و زیبا و بی کفو چو خرد — زهی ستوده و بی عیب پاک چون قرآن
برادری و بنحا و بمردی و هنر — همه جهان از دعوت مر تو را برهان
در این ولایت پیش از تو ابو شود امیر — کسی ندید ز فضل و سخا دلیل و نشان
بروزگار تو پیدا شد و پدید آمد — سخای گم شده و فضل بوده کرده نهان
زمین ز عدل تو بغداد دیگر است امروز — تو چون خلیفه بغداد و نایب یزدان

جوان

جوان که قادر کرد و دو راز دست شود — امیر کوید دست است و قادر است و جوان
غریب و نادر باشد جوان بار هنر — تو خویشتن ز جوانان غریب و نادر دان
چه مایه مردم کز خانمان خویش برفت — فرو گذاشت ضیاع و سرای آبادان
ز ایمنی بوطن کردن اند را امیدوار — بنام عدل تو ای یادگار نوشروان
بر آن امید که نانی با ایمنی بخورند — غریب وار بپوشند جامه خلقان
ز عدل و داد تو اند رهمه ولایت تو — زبان زده نشد از هیچ کرد بخت سنان
کنون بدانند از حربی و خوشی عیش — که چون ز بند خوش عادل پادشاه زمان
تر شان از دو زدان ترس و نه از مصادره — نه خشک و پیش نه همسایه و نه هم زندان
همی نمائی عدل و امانت و انصاف — همی فزائی فضل و سخاوت و احسان
بس پیاده که در خدمت تو گشت سوار — بسا غریب که از تو بجان رسید و بنان
همه جهان ز پی نام و نان دوند همه — ز خدمت تو همی نام حاصل آید و نان
همیشه تا گل سوری بود بفصل بهار — چنانکه نرگس مسکین بود بوقت خزان
همیشه تا بهمه جایگه بد بد بود — هوای تیر همی از هوای تابستان
امیر باش و جهان از ابکام خویش گذار — هوای خویش بیاب و مراد خویش بران

با کاروان حله برفتم ز سیستان — با حله تنیده ز دل بافته ز جان
با حله بریشم ترکیب او سخن — با حله نگار کر نقش او زبان
هر تار او برنج بر اورده از ضمیر — هر پود او بجهد جدا کرده از روان
از هر صنایعی که بجوا هی بر او اثر — وز هر بدایعی که بجوئی بر او نشان

نه حله‌ای که ز آب رسد مرورا گزند   نه حله‌ای که آتش دارد درو زیان
نه رنگ او تباه کند بر ثبات مهین   نه نقش او فرو سترد گردش زمان
بنوشته بود و تعبیه کرده میان او   واندیشه ره دلیل بر او کرده پاسبان
هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد   کاین حله مر ترا برساند بنام و نان
این حله نیست بافته از جنس حله‌ها   اینرا تو از قیاس دگر حله‌ها مدان
این را زبان نهاد و خرد رشته و عطارد آن   نقاش بود دست و ضمیر اندران میان
تا نقش کرد بر سر هر نقش بر نوشت   محمد بو المظفر شاه جهانبان
میر احمد محمد شاه سپهر پناه   آن شهریار کشورگیر جهان ستان
گرد سر ار اوست همه گشت آفتاب   سوی سرای اوست همه چشم آسمان
از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر   کو روز کین دست برد سوی تیردان
وای آنکه سر ز طاعت او باز پس کشید   گردد سرش عبرکه تاج سر سنان
روزی که سایه کرد بر تیغ او سپر   روزی که ماه گیرد از تیر او کمان
شیر دژم دود بدو فرو افکند چشم   پیل دمنده زهره براندازد از دهان
بس پایها که تیغش بینداخت از کتف   بس دستها که کردش بر گرد از عنان
بر پیل گرز او بسر پای کند سرین   بر شیر تیغ او بدو نیمه کند میان
او شاه کامکار که شاهی بنور زد   فرخنده فخر دولت و دولت بتو جوان
جائی که بر کشند مصاف از دو مصاف   واهن سلب شوند یلان از بر یلان
از دو دها بر آید کلهای شنبلید   بر تیغها بخندد کلهای ارغوان
کرده‌ش ز بر و تیغ چو آتش عیان   گوی از عزم تو کوس چو کشتی توان   بیان

آنکس رها شود ز تو گر بیم تیغ تو   زنده برود بسر نشود روز تا کران
اندیشه را اگر روز مکر تو بود بر او   در پای خون لعب شود و کوه ارغوان
آنکس که روز جنگ هزیمت شود ز تو   تا مرگ جامه گیرد از او رنگ زعفران
شهری که سیل بشکند از بیم تیغ تو   اندر ولایت تو چو کبک و چو دوستان
روزی که در رخش تیغ تو بر آتش او فتاد   آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان
واکنون چو آهن ز بر سنگ بر زند   آسیمه گردد و شود اندر جهان جهان
گوئی درخت باغ عدوی تو بوده است   کاندر زمین شکفته شود شاخ خیزران
آبی که در ولایت تو خیزد او شکست   گوئی ز هیبت تو طلسمی بود بر آن
کاندو فتد بجیحون و تا رود روزدم   غران بود چو شد ز شر اندر آشیان
تا تو بصدر ملک نشستی و داد داد   هرگز براه نخسب و راه شبادیان
بی سیم سائل تو ز رفت انجم قافله   بی زر زایر تو ز رفت انجم کاروان
ای بر همه هوای دل خویش کامکار   ای بر همه مراد دل خویش کامران
سود همه جهان از بن رو هیچ وقت   هرگز نکرد کس بجز از گنج تو زیان
این زائری بخت تو در کوه سیم و زر   وین زادرود تاج تو بر سر بننده کان
ای خسروی که ملکت اندر سرای تو   آب حیات خورد و بود زنده جاودان
من بنده را بشعر بسی دستگیر بود   زین پیش و در مدیح تو بی کفتمی بجان
واکنون چو دستگاه قوی گشت انجمن   در مدح تو مرا نپذیرفت بیشتر
راه دراز دور ز پس کردم از ملک   تا من بکام دل برسیدم برین مکان
بر آرزوی آنکه کنم خدمت قبول   امروز آرزوی دل من بمن رسان

وقتی نمود بخت مرا حضرت ملک   کز خرمی جهان نشناسد کس از جنان
فصل بهار تازه و نوروز دلفریب   همبوی مشک باد و زمین پر ز بویان
عید خجسته دست وفا داده با بها   باد شمال ملک جهان برده از خزان
هر ساعتی سرشک گلاب آید از هوا   هر ساعتی نسیم گل آید ز بوستان
تاج درخت باغ همه لعل کون کهی   فرش زمین باغ همه سبز پرنیان
صلصل چو سید لان جهان گشته با فرش   بلبل چو عاشقان نوان گشته با فغان
فرخنده باد بر ملک این روز کار عید   وین فصل فرخجسته و نوروز دلستان
تا این هوا بسیط بود این زمین عجب   طبع هوا سبک بود آن زمین گران
ای طبع تو هوای دگر تا هوا بپا   ای حلم تو زمین دگر تا زمین بمان

سرو ار شنیدمی که بود ماه بار او   مه دیدمی که مشک بپوشد کنار او
من دیدم و شنیدم این هر دو تا شگفت   کاین دل هزار بار بپژمرد بکار او
پر گوهر است آینه عشق کنار من   پر سلسله ز حلقه زلفش کنار او
باغی است روی نیکو و آنگه روی نیکو آن   کاندر مه نمود بخندد بهار او
بر کام و آرزو دل بیچاره مرا   تا کامکار کرد دل کامکار او
این طرفه‌تر که نکرد تو کرده دوی   وندر دل من است همه ساله خار او
چندان نگار دارد در روی کو هر زمان   حیران شود نگار گر اندر نگار او
از دل همی نگار شکاری همی کند   تا خوش بود بر آن دل زنهار خوار او
این دل شکار کرد و ببر کرد و باز داد   خیزم بخواجه باز نمایم شکار او

خواجه رئیس فخر بزرگان روزگار   کاین دهر شریف کرد با وجود زکار او
بو سهل احمد حسن حمد آنکه فضل   همچون پسر بزرگ شد اندر کنار او
از او بر کشیدن وز رادی رسوم او   وز آزادگی نمودن وز رادی شعار او
بس همه بزرگان اندر یمین اوست   بس همه ضعیفان اندر یسار او
اندر جهان سرای ندانم که اندران   آثار نیست از کف دینار بار او
همچون خزینه‌های ملوک خانه‌ها   از بر و از کرامت و از یادگار او
خاص سرای آنکه چو من در جوار او   وایمن همی چو من چرد از مرغزار او
در دوستی و نیاز نهاد پای   اندر جوار آنکه بود در جوار او
از بیم آنکه گرد همسایگان رسد   بیرون برون نرفت غبار و سوار او
هموار دوست دار کرا ز اردو کرم   خیره نبیند خلق جهان دوستدار او
تا بود بر بزرگ خوی بردبار بود   چون بنگری دلیست دل بردبار او
اگر شد از نهاد دلش در فروتنی   آنکس که یافت آگهی از اشکار او
آنجا که پای فتنه شود او سنگدل ثبات   تا بنگری صبوری و سنگ و قرار او
از کارها که همی و تفضیل کار کرد   هیچ اختیار نیست بر آن اختیار او
اکنون بال و مملکت افتخار   آن نیست او که هست بآل افتخار او
فخرش با اصل و فضل بزرگ و فزونتر است   این هر سه چیز نیست بر دانا شمار او
خالی نباشد از شرف و حکمت بزرگ   ایوان او و در گه او روز بار او
لشکر کشان ز بهر تقرب بروز جشن   گر شاید اگر که دیده کنند و نثار او
با صد هزار فضل که داد دست باری است   چونانکه خون شهر چرد ذو الفقار او

ده سال باد و ده سال افزون بود — کاندر نبردگاه برآمد غبار او
روزی نبردگاه و شبانگاه رانما — تا کشته هیچ دشمن او در دیار او
تا روز حشر یاد کنند اندرین جهان — لشکرشکستن و صفت کارزار او
روز مبارزت بدلیری دست او — با صد هزار تن بزند یکسوار او
همواره شادمانه زیاد و بمراد — تو فتح جفت او و خداوند یار او
چون بوستان تازه و باغ شکفته باد — از روی و دیدگان حصار و حصار او
فرخنده باد عید بر او تا جاودان زمان — می جام او و مجلس او می گسار او

ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه — بر من آمد خورشید نیکوان از راه
چو چین زلف طرب نام بر شکسته چو شکن — چو حلقه های زره کرده بر دو زلف دوتا
ببسته نیکی کف و هر دو رخ بر زلف بلند — دوتا همی بدل و هر دو زلف کرده دوتاه
چو سرو بود و چو ماه و نه سرو بود و نه ماه — قبا بپوشد سرو و کله ندارد ماه
خجسته باشد روز کسی که دیده بود — خجسته روی بت خویش بامداد پگاه
اگر نبودی بر من خجسته دیدن او — خدای شاد نکردی مرا بدیدن شاه
یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک — امین ملت محمود شاه ملک پناه
بلند کرده بنیاد کاخهای ولی — خراب کرده بشمشیر خانه بدخواه
نه بر کشیدن او را فلک فرو فکند — نه راست کرده او را کند زمانه تباه
ز مردمی و ز رحمی همی پذیره شود — عطا و عفوش پیش سؤال و پیش گناه
شتاب کار نزار باد و وقت پاداش — درنگ پیشه تر از کوه گاه بادافراه

گرش

(حاشیه: تبرزده / ذکار وی دندی)

ز بس عطا که دهد هرگز کسی نداند کس — عطای او را وقت و سخای او را گاه
کجا ز همت عالیش یاد خواهی کرد — بچشم عقل نماید بسان اندر چاه
هر آن زمین که خلاف او بود بنا ورد است — ز هیچ باغ درخت و ز هیچ راغ گیاه
همه ملوک زمین دست بر دل او بیند — جهانیان ز هنرها او شدند آگاه
شنیده که چه دیده است رای او و چه دید — شد مخالف بیراه و گرهش گمراه
تمام ای اگر چند من ز بیم ملال — بجهد و حیله سخن را همی کنم کوتاه
ز بنگ او دو سپاه بزرگ کافر کشت — عقیق رنگ شد اندر دیار هند گیاه
چنانکه تیغش بر جاشتند از لعنتها — ز روی ناخن بیجاده بر ندارد کاه
ز خون چشیدن شیر افکنان این دو سپاه — بشام دیم میخواران مست شد روباه
بنار شکست فراوان و بت پرستان کشت — و زانچه کرد نخست جز رضای الله
ببلخ غزان قریب هزار پیل اورد — ازان گرفتن بیک حمله سپه بنگاه
بتا سپاه که بیک حمله هزیمت کرد — مظفر املکا لا اله الا الله
هزار لشکر جنگی شکست لشکر او — بخواب نوشین اندر شدند یک گاه
ز خون دشمن اندر میان رزمگهش — بلند پیل ندانند گذشت جز بشناه
ز هول رزمگهش خانان ترکستان — اگر کشند بکوه و ببیشه رزم نگاه
بکوه مرد نماید بچشمشان نخچیر — ببیشه پیل نماید بچشمشان روباه
عجب نباشد اگر خدمتش ملوک کنند — که در پرستش او بر زمین نهند جباه
شهان ز خدمت او از عوار پاک شوند — بران مثال که سیم گداخته درگاه
همیشه تا بود اندر فلک دوازده برج — چنانکه هست بسال اندرون دوازده ماه

(حاشیه: هرگهی / ماه بارزاو / قب راو کوهش / بتا سپاه او گو بلب تنه هزیمت کرد / خانان / ز رزق)

معین دین نبی باد و پشت بازوی حق — بتیغ و دولت مؤمن فزا و کافر کاه
بزرگ باد بنام بزرگ او شش چیز — نگین و تاج و کلاه و سریر و مجلس و گاه

بامن بتا بهاد بهم بر دو چاشتگاه — ماه من آنکه دیدنش بروز و دو هفته ماه
گفت این فراخ پهنا دشت گشاده چیست — گفتم که عرصه گاه شه شرقی علی سپاه
گفتا چه خوانند این شه آزاده را بنام — گفتم یمین دولت محمود دین پناه
گفتا پناه شرع رسول است و پشت دین — گفتم بلی و پیشرو طاعت الله
گفتا کنون کجاست نشان ده مرا بدو — گفتم که زیر سایه آن رایت سیاه
گفتا ز هیبتش بهراسد همی دلم — گفتم ز هیبتش دل چون که شود تباه
گفت این هزار و هفتصد و اند کوه چیست — گفتم هزار و هفتصد و اند پیل شاه
گفت این همه زمین ز پیش و ز هند و آن سند — گفتم بلی و داشت بمردانگی نگاه
گفت آن زره دوان ز بر هر یکی کنم کیند — گفتم بتان مملکت اداوی رزم خواه
گفتا اگر سرو خوانمشان پامه نما — گفتم که سرو یا اگر و ماه با کلاه
گفتا اگر عرصه گاه شه این دشت خرم است — گفتم بلی و نیست چنین هیچ عرصه گاه
گفتا چنو دگر بجهان هیچ شه بود — گفتم ز من مپرس بشرنامه کن نگاه
گفتا اگر شانامه دروغ است سر بسر — گفتم تو راست گیر و دروغ از میان بکاه
گفتا ملک به پیل و بچه ستاند از ملوک — گفتم ولایت و سپه و گنج و تاج و گاه
گفتا چگونه کرد داز ایشان بلاد و ملک — گفتم چنانکه کوه کند از چاه چاه
گفتا از کفر پاک شود شهرها و ملک — گفتم چنانکه سیم شود از تف مباکاه

گفت

(حاشیه: شتر / پیشنهاد / نژاده نشان از او / گفت آنکه پیش عرصه گهش ایستاده است — گفتم سپه گاه بود جای پیکاه / وران / هم بچه ستاند / گفتا چرا همی برشان سوی روم — گفتم که سوی بره که گنج سوختند آن نگاه / ملک)

گفت اسب او برزمگه اندر چسان بود — گفتم میان خون معادی کند شناه
گفتا چنان رود که بر و در رسد فراز — گفتم چو مرغ بر گذرد بر سپهر چاه
گفتا که بر از ملکان چون اثر کند — گفتم کسی که باید از او جاه و پایگاه
گفتا که خدمتش ملکان را چه بر دهد — گفتم که بخت و مملکت و آبروی و جاه
گفتا گناه کار که گر زوی شود بعذر — گفتم ثواب خدمت باید بران گناه
گفتا زمانه خاضع او باد روز و شب — گفتم خدای ناصر او باد سال و ماه

بفرخی و بشادی و شاهی ایران شاه — بمهرگانی بنشست بامداد پگاه
برانکه چون بکند مهرگان بفرخ روز — بجنگ دشمن او روی کند بنغد سپاه
بمهر ماه ز بهر نشستن و خوردن — بناب خلق فرستند شهریاران گاه
خدایگان جهان آنکه از خدای جهان — جهانیان را پاداش است و بادافراه
چو مهرگان بکند خانه را اسپر فکند — بجنگ ناخن دشمنان بود شناه
گهی سپه بفرازی برون برد که بچشم — چو زو نگاه کنی مه نماید اندر چاه
گهی بژرف نشیبی سرای پرده زند — چنانکه ماهی از افراز آن نماید ماه
همه زمستان در پیش برگرفته بود — رهی دراز دراز و شبی سیاه سیاه
همی گشاید گیتی همی کشد دشمن — بمردمی که جهان را جز او نزیبد شاه
ز هی شهی که همه ساله در پرستش تو — همی کنند شهان بزرگ پشت دوتاه
بشهریاری گیر چون تو بنشیند — بخسروی چو تو کس ننهد بر کلاه
تو آنکه مردم برانام بنام تو است — تو آنکه داد برآورد داد تو است پناه

(حاشیه: ز مرکند)

ز پادشاهان کس آسوده نام نبود   بجز ترا که نکو هیچ شد نبود بخواه
نگاه کنند کند ناوک تو از گل گل   بروز رزم کند خنجر تو از کرگاه
هزار شیر شناسم که پیش آمد تو   در او چنان نگری کی که شیر در روباه
زمین اگرچه فراخست جای نیست مر او   که تو بر او نزدی بیست گاه لشکرگاه
نشستگاه شهان باغ و کاخ و خانه بود   نشستگاه تو دشت است و خوابگه خرگاه
بباشها که نبارد ز خون چو وی گذشت   تو چند راه گذشتی ز خندق چو سیاه
تو زا بهانی بکند شنبر شبی که از تو   بروز پیل نبارد برون شدن شناه
ز پادشاهان نگرفت جز تو در یکجا   ذکر لکسی و سر و ز پیل پانصد و پنجاه
ایا سوده برد چو پیش بیر بجه   ایا ندوده ز آهو چو یار ساز نگاه
خدایگان از پی جنگ آفرید و زین جهه   بسیج رزم کن و جنگ جوی و دشمن کاه
همیشه تا چو گل از گل بروید و نکند   ندروی آتش سوزنده سبزه و تا گیاه
همیشه تا نشوانند شد ایچ کس بجهان   زدا از ابر دمیچون ز دار خورشید گاه
خدایگان جهان باش و پادشاه زمین   ستوده بر کش و زیبد کلاه شاهی خواه
چو نوبهار بتو چشمها همه روشن   چو روز کار ز تو دستها همه کوتاه
خجسته باد ترا و فرخنده جشن فرخ عید   بسیج رفتن و بیرون شدن ز خانه براه
تباه کرده هر کس همی شود بتو راست   مباد کس که کند راست کرده تو تباه

هر که خواهد که دین باشد و جوید نام   شغل او طاعت ایزد بود و طاعت شاه
شاه محمود که شاهان زبر دست کند   هر زمانی پی پرستید او چشد و تاه

در همه گیتی بر سر ننهد هیچ شهی   بی پرستیدن و بی طاعت او تاج و کلاه
کوه اگر گوید من راه خلاف شیروم   لرزش باد بر او بر فتد کاه کشکاه
ملک دائی هنر و بی سمت سالار او   نه خطر باشد و نه قیمت و نه قدر و نه جاه
هر ولایت که نه او داده بود حیثیت بود   هر شاطی که نه از خدمت او نالد واه
عجب آید ز منوچهر چو کشد مرا   کو ولایت نه شهر شرف همیداشت نگاه
خویشتن عرضه همی کرد که از خانه تو   از در کرسو که نه رخانه همی کرد پناه
این همی کرد و همی خواست که سلطان جهان   کو ماز انچه همی سازد و زنهار بخواه
او شکفت از پس آن کز ملکت شهر وی   نامه فتح رسیدست فزون از پنجاه
کر فلان قلعه گرفتم بفلان شهر شدم   برگرفتم ز فلان خانه فلان بالشرگاه
بیشه و قلعه چنین کشت و چنین قلعه چنان   جنگ از اینگونه همی کرد سپاه بخواه
چون فرو خواند نعالز صفت کوشش او   ور سپاه ز بدن روی بردن او بود آگاه
بر بند کردن او غره چه باید شدنش   بترو نیشه چه بایستد نه چندین گاه
او ندانست که سلطان سحرا او دو شمار   نزول اندیشه و بن منزل و بن راه و کیاه
هرکجا خواهد رانند چه بیشه چه کوه   هرکجا خواهد سازد که رو و منزلگاه
چه گمان برد که محمود مگر دیگر گشت   اینت غزنیق وکان بد سبحان الله
لاجرم شاه جهان یار خداوند ملکان   انکه پاداش شهان ایزد بهیچ داد ورا
بر رو بیشه سپه راند سوی خانه او   دست او کرد بیکره ز ولایت کوتاه
مکند اینه سپه راز بنه کرده رهی   بن او تا بن ماهی سرا و تا بر ماه
از گل بیشه سرا پایش کرینه چو قیر   مردان کو نه که افتاده بود بر سر چاه

ذخیره
شهر
پاداش شاهان دهد

جایها بود بر آن بر چه یکی و چه هزار   که میان گل او پیل همی کرد شناه
غرض شاه در این بود که آگاه شود   ز توانائی و قدرت که بدو داد خداه
بنمود او را کاین از تو نتوانم ستدن   وه شه کردن تو از تو خطا بود و گناه
چه خطر دارد بیرون شدن از بیشه و بر   انکه بیرون بر دانه در یا هراسیاه
شاه برگشت سوی خانه و انچه هنوز   بیشه و آب و گل بره گرفتست پناه
چون نه بدخواه جگرخسته و انکه غم   سگان بیشه ز صد گونه همید اندر راه
خواه چون ده ببر بیشه درنایی شیر   گرش جان باید از آن سو نکند هیچ نگاه
شیر کی بیند که بگراه بجائی بگذشت   بیم انست کز آن سو گذر و دیگر راه
آفرین باد بر آن شیر که شیران جهان   پیش او خادم و زاد و ز بند اند روباه
کامران باد همه ساله و پیوسته ظفر   بخت پاینده و دل تازه و دولت برناه
دل او شاد و نشاط تن او باد قوی   تن بدخواه گداز نده چو زر اندر گاه
روز عید رمضانست و سر سال نو است   عید او فرخ و فرخنده و فرخ سر ماه

عروس ماه نیسان ز جهان ساز همی حجله   بباغ اندر همی سازد ز شاخ گلستان کله
ز ابر گوهر تاجش همی بارد هوا لولو   ز ابر جامه بخشش همی بافد زمین حله
بباغ اندر کنون هر دم بنوی مجلس از مجلس   براغ اندر کنون آهو بنوی سبله از سبله
نباید روشنی بردن ز بت پیش کردی آتش   ز لاله دشت پر شمع است و از گل باغ پر مشعله
بیا تا ما بدین شادی بگردیم اندرین تربت   بیا تا ما بدین رامش بر ایم اندرین جمله
چو هر خورد پر در کرد بر هر یک با نگارینی   چو هر چیزی بر کر داشته ذ بر کله حمله

گلستان
کله از کله
آذین

نوا ایشن مطربان دار بر و بربطهای گویند   مثنا ساقیان دار بر و مثناهای چون قله
ز بهر کام دل ما را نباید ساختن حیله   بفر میر بیاستغنیم از کوشش و حیله
امیر عالم عادل منزه خسرو غازی   ابو احمد محمد کوست دین و داد و اقبله
ز فرزندان بیک گویند بفرزندان گویند   قوام الدین ابو القاسم نظام الدین و الدوله
ز مهمانان او خالی ز مداحان او بیکس   نماند در شهرها خانه نه اندر بادیه رحله
ز بس سخن و دوش بخان مان مرمان   زمان بشکند کیهان ز شاهین یکی دجله
ایا فرمان سالار آتشی بر لب جیحون   از این پس هم بدان فرمان سپه بگذرد از دجله
جز اندر آب روشن روی تو پیدا ندید هیچ   غلامان تو همسر کرده سهلان و وز مله
ز عالم عدل تو چیزی کند نیکو از عالم   و نه ممکن باشد این کاندر شاخ روید ز که
اگر تو در خور همت جهان خواهی گرفت اینت   بجای هفت کشور هفتصد باید علی القله
خزینهای اسکندر با ایران آید از یونان   خزینه شاه زنگستان بغزنین آید از کله
جهان ز تو بکفرمان سپاه و ز تو یک جنبش   حصار و ز تو یک ناوک مصاف و ز تو یک حمله
به شهر از دو دیر باقی زبان آهنین لشکر   بباد حمله نیابی ز کوه بیستون قله
جهان چون سوزن از روی ابر بهرش از نوی   ز طوسی پیل بگذاری با باج اندر سوله
کسی کاندر خلافت جامه پوشد همانا تا   ز بهر سوک او مادر بپوشد جامه نیله
ز بهر جنگ دشمن دست نابرده بزه کرده   غلامان تو را هر دم کمان اندر کمان چوله
ز بهر آنکه از جنگ تو فرزدا چون رها کرده   کنون دانه همی خواند کتاب جهان دوله
نصیحت گر کسی گوید من و تو گوش و باشد   ولیکن گر بجو گوید من و تو گو معاذ الله
محال اندیشه و خام ابله بود هر کاین سخن گوید   نباید بود مردم را محال اندیشه و خام ابله

جلیه
بنیره
شیدوکوید   ازاو کوید
پنداری بحیم
کرده اسبان بر در طلب
جلبه

امیرانا تو در بلخی بچینین در خانه هر شبا
دوان خانیان در بن همی سوزند تو را غله

ز بیم تیغ تو تا چین بزرگان را همی گردد
اگر ز بیم تو بجیحون کرده باری خیز باز رسله

همیشه تا بصوت بود دیگر باشد از آهو
همیشه تا بقوت شیر برتر باشد از دله

مظفر باش و کینه دار و همت یاب و شادی کن
جهان خالی کن از نام بد و هر سفله

بشادی بگذران نوروز [illegible]
که ایشان قبله را قبله و قبلها از دو قبله

بیگاه

بامدادان چو بیگاه آمد باری چو ماه
آنگه از استر زدو کرده هر عید سپاه

اندکی غالیه بر زلف سیه کرده بکار
عید و اساختر و ناخنه از چهره بکاه

گفتم ای ماه تو را زلف ز مشک سیه است
غالیه خیره چه اندائی بر مشک سیاه

غالیه چون ببر مشک رسد نیک شود
لیک از غالیه گردد بجهان نام تباه

مایه غالیه مشک است بداند همه کس
تو بدانسته ای ساده دلک چینی کاه

او کجا سرو بکار آید با قد چو سرو
ای کجا ماه بکار آید با روی چو ماه

روی شستن بگلاب ایدر چه قبل چو رخ تو
نی گل تازه تو بد است کس ایدر دماه

گر گلاب از قبل بوی کنی نیز مکن
وقت گل خوش نبود بوی گلاب دلخواه

مشک بر زلف و گل و [illegible] خواهی کرد
پیش گرد آی بره چون بنمازت پیشاه

ملک عالم عادل پسر شاه جهان
میر ابو احمد بن محمود آن داد پناه

آنکه بر ملک و خداوندی بنده ش را
دست بوسد ز پی آنکه بدو یابد جاه

شهریاران ز ابد بی بد رخانه او
در شرف بیشتر و بیشتر از تخت و کلاه

ماه دولت ز در خانه او باید جست
هرکسی را که سوی دولتم کرده راه

بس

بس کسا کو ز در خانه او خواهد شد
همچو میران و شهان با کمر و تاج و کلاه

وان که وان خور و انکس که رود در پی شیر
در که شاه چه شیر است آنکه درگاه

هر که دولت طلبد خدمت او باید کرد
خدمتش را سبب دولت ما کرد اله

خدمتش روز فزون است و چو گنج درست
آخرش گندم پاکیزه بود اول کاه

ره نمودن بسوی دولت کار و سر است
من نمودم ره و کردم همه را زین آگاه

هرکجا از ملکان و سخنان یاد کنند
چو از او گفتی گفتی و سخن شد کوتاه

وز سخیان

خاندانی که تهی بود از بخشش او
کان زر گشت و چنین خانه فزون [illegible]

هرچه در شرط جوانمردی باشد همه
هیچکس را بجوانمرد چنین لا والله

از پی آنکه ببخشد گنه کهتر خویش
شادمان گردد چون کهتر او کرد گناه

نکند کندی و فتحی که کند پادشهی
نکند تیزی و فتنی که کند بادافراه

از کریمی دل هر بنده نگه داند داشت
دل عزیز ند گرامی تر اندیشه نگاه

مهربانست و عجایب بود این از بهر
برد بار است و شگفتی بود این از برناه

ای به حلم گران تو گمانند [illegible]
ای بر همت تو چرخ برین بگه چاه

در نیک

از کریمی که تو یی هر که حدیث تو شنید
شنواند که نکو بد حسن الله جزاه

[illegible] هر کس و شناسی چه بال و چه بجا
زین قبل ایست تو را هیچ شبیه از اشباه

خلق ان میر که در خانه ان بار خدا
پسر و دختر ان میر بود بنده و داه

بوسه کان ملکان پیش تو بر خاک دهند
خوشتر از بوسه معشوق بود صد [illegible]

مشرفی وار در چشم جبین را که نهند
شهریاران جهان پیش تو بر خاک جباه

بامید [illegible] همی اندر هر کار
زین قبل ایست له هیچکسی بر تو دوباره

از تو زیبد که بیاموزد هر کس [illegible]
پسری نیک شود هر که بتو کرد نگاه

هر که او سیرت تو پیشه گرفت از همه
پاک و پاکیزه برون آید چون زر از گاه

کی توان بود چو تو الت و فضل تو گر
آنچه ممکن نتواند بود از خلق مخواه

بی فضایل بسر تو نتوانند گرفت
هرکجا آب نباشد نتوان کرد شناه

پس هر شیری که بدین درگه تو دارد [illegible]
پیش تو فرو اصلا کاه برکند چون روباه

تا انگه دیر از قبل خدمت باید تو
قیصر از قصر برون آید و خاقان ز خرگاه

تا بلند ماه بود کوه [illegible]
تا بنور و نشود دشت برنگ سیاه

تا [illegible] چو رخ و چو خط آن
باغ و راغ از گل تو گشته و از سبزه گیاه

شادمان باش و بداندیش کش و دوست نواز
کامران باش و مخالف شکن و دشمن کاه

دولت و فتح نهاده سوی تو دو چشم
چون برادر [illegible] سوی مجر سپاه

عید تو فرخ و تو با طرب و شادی و لهو
دشمنان تو همه با غم و با ناله و آه

بیادداشت بگاه

عید خوبان جهان آمد و خورشید سپاه
جامهٔ عید بپوشید و بپالاست کلاه

زلف را شانه زد و حلقه و بند بر مشک
دامن مشک فرو ریخت از آن زلف سیاه

باد شبگیر بر زلف سیاهش بوزید
طبل عطار شد از بوی همه لشکرگاه

بر خرگاه فراز آمد بر عادت خویش
سر خرگاه برافکند و بمن کرد نگاه

شب تاریک عزیز رفته اندر پس کوه
همه خرگاه برافروخت از آن روی چو ماه

من در آن حال ز خواب خوش بیدار شدم
بنگریدم بت من داشت سر اندر خرگاه

گفتم این کیست مرا گفت که من بنده تو
نا دلم گشت بر آن ماه دگر باره تباه

آفرین

آفرین کردم بر شاه فراوان و مزید
کچنان ماه بکف کردم در خدمت شاه

روی شاهان جهان یوسف بن ناصر دین
میر [illegible] عضد دولت سالار سپاه

آنکه بوسند طاق سوی او دارد روی
از پی آنکه ز گیتی ره او داند راه

بر او مال بهم کردن منکر کهنی است
نکند مال بهم زانکه بر او هست گناه

هرچه آمد بکف او بکف مرد بکرداد
من از این آگهم و لشکر سلطان آگاه

نکند کرده دگر گوتی روز بجهان
مردمی بود که دینار و درم داشت نگاه

باچنین همت شاهانه که اندر سر اوست
[illegible]

فلک بر شده ز انجای کجا همت اوست
همچنان باشد کاب از بن صد باز چاه

دست داد آن جهان کو نگر باز دادی
گر کند دست بزرگان ز بن رگ کوتاه

بکند هرچه [illegible] خواهد از او
هرچند دشوار بر ایشاه [illegible]

میر یوسف عضد دولت شیر دلیر
که همه شیران باشند بر او روباه

همه میران جهان [illegible] کز او یاد کنند
خاک بوسند [illegible]

[illegible] میر مبادا که بد و نام کنند
بر تو بپسندد بر نام غلامه و فداه

شهریارا چو سپهدار تو این میر دلیر
بسپردار که بر نهاده است کلاه

هر مصافی که بدو خویشتن اندر فکند
زان مصاف آید [illegible] سخن نشود الا همه

سپهرای تو روکرد چو هنگام نبرد
دیدها چو گل سرخ کند زرد چو کاه

جاه داده بر شاهان زبر و بازوی خویش
لیکن از دولت عالی خدمت تو چو چاه

ان وفای تو سرشته است دل او و تو خود
از مودت [illegible] تا چنین راه

همت او همه این است که اندر روی زمین
بکشد نام عدوی تو و [illegible] بدخواه

دل بدخواه تو پیش تو بدوزد بخدنگ   همچنانچون دل آن شیر بد انسو پناه
عادتی دارد نیکو و خوئی دارد نیک   همچنین نیز بدان روی چو نیکی بسپاه
تا همه روز سوی ابر بود چشم زمین   تا همه سال سوی حرب بود میل سپاه
تا بود هیچ شهی را بجهان خیل و حشم   تا بود هیچ مهی را بجهان بنده و داه
بمراد دل او باد همه کار جهان   بشنوا داد من این دعوت و این لفظ اله
فرخش باد و خداوندش فرخنده کناد   عید فرخنده و هم جشن خجسته بهمن ماه
دولت او را همه کام و هوا او همه   ایزد او را همه حادثها پشت و پناه

خوب بد

بجز بود میل سپاه
بد

زمانه در غم مرا ای برخ ستیزه نما   خطی کشیده بران عارض سپید سیاه
کمان برد که شبه کرد جای بوسه من   ز غالیه نشود جایگاه بوسه تباه
شبی بگریه همی اندر کشید و اکنون   که از میان شب تیره خور تابد ماه
کسوف داد مه روشن تو را و چه گفت   که من نگه نکنم سوی او و معاذ الله
کنون نگاه کنم سوی چهره که مه بگرفت   چو مه گرفت ببیند بیشتر کند نگاه
سمنستان تو را بر بنفشه کرد و رواست   بنفشه کشت و گل خوشتر از بنفشه بخواه
نماند کوشی از این تو بنفشه کرد نشا   همال داشت بباغ و وزیر ابر انشاه
جلیل صاحب ابو القاسم آنکه خامه او   بهم کشیده کجا امر و پشت سپاه
نشان مهتری آن قوم را بود که بود   بمدح کردنشان سوده گشته روی و جباه
کهان بجودش پیش دو تاه و راست کنند   مهان بخدمت او پشتها کنند دو تاه
دو دست ضعف او خلق را بنهاد و شرف   که جز بزرگی و تشریف الله او نباید راه

نگاه کنم
بد

کهی است همت او را بلندی و پایه بزرگ   گر او نگاه کنی صد نماید اندر جاه
شجاعت هیبت او را اساس خود دولت   که روز عمر عدو و نفس سپهر شد کوتاه
اگر ز هیبت او آتشی کنند زبیف   ستاره کان بکشد آتشی چو در درگاه
وگر ز عادت او صورتی کنند چنین   سپهر بر سر او ساز و از ستاره کلاه
ز دوستی کرم او دلست عفو شود   چو گفته بد او معترف شود بگناه
شتا اگر بدو گرمی بود بپاداش   صبور کرد دوا هست گاه باد افراه
زمین اگر ز کف داد او کشیده آب   نبات روید تن رستنی از او بجای گیاه
اگر ز طبعش بودی هوا انگشتی زابر   چو روی ابنر کرده اند در لبنر اه
ادب عزیز از او گشت و در نزد شناس   شکسته بود و رخ لاله گونش گشته تباه
ایا گرفته مروت ز خاندان تو نام   ایا فزوده وزارت ز روزگار تو جاه
بزرگ بود همیشه وزارت و بتو باز   بزرگتر شد یارب تو بر فزای و مکاه
خجسته طالعی و شاه را خجسته وزیر   بزرگ همتی و جود را بزرگ پناه
امید ما بر تو بحر گشت و خیره بلند   ز بسکه کرد نظر با او بخشش تو شاه
مگر بخاطر تو روشن است بهر کس   نماند ناشنیده اندر جهان از او آگاه
سخا بزرگ امیریست لشکرش بسیار   دل تو لشکر او را فراخ لشکرگاه
کسی که پنج سخن زان تو سؤال کند   جواب باید بوسش پنج از پنجاه
نگاه داشته باشد همیشه از همه بد   کسی که داشته باشد محبت تو نگاه
بنام او بنگارند و هم بر گنجها   چو صید خواهی از او شیر گیر اندر باه
همیشه تا که هوا سرد گشت و باغ دژم   کنند کرم و دل افروز خانه خرگاه

زوی بد

چو کاه
بد

بشریای

همیشه تا که توان ساخت چشم دوست   نماز خفتن بیگه ز بامداد بگاه
بهر مرادی فرمان بر تو باد فلک   بهر هوائی یاری گر تو باد اله
موافقان تو با ناز و نوش تا به ابد   مخالفان تو با ویل و واو و ناله و واه

بجان تو که نیارم تمام کرد نگاه   ز بیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه
از آنکه نرگس لختی بچشم تو ماند   دلم ز نرگس بر شیفتن شد است و تباه
بروی و بالا همی و سرو همی و بتو   بدان بلندی سرو و بدان تمامی ماه
بباغ سرو سوی قامت تو کرد نظر   ز چرخ ماه سوی چهره تو کرد نگاه
ز رشک چهره تو ماه خیره گشت و خجل   ز شرم قامت تو سرو کوژ گشت و دو تاه
چراغ و شمع سپاهی و بر تو کرد شدند   ز نیکویی و ملاحت هزار گونه سپاه
بمجلس اندر تا ایستاده دل من   همی طپید که مکر مانده کرد بی اکراه
نه رنج از تو پسندم نه از تو شکیبم   درین تفکر کم گشته ام میانه دو راه
ز کرمی بره ابر چه باز پروازم   بمدح خواجه سید وزیر زاده شاه
ابو الحسن علی فضل احمد آنکه ز خلق   مقدمست بفضل و مقدمست بجاه
بدو بنازد مجلس بدو بنازد صدر   بدو بنازد بخت و بدو بنازد گاه
بچشم همتش ار سوی آسمان نگرد   یکی مغاک نماید سپهر و تیره چو چاه
برای و حزم جهان را نگاه داند داشت   همی نداند بنار خویش داشت نگاه
چرا نداند داند من این غلط گفتم   بدین عقوبت واجب شوم معاذ الله
نه هر که چیزی نکند از آن همی نکند   که دست طاقتش از علم آن بود کوتاه

چرا نکو پر کور استخا همی کوبد   که نام خویش ببفزاید مال خویش بکاه
کسی که نام بزرگی طلب کند شگفت   گر کوه زیر چشم او نماید کاه
بجامه آنکه با اصل و هنر خواجه بود   نگاه کن که نیابی شبیهش از اشباه
همه بزرگان کاندر زمین ایرانند   به آستانه او بر زمین نهاده جباه
بهمت و بسخا و بهیبت و هنر   بمردمی که چنو نافریده است اله
به نیم خدمت بخشد هزار پاداش   بصد گناه نگر اید بنیم باد افراه
خدای گسترا و همتی نهاد بزرگ   از آسمان و زمین بیشتر و فزون صد راه
بسا کسا که گنه کرد و هیچ عذر نداشت   دل کریمش از آنکس بجست عذر گناه
در این دو مه که من اینجا مقیم از کرد   بکام دل نرسیدند زایری پنجاه
یکی منم که چنان آمدم مثل بر او   که کرد بی بنر اید هر عیبت از نگاه
کنون چنان شدم از بر او بجایگه   بناز پوشد تو زی و صدره دیباه
بصره زد به نام کردم و بسد دره   همی روم که کنم خلوتی از این اکاه
براه منزل من گر رباط و بر او بود   کنون ستاره خورشید باشدم خرگاه
چنان کنند بزرگان ز بیت همی کنند   بلی و لیکن نه هر بزرگ و نه هر گاه
همیشه تا نبود خوب کار چون بدکار   چنانکه نا بود نیکخواه چون بدخواه
همیشه تا بشرف باز برتر از گنجشک   چنانکه هست شیر برتر از روباه
جهان متابع او باد و روزگار مطیع   خدای ناصر او باد و بخت نیک سپاه

ای رساننده مرا حشمت و جاه تو بجاه   فضل و کرداد تو بر بوده ز ناگه ناگاه

تن من
بد

کنون چنانشدم از بر که بناز کمن

بگاه
بد

ای مرا سایهٔ درگاه تو سرمایهٔ عز   وز بلاها و جفاهای جهان پشت و پناه
واجب آنستی کاین بندهٔ دیرینهٔ تو   نعتی غایب و دنی و شبی نبرد درگاه
گاه فی بزم خبر بخرد کاه تو بربط زنی   تا کسی نشودی بانک بربط از درگاه
گاه در مجلس تو شعر بدیهه خوشی   بزمانی همی پیش تو بیتی پنجاه
عذرها دارم پیوسته درست و دیرین   گر بخواهی همه پیش تو بگویم بنگاه
دان و آگه باش ای پیشرو و گوهر خوش   دان و آگه باش ای محتشم مجلس شاه
اولین عذر من آنست که من مرد ای ام   دوستداری و معشوق و تو هستی آگاه
هر زمان تازه بکوی دوست ره اندیشه   هم سبک روح بفضل و هم سبک‌رو بجاه
دل ایشان را ناچار نگه باید داشت   کو به امروز نباید که شوم عیش تباه
نو دمی کوی معمر کوی بهمان نا فردا   شغل فردا بین چون پیش بود بس دراه
خدمت سلطان ناکرده و نا دیده تو را   باد و نقص چنین بر شوار و تو الله
چون بر و تا بدان این پر سیم از حال   معجز پیش من ارزند پراز دود سیاه
گاه گویند فلان اشتر کم کرده هوید   گاه گویند فلان تر اسب فکنده کلاه
من همی گویم استر بربط دارد   اسبر ابینی برگاه کن و دار نگاه
سال تا آلمه این ماند ام و همچو منند   این همه یار خدایان و بزرگان سپاه
چون بره باشم باشم بغم خانه و شهر   چون بشهر آیم باشم بر پیچیده راه
کنه آن من بیچاره بدین عذر ببخش   راد مردان بچنین عذر ببخشند گناه
تا نگوئی که فلان بندهٔ من بود کنون   نکند روی سوی درگاه ما ماه بماه
من همان بنده ام و بلکه کنون بنده ترم   همچنین است و خداوند ازل هست آگاه

کودکی بودم و در خدمت تو پیر شدم   وز چه هستم بلد و مرکب چون شیر و گوا
گر همی شعر نگویم بهنر از انسانم هست   دامن پر تو و بر خدمت تو کشته کلاه
جاودان شاد بزی و تن تو شاد و عزیز   بتوار است این مجلس و لین بالش و گاه
دوستان از اخانه ما خوش کاخ   باد مسکالا کثر الخانه خرم بر جاه
تو بجائی که همه ساله بود نعمت و جاه   دشمنان تو بجائی که نه آب و نه گیاه
دوستان از تو همواره همین باد که هست   عزت خواری و پاداش باد افراه

از سیم عارض من کرده بنا گوش سیاه   دو شب تیره بر آورده زده و گوش تو ماه
سالش از پانزده و شانزده نگذشته هنوز   چون توان دید آن عارض چون سیم سیاه
روز کار آنچه توانست بر آن روی بکرد   بستم جا بکر بوسهٔ من کرد تباه
بچکد خون ز دل من چو برویش نگرم   نتوان کردن از درد بدان روی نگاه
شب نخسبم ز غم و حسرت آن عارض و زلف   تا شب از این غم و زین درد همی کویراه
بکند روی سیه کرده و سوگند خورم   کان بت من بهمه عمر نکرد است گناه
او سخن گفت ندانند چه کند و الله کرد   کنم از چشم سیه وار دو از زلف دو تاه
عارضش را کند و تو آن همسایه بسوخت   خویشتن داشت کر ان تو آن همسایه نگاه
کند باید من و بر آن یکشهر بود   این من از خواجه شنیدستم در مجلس شاه
خواجه سید بو بکر حصیری که بدوست   چشم شاه عجم و چشم بزرگان سپاه
آن کریمی که کریمان چو از او یاد کنند   همه بر خاک سپهند از قبل جاه جباه
جاه جویند بدان خدمت و با جاه شوند   برتر از خدمت آن خواجه چه عزاست چه جاه

خدمت او کن و مخدوم شو و شاد بزی   من از این گونه نگر دیده سالی پنجاه
اندرین دولت صد تن بشمارم که شدند   همه از خدمت او با کمر زر و کلاه
قبلهٔ محتشمانست در خانهٔ او   کس نه بیند همی از محتشمان از درگاه
او بر کس نشود هر که رود بر در او   گو نباید بزیارت بر او چندین راه
هر که او پیش چو در مجلس آن خواجه نشست   بد و زانو شود آن خواجه بر تخت و گاه
چون بر شاه بود هر که بود جز ز آن   پیش او باشد حشمت تو از این بیش مخواه
پایگاهیست مر او را بر آن شاه بزرگ   زین سخن کس نشناسم که نباشد آگاه
او بر شاه بفضل و هنر گشت عزیز   زین قبل بینم از او جمله زبانها کوتاه
زان خداوند مرین مهتر با همت را   هر زمان بیش بود نیکوئی انشاء الله
بر سد جائی کز رتبت و جاه و خطر   بزند خیمهٔ زر بر سر سیمین خرگاه
لشکری سازد چندان ز غلامان سرای   که جدا باید کردن ز ملک لشکرگاه
نه غریب این از نعمت آن یار خدای   این سخن راه نوشت و بدو دار رواه
گر بفضل و هنر باید از این یافت کرم   نیست فضلی که نه ز آن فضل بدو داد الله
مهتری داند کرد و خلق را داند داشت   چه سپاه داشت نیک و چه بیند باد افراه
نیک جهد است که گر چاکر شاهی محمد   باز بیند همه چه در خانهٔ او کرد پناه
بر کسا کو بچه افتاد و نیکو نظرش   رسته گشت و بسر چاه رسید از بن چاه
راد مردان همه با در کشش آموخته اند   سرو بن چو نگر سایه بیابند کیاه
تنش آباد و خرد پیر و دل و جان برنا   جاودان شاد زیاد آن همه نیک سرا
جشن نوروز و نو سر سال بر او فرخ باد   چون سر سال بد و فرخ و میمون سر ماه

چشم او دوش ود لشاد بر او صنمی   که بود لالهٔ برد و رخ او زرد چو کاه

ای صورت بهشتی در صدرخ بهانه   هرگز مباد روزی از تو مرا جدائی
تو سرو جویباری تو لالهٔ بهاری   تو یار غمگساری تو حور دلربائی
شیرین تر از امیدی و ندر دلم تو بندی   نیکوتر از هوائی و ندر دلم هوائی
نیکوتر از بهاری زیباتر از نگاری   چابک تر از تذروی فرخ تر از همائی
در دل بجای عقلی و در تن بجای جانی   در سر بجای هوشی و در چشم روشنائی
سرو بهشت نخوانم خوانم چرا نخوانم   هم ماه با کلاهی هم سرو با قبائی
ماهی بروی لیکن ماه سخن نگوید   سروی بقد و لیکن سرو سخن سرائی
از جمع خوبرویان من خاص مر تو را ام   شاید که من تو را ام زیرا که تو مرائی
من مر تو را پسندم تو مر مرا پسندی   من سوی تو گرایم تو سوی من گرائی
بر تو بدل نخواهم بر من بدل نخواهی   هم من وفا نمایم هم تو وفا نمائی
ماه غزل سرائی مرد ملک ستایم   از تو غزل سرائی از من ملک ستائی
من کر ملک ستایم از او همی ستایم   کو دولت و فنا زد بر خلق پادشائی
سلطان یمین دولت محمود امین ملت   آن پادشاه دنیا آن خسرو خدائی
او اصل نیکنامی ای اصل برد باری   او اصل پاکدینی ای اصل پارسائی
هم ملک را جلالی هم فضل را کمالی   هم داد را ثباتی هم جود را بقائی
میر بزرگ نامی کز دهر کبرای سلیمی   شیر ملک شکاری شاه جهان کشائی
هم مصطفات گوید هم مرتضاات گوید   گرچه نه مصطفائی گرچه نه مرتضائی

گرچه نه مرتضائی ز اشکال مرتضائی   گرچه نه مصطفائی ز امثال مصطفائی
از حلم و از تواضع گوئی مگر زمینی   از طبع و از لطافت گوئی مگر هوائی
پرورده کار دینی آموزگار فضلی   هم پیشه وفائی هم شیره سخائی
هر بنده را کلابه هر خسرو را علائیه   هرکش تو داد و دادی هر درد را دوائی
چو بنده را تو باید خواهنده را امیدی   درماندن را نجاتی در روز شر انوائی
با هر که عهد کردی یکرای و یکزبانی   وین هر دو را ز وفا بود تو خود همه وفائی
هر حاجتی که داری نایزد همه روائی   من حاجتی ندیدم هرگز بدین روائی
جائی که عزم باید مرد درست عزمی   جائی که رای باید شاه بلند رائی
آنجا که رزم جوئی دیماه دشمنانی   وانجا که بزم جوئی نوروز اولیائی
چون تیغ بر کشیدی گیرنده جهانی   چون جام بر گرفتی بخشنده عطائی
از بخشش تو عالم پر جعفری و عقدی   وز خلعت تو گیتی پر رومی و بهائی
مر جهمی نیابی کینه همی کشائی   بدعت همی زدائی طاعت همی فزائی
باینده تو دادار دین پیمبری و شاهی   باید چو گیتی داور زانسو کنک رائی
گر دو جهان نگردی شاها مگر سپهری   در هر کسی رسیدی نیرا مگر قضائی
هر هفته عالمی را باز و پیش ردئی   هر ماه خسروی را با تیغ در ربائی
از حرص رزم کردن در بزم رزم سائی   وز جهد خصم جستن در بزم کارزائی
هرجا که کرد رفتی باز آمدی مظفر   چون با ظفر نشستی بگشای با مظفرائی
مر دوستان دین را ابلیک همی نوائی   مر دشمنان دین را ابلیک همی گزائی
پیوسته با فغانی نفع موافقانی   آزار همی بپائی و آزار همی نپائی

چشم

چشم مخالفان را چون تا شکسته خاری   چشم موافقان را چون سوده توتیائی
تا از ابر بهر کانی گردد هوا برشته   چون خورده زنانگ جوهر درشت تا نم
(حاشیه: تا آفتاب روشن دایم همی بگردد / چون آسیای زرین بر چرخ آسیائی)
پاینده باد عمرت فرخنده باد روزت   تا ثابت با هوائی هر روز دست سائی
دایم بفتح و نصرت جفت و رفیق بادی   بی کوشش زمینی با بخشش سمائی

یکی گوهری چون گل بوستانی   نه زرد و پدیدار چون زر کانی
بکوه اندرون مانده دیرگاهی   بسنگ اندرون زاده باستانی
گهی لعل چون باده ارغوانی   گهی زرد چون سیر و زعفرانی
لطیفی بر آمیخته با کثافت   بعینی برابر شده با کمانی
نه گاه بسودن مراورا نمایش   نه گاه گوا آتش مراورا گرانی (حاشیه: گزایش)
هم او خلق را مایه نورمندی   هم او زنده را مایه زندگانی
از او قوت فعل ابری و بحری   از او حرکت طبع انسی و جانی
غم عاشقی ناچشیده ولیکن   خروشنده چون عاشق از ناتوانی
چو زرین درختی همه برگ و بارش   ز گوهر دو سرخ و عقیق یمانی
چو از کوه بافته برکشیدی   زده برسرش رایت کاویانی
عجب گوهر است این نگر که بجوید   مر او را نکو وصف کردن ندانی
نشان دو فصل اندر او باز یابی   یکی نو بهاری یکی مهرگانی
ز اجزای او لاله مرغزاری   ز آثار او نرگس بوستانی
بعرض شبه گوهر سرخ یابی   از او چون کند با تو بازارگانی

کند گوهر بر سر تو فشاند   چو مشتی شبه بر سر او فشانی
ایا گوهری کز نمایش جهانی   گهی ساده سودی گهی زیانی
نه سنگی و سنگ از تو ناچیز گردد   مگر خنجر شهریار جهانی
یمین دول میر محمود غازی   امین ملک شاه زاولستانی
شهی خسروی شهریاری امیری   که بدعت ز شمشیر او گشت فانی
ملک فرّه و دولتش یکرانی   جهان خسروی سیرتش خسروانی
نه چون او ملک خلق دیده یکی   نه چون او سخی خلق داده نشانی
همه میل او سوی ایزد پرستی   همه شغل او جستن آن جهانی
سپه برده اندر دل کافرستان   خطر کرده در بردن کار دو جوانی
ز هندوستان اصل کفر و ضلالت   بریده به شمشیر هندوستانی
نهاده کره هند برخوان هندو (کوه)   چو دشت گریز هر خوان خانی (کذر ز تو)
زهی خسروی کز بزرگی و مردی   میان همه خسروان داستانی
تو را زین سپس جز نشستن نیاید (حاشیه: غیر آورا)   ازیرا که تو آدمی را امانی
ببزم اندرون آفتاب بهائی   برزم اندرون اژدهای دمانی
تو دارو نمک بر سکاهت شانی   خروش سواران سر دو دانی
از نیروی جز جنگ جستن نجوئی   بجنگ اندرون جز مبارز ندانی
هر حرب کردن جهان کشائی   هر حمله بردن حصار ستانی
ز باد سواران تو گرد کرده   زمینی که لشکر بدو بگذرانی
بجنبد اجل چون تو خنجر برآری   بجنبد جهان چون تو لشکر برانی

تو دا

تو دا پاسبان گرد لشکر نباید   که شمشیر تو خود کند پاسبانی
ندارد خطر پیش تو کوه آهن   که آهن گدازی و آهن کمانی
جهان از کفر و ز بدعت بشستی   به پیروزی و دولت آسمانی
نپاید بسی تا ببغداد و بصره   غلامی بصدر امارت نشانی
اگرچه ز نوشین روان در گذشتی   بانصاف دادن چو نوشیروانی
کریمی چو شاخ است او را تو باغی   سخاوت چو جسم است او را تو جانی
همی تا کند بلبل اندر بهاران   بباغ اندرون روز و شب باغبانی
ببزم اندرون دل فروز تو بادا   لب و فصل و ماه شادمانی
بوقت بهار اسپرغم بهاری   بوقت خزان عصیر خزانی
تو باد ای جهان داور داد گستر   تو باد ای جهان خسرو جاودانی
چنین صد هزاران سده بگذرانی   به پیروزی و دولت و کامرانی

هنگام گل است ای بدو رخ چون گل خودروی   هم رنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی
همرنگ رخ خویش تو گل یابی لیکن   همچون گل رخسار تو آن گل نه دهد بوی
مجلس بلب جوی بر آراست خوبان   کز گل چو بنا گوش تو گشته است لب جوی
از مجلس ما هر دم دو روی برون کن   پیش آر مل سرخ و فرو کن گل دو روی (حاشیه: مردم)
باغی است بدین زینت آراسته از گل   یکسو گل دو روی و دگر سوی گل روی
تا این گل دو روی همی روی نماید   زین باغ برون رفتن ما را نبود روی
بو نصر تو بر پرده عشاق همی زن   بو عمرو تو اندر صفت گل غزلی گوی

تا روز بشادی بکذارید که فردا   وقت غزو آید و هنگام تکاپوی
ما را ز کشمیر همی آرزو آید   ما از آرزوی خویش نتابیم بیکسوی
کا هست که یکباره بکشمیر خرامیم   از دست بتان چند کشیم از سر بیکوی
شاه است بکشمیر اگر ایزد خواهد   امسال نهادیم تا کین نکشم زوی
غزو است مرا پیشه و هموار چنین باد   تا من بوم از بدعت و از کفر جهان شوی
کوه و دره هند مرا از در روی غزو   خوشتر بود از باغ و بهار و لب جوی
خاری که بمن در خلد اندر سفر هند   بر چون مجمر کردن من درش شب بوی
غاری چو چه مور چکان تنگ و سراسر   بر چون مجمر ساختن از سرو سهی کوی
مردی که سلاحی بکشد چهرهٔ آن مرد   برد بدهٔ من خوبتر از صد بت مشکوی
با دشمن دین تا بن دندان نکردم   ور قلعه او آهن چینی بود و روی
بس شهر که مردانش با من بچخیدند   کامروز نبینند در او جز زن بیشوی
تا کافر یابم نکنم قصد مسلمان   تا کبک بود نکند از وادی آهوی
از دولت ما دوست همی نازد کو ناز   بر رغم خود خصم همی موید کو موی

مهرگان آمد و سیمرغ بجنبید از جای   تا کجا پر زند امسال و کجا دارد رای
وقت آن شد که بدشت آید طاوس و تذرو   تا شود بر سر تیغ کبک دری شعر سرای
شیر در بیشه و در دشت همانا نبود   باز را از پی مرغان شکار و سودای
باز و جز باز کنون روی نیارند نمود   کاه آن شد که سیمرغ شود روی نمای
همه مرغان جهان از [illegible] شده   اندر آن وقت که سیمرغ بجنبید از جای

اندر آن وقت چه شاهین و چه باز و چه عقاب   جملگی محبوس شد ایشان بجای
مثل جنبش سیمرغ چه چیز است نکوی   مثل جنبش شاه و ملک شهرگشای
خسرو غازی محمود خداوند جهان   آنکه بگرفت جهان جمله بنیروی خدای
بهر اسلام بفتح و ظفرش فال زنند   گر مثل بر سر ایشان فکند سایه همای
او چو سیمرغ شد و جمله جهان جمله چو مرغ   مرغ با هیبت سیمرغ کجا دارد پای
شاد باد آن هنری شاه جهانگیر که کرد   همه شاهان جهان را بهنر پست گرای
او پسندد بسر ایشان و بجیپور بود   هیبت او بخطا خان و بغرخان بگرای
خوش بخسبند کنون از فزع و هیبت او   نه بروم اندر قیصر نه بهند اندر رای
وقت جنبیدن او هیچ مخالف نبود   که نه با حسرت و غم باشد با ناله و وای
این همی گوید کای بخت بیکبار برو   وان همی گوید کای دولت یکره بنمای
بخت و دولت بر آنکس چه کند گو نکند   بتن و جان و بدل خدمت ایزد خدای
هر که او خدمت فرخندهٔ او پیشه گرفت   بر جهان کامروا گردد و فرمانفرمای
تا قدرخان کمر خدمت او بست ببست   از پی خدمت او بگذرد از فغفور قبای
همه ترکستان بگرفت و بخانی بنشست   بشرف روز فزون و بهنر ملک آرای
دولت سلطان بر هر که بتابد بشکفت   گر شود باد هوا بر سر او عنبرسای
سال عمر و دولت آن یار خداوند ملک   همچنان باد دلیر و رود دشمن فرسای
از همه شاهان امروز که دانی جز او   مملکت او بزرگ و شهی پادرپای
گر کسی گوید مانندهٔ او هیچ شه است   کو برو خام مدان مکن و ژاژ مخای
آنکه او را بستاید چو بود پاک سخن   وانکه او را نستاید چه بود یاوه درای

چون بخسبند ز تخت هر شاهان جهان
بنشینند کرد ندیبایان بدل باغ و سرای

هر ستایش که جز او راست نکوهش باشد   فرخی تا بتوانی جز از او را مستای
تا چو بیجاده نباشد به نکو رنگ سیک   تا چو یاقوت نباشد به بها کاه ربای
شادمان باد و تن آسان و بکام دل خویش   دشمنانش از خبرش دل و جان اندر وای

ای دوست بصد گونه بگریه بر رنجانی   که خوش سخنی کردی که تلخ زبانی
چون ناز کنی ناز تو را نیست درمانی   چون خشم کنی خشم تو را نیست کرانی
مانند میان تو و همچون دهن تو   من تن کنم از موی و ز دل از غالیه دانی
گوید ز دل خویش و همان کنم اینها   گوئی نتوان کرد ز نیک نقطه دهانی
گوید ز تن خویش بسا ساز میانی   گوئی نتوان کرد ز یک موی میانی
جانیست مرا جان بده جز دل و جز تن   وین نیز بر من نکند صبر زمانی
گر گوئی بفرست نکو بهر نظر سیم   یا دوست بخیلی نتوان کرد بجانی
جانی بدهم تا بزبانی ز تو برهم   هم سود کنم گر ز تو برهم بزیانی
جان بدهم و دل ندهم کاندر دل من هست   مدح ملکی مالده همی ملک ستانی
شهزاده محمد ملک عالم عادل   گر شاکر او نیست نهی هیچ مکانی
تا او بر امارت بنشست از پی بخشش   هر روز نکو ابلهی بغر اید کانی
کنجی چو یکی کالبد است او چو روانی   جان نبود کالبدی را ز روانی
کانی ز راز او در هر پرده امیری   واقف ز راز او ملک نیست جوانی
او را ز پی فال بدو بخت فرستاد   نقشی همه بر صورت و بر حلقه زمانی
با بخت فرستاد یکی پیل چو کوهی   پیلی که بر او شیفته کشتی است جهانی

هر دولت را بر تر از آن چیست دلیلی   هر شاه بر ابر تر از این چیست نشانی
از چیست که از این بیش یقین بود گمانی   دانی نتوان داد بعینی بگمانی
اب شرف و عز جهان روز جوانی   بادوز جهان جمله بیرزند بنانی
از بخشش او خالی کم یابد دستی   وز نعمت او خالی کم یابد خوانی
او را زجهاد هر امان داد و ندادی   مر هیچ شهی را زجهاد هر امانی
ای یار خدائی که کجا جای تو باشد   خورشید درخشنده نماید چو دخانی
ور هر سخن راز تو صد نکته فشانی   زان هر یکی را ز دگر گونه نشانی
فضل تو همی گوید هر فضل ستانی   مدح تو همی خواند هر مدحت خوانی
هر چند نهان همه خلق ایزد داند   از خاطر تو نیست نهان هیچ نهانی
پیکان تو مانند سنان است که او لو   هر روز کند بر دل خصم تو فرانی
اندر دل هر شیفته قندیل تو تیر است   اندر سر هر کرده زره تو نشانی
چون تیغ بکف گیری هر چاه بخواهد   از خستن و از کشتن نکوئی و نشانی
تا کیتی را هست هر طبعی فصلی   تا ایزد را هست بهر کاری شانی
شاه ملکان باش و خداوند جهان باش   بکشا جهان ذکر اوی یکرانی
اندر خدمت هر کمر ترکستان بندی   زیر علمت هرچه در آفاق بنانی
دایم دل تو شاد ببیدار نکاری   شیرین سخنی نوش لبی لاله رخانی
چشم من و آن روز که ببینم لب دجله   از زنگ علمهای تو چون لاله ستانی

ایمان ده بمن باز که داشته که توانی   کز طلع است پی تو مرا از تو کانی

من اندر فراق تو ناچیز کرده   جمال و جوانی دریغا جوانی
دریغا تو کز پیش رویم جدایی   دریغا تو کز پیش چشمم نهانی
سفر کردی و راه غربت گرفتی   براه اندر ای بت همی در نهانی
دل من ز مهر تو گشتن نجوید   دل و دیده تو بدین مهربانی
گرفتم که من دل ز تو بر گرفتم   دل من کند بی تو همداستانی
مرا از رشک سرو تو دیدن تمنا   سهی سرو آزاده بوستانی
ز بس کز فراق تو هر شب بگریم   بگرید همی با من انسی و جانی
بود آنکو بپرد ابعاشق همچو دیده   گر از دیده هر شب همی خون چکانی
چه موی و چه کرخی چه نالی چه زاری   که از ناله کردن چو نال تو آنی
چرا بر دل خسته از بهر راحت   ثناهای قطب المعالی نخوانی
ابو احمد آن اصل جود و سخا   محمد کش از خسروان نیست ثانی
همه همت و کام او خوب کاری   همه رسم و آیین او خسروانی
جهان را همه فتنه خویش کرده   بنیکو خطا و شیرین زبانی
بآزادگی از همه شهریاران   پدید است همچون یقین از گمانی
زهی بر خرد یافته کامکاری   زهی بر [illegible] یافته کامرانی
اگر چند از نامور شهریاری   وگر چند گرد هنر بر جهانی
بزرگی همی جز بدانش نجوئی   ملکزاده کان کنوز معانی
ز فضل و هنر چیست کان را ندانی   ز علم و ادب چیست کان را ندانی
بعلم و ادب پادشاه جهانی   باصل و گهر پادشاه زمانی

پدر

پدر شهریار جهاندار و تو هم   ز دست پدر شهریار جهانی
عدوی تو خواهد که همچون تو باشد   بآن دانش طبع و مردم ستانی
نگردد چو یاقوت هرگز بدخشی   ز سنگ سیه چون عقیق یمانی
نیاید باندیشه از نیست هستی   نیاید بکوشش از جسم جانی
بکوشش کنون تا همی خویشتن را   جوانمرد و نامی دگر کس تو آنی
تو را نامی از مملکت حاصل آمد   بکردی بدان نام بیش امتحانی
مگر عهد کردی که در هر ولایت   ز کردار نیکو فعالی نشانی
بدست سخا آن هارا امیدی   بلفظ هر آن نکته ها را بیانی
اگر مر تو را از پدر عمر باشد   بتدبیر هر روز شهر و ستانی
بهیبت هلاک دل دشمنانی   بچهره چراغ دل دوستانی
بصید اندرون معدن بیر جوئی   مگر تو خداوند ببر بیانی
ز بهر تقرب تو لشکریان را   سپهر زرستان دهد بیکرانی
سخاوت بر تو مکینست شاها   از برا که تو مر سخا را مکانی
اگر بحر خواهد که سود تو گوید   بکوشش ابد او از تو لرزانی
همه ساله گوهر فشانی نموده   همانا که تو ابر گوهر فشانی
بجنت همه خلق را دستگیری   بروزی همه خلق را میزبانی
ز حرص براتشان ز نال جودت   برابر دهد هر زمان شهر مانی
ثنا اند ز خلعت شده دست هر کس   ثنا خواه را خز چو بی انشانی
توانگر بود بر مدیح تو شاها   ز علم و ز طراز تو بحر معانی

الا تا که روشن بنان است اختر   برابر نگردد مه و چرخ کیانی
هوا را بود روشنی و لطیفی   زمین را بود تیرگی و گرانی
تو بادی جهاندار تا این جهان را   بدهر وفا و خرمی بگذرانی
بعز اندرون ملک تو همچنانی   بملک اندرون عز تو جاودانی
تو را عدل نوشیروان است ازین رو   غلامان را تاج نوشیروانی
جز این یک قصیده که از من شنیدی   هزاران قصیده شنو مهرگانی

دل من خواهی و اندوه دل من نبری   اینت بی رحمی و بد مهری و بیدادگری
تو بر آنی که دل من بری و دل ندهی   من بدین پرده نیم گر تو بدین پرده دری
غم تو چند خورم و انده تو چند برم   نخورم تا نخوری و نبرم تا نبری
هر زمان گویی بر روی رخ و بر عارض من   قراست و سمن تازه خوشبوی و طری
چکنم گر تو بعارض چو شکفته سمنی   چکنم گر تو برخ همچو دو هفته قمری
بیش از آن باشد کز عشق تو من موی شدم   سال تا سال اگر روز و مه تا ماه گری
شمع افروخته بینم چو ببینم در تو   شمع تا سوخته بینی چو بمن در نگری
بندگی خواهی از من بجز از مهر مخواه   بنده تو نشوم تا تو ز مهرم نخری
خاصه آن بنده که مانند من بنده بود   مدح گوینده و دلبنده و الفاظ دری
شاید ار شاه همی مدحت او نظم کنم   نکند میر دل آزرم چنین بنده بری
میر بو احمد شهزاده محمد ملکی   حق شناسنده و معروف به نیکوسیری
گر گهر باید او هست امیر گهری   ور هنر باید او هست امیر هنری

طلب

ای ملک زاده امیری که ز ابنای ملوک   بکمال و بخرد بیشتر و بیشتری
بس پسر گو نه بکام و بمراد پدر است   تو ملک زاده بکام و بمراد پدری
بمراد پدری و بن ز توی دولت   لاجرم چون بمراد پدری برخوری
پدر از خوی تو شادان تو هم شادانی   که همی بخت نکو داری گردن نپری
پسران ملکی تو که زبان زنجیر شود   گر تا تا رفو حش تو نکو برشمری
پسران ملکی تو که ز تو لاد سپهر   باسر تاوک او کرد ندانند سپری
گوهر و نیست پسندیده تر از گوهر تو   با پسندیدگی گوهر فخر گهری
شاه فرخنده پی و میر آزاده خوی   کرد لشکر شکن و شیر و دشمن شکری
برتر چیزی شاهان را نیکو نظر است   هیچکس نیست تو را باد بر نیکو نظری
بعلی مردی و مردی نامی شد و تو   گر علی نیستی امیر علی دیگری
باد را حیدری و با خوی عثمان حجب   زانکه با دانش بوبکر و عدل عمری
هم برادی علی هم بمردی علی   هم بحجتی سمری هم بکرم سیری
خطری شاهی و ز نعمت و جاه تو شود   مردم خطی اندر کنف تو خطری
بحر جانی که کف راد تو باشد شمر است   ملک بیش کف تو گردند اندر شمری
چو بر آهنجی شمشیر و بغرد پوشی درع   پشت روی سپهی اصل از وی ظفری
باش تا باید خویش بکشی شوی   لشکر ساختن خویش بکشتی ببری
از نمانی که فرامرز بدانست نمود   بدلیری تو بشد بیرته از خبر و سیری
کافر کشته بهم بر همی و نابر شده   بسم بار بکافور همی برسپری
من بتظار جنک پدر از بخشش تو   مر بر آنان پدید آمدن ساز سفری

مرمرا سفر داد مرا لیکن من — همه ناچیز و بتر کردم از بی بصری
پیش ازین شاه تورا جنگ نفرمود همی — تا بدیدی که تو چون پر دلی و پرجگری
چون بفرمود کرا امثال بجنگ او بشتاب — تا بدانند که تو از زهره بلا شیر نری
تا نیامیزد با زاغ سپید باز سپید — تا نیامیزد با باز خشین کبک دری
تا نباشد بجز آهو همه آهوی تتر — تا نباشد بکهر مردم همتای پری
شاد بادی و همه سال تو شاد بدی — شادیی کان نشود تا ابد ایام سپری
در حضر گوشه تو همچو نگار چگلی — در سفر مرکب تو همچو بت کاشغری

امثال

که مرا از تو بسر بوسه بباشد نظری — اندرین شهر ز من نیز بناید خبری
نزد مرا خوش بنوازی نزد مرا بوسه دهی — این سخن دارد جانا که بگویی دگری
بوسه را چه خطر باشد کز بهر تو را — جان شیرین مرا نیست بر من خطری
دو شکر داری و تو ساده همی بوقت شکر — از شکرزار دو شکر بده ای من کن شکری
من از اندیشه آن شکر چون کوه سر رخ — مژه نیست که باریده نیم زان گهری
بینی آن موی چو از مشک سر شیر زده — بینی آن روی چو از سیم زدوده سپری
هم از آن روی دل و رنج تن و درد سری — وین دل مسکین دارد به هوای تو بری
من ندانستم هرگز که ز تو باید دید — هر زمان درد دلی و هر زمان درد سری
کارهای تو کنون کرده نخواهم که کنون — پیش بردارم شغل ملکی داد گری
هست خواهم گفتن که خداوند مرا — پسری داد خداوند و چگونه پسری
پسری داد کرانمایه که در طالع او — هر ستاره فلکی راست نیکی نظری

به

بر زد کیش بصد روی همی حکم کند — هر ستاره نگری و هر ستاره شری
بر میان همه اغلامانش همی خواهد کش — هر چه در گیتی تیغ است کران در کمری
نیک بختا پسرا نیک نشانا که این پسرا — بهره ور باد ز هر فضل و ز هر هنری
پدر از این پسر هست امید و بسیار — که پدید همچو درخت است و پسر همچو بری
من پسر را به پدر هست و دیدم از آن — که ندیدم بجهان جز پدر شاه دگری
هیچ خسرو به پسر دانیست چو محمود نه — هیچ شهزاده ندارد چو محمد پدری
زانکه از ماه بگوهر که هست آن روی قیا — پر دلی باشد ازین شیر فشی پر جگری
همچو سلطان از ابر کافر و بر دشمن خویش — بر عدو باشد هر روز مر او را ظفری
چون خداوند که بر دست عنان داند شست — کیش تو زند بکه جنگ ز هر کیش روی
در تلف کردن بدخواه و قوی کردن ملک — همچو اسکندر هر روز بود در سفری
او خداوندی شاهی و ملکی نیکو نیست — کز سخای تو بهر جای رسید است اثری
تو که ابر و پسران همچو تو باشند که هم — بشجر باز شود بنیک و بد هر ثمری
شجری کان ثمرش همچو تو باشد پسری — به قیاس تو نه نیکو ست امر اشجری
عالی ای چو شجر خواندم و بد کردم بد — این سخن بد بخردی کو بد بیابد بصری
هر که او را بتو مانند کند هیچ کرا ست — باز نشناسد کوه از هوای از بری
تا مجره نه بلندی نکند قصد نشیب — تا ش تا بی بارث نشود سوی ثری
تا نباشد به بها و به نهاد و به صفت — گهر کوه بشان چون گهر کوه هری
پادشا باش و عطا بر و بد خواه شکر — بر کن از خون بد اندیش و عدو هر کندی
دوستان از تو هر روز بنوعی طربی — دشمنان از تو هر روز بنوعی ضرری

بقیاس

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری — نه تر نه بر زبان نگرو بیبای و کدری
این رو و نعت که بیش و زاری ست — نه چون منی غریب و غم عشق بر سری
بر حال من گری که بیاید گریستن — بر عاشق غریب بباید معزولی
ای وای اندها و غم عشق و غربتا — من زار تو انکرم که بنالان تو انگری
یاد آنکه بیدم از همه گیتی به روز داد — تا شد نهان ز چشم من امروز چون پری
لشکر بروش آن بت لشکر شکن تبغی — هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری
ای چشم تا برفت بت من ز پیش تو — صد پیرهن ز خون تو کردم معصفری
تا جوش داشت و بگر من از بر کنونی راد — یاقوت سرخ باشی و بیجاده گستری
چونکه ار لدر رخ کشتی از من بخون تو — تا آن پس که زنده بود چو دیبا جعفری
خون خوار گشتی و تشکیبی همی ز خون — آهسته خور که خون دل من همی خوری
آن خون که همی خوری همه از دل همی — دل غافل است و توبه هلاک دل اندری
ابدال تو نیز مستی و صد عشق — که غم خور بیش که بغم هم تو در خوری
هر روز خویشتن بلا ازین افکنی — از عمر او ملامت و بچانش داوری
تو درد و غم همی خوری و چشم خون — وین زان بود که عاشق کار دیگری
ابد تو قدر خویش ندانی همی مگر — تو در خور مدایح شاه مظفری
شاه جهان محمد محمود کز خدا — هر فضل یافته است بر فلانی مهتری
او راست زد امیر کی و او راست زد شهی — او راست در بزرگی و او راست در سری
از منظر فرستوده بود شاه منظری — وز مخبر و گزیده بود شاه مخبری

تو همی خوری

هرکس

هرکس که او حدیث بنوشد بگوش دل — کفتار او درست شود لفظ او دری
اندر عجم در عرب کوش لو کشاد — وا وبار که پارسیان را دو دری
هنگام مدح او دل مداح کشاده — از بیم نقد او بهراسد ز شاعری
نقد کند درست سر او هیچ عیب — کان نقد را او نکند شعر مجری
هر علم را تمام کتابیست در دلش — از بی نجاه لستوان کرد دفتری
هنر کیست بنده او باشد از شجه — کو را همی سجود کند چرخ چنبری
ای خسروی که بخت تو را چرخ همبر است — تو با بلند چشمه خورشید همسری
با خاطر عطاردی و با جمال ما — با فر آفتابی و با سعد مشتری
دیدار فرخ تو گواهی همی دهد — پیوسته خلق را که تو چون فرخ اختری
ای مهر باش تا تو ببینی که روزگار — چون پادشاد خواهد بابو بجا کری
بسیار مانده نیست که بیند همی ولیک — انجیر در جهان که بد انجیر در خوری
افسر بسته خویش ببین بر سر زخد — وین آن نشان بود که تو زیبا افسری
شاهی دهد تو را اگر تو روزی همی شه — دیگر که پادشا است و شاه منظری
هرچیز را که اهل شاهی و خسرویست — از اهل بجان گرامی بپروری
تدبیر ملک را و بسیج نبرد را — بر تر ز بهمنی و فزون از سکندری
در خواب جنگ بینی از آن روز جنگ — این از مبارزی بود و از دلاوری
چون روز جنگ باشد جز بیل افکنی — چون روز صید باشد جز شیر نکری
روز نبرد تو نکند دشمن تورا — با ناولد تو مغفر بولاد مغفری
نامت بجز نیست بجا نام بد بود — وانجا که نام نیک بود صدری

۱۰ از منظری ستوده بود شاه منظری
وز مخبری گزیده بود شاه مخبری

نام نکو همی خری و زر همی دهی　　هنر ز گوهر انچه همی تو بدو خری
خرج تو را وفا نکند دخل تو که تو　　افزون دهی ز دخل فزون چون فزون بری
خورشید اسخی چو تو داند مردمان　　خورشید با تو کرد نیارد برابری
تو زر دهی برابر و خورشید زر کند　　چون نام زر دهی بنود نام زرگری
وز دوستی زر که بنزدیک او بود　　کاهیش دایگی کند و گاه مادری
تو زر خویش خوار بدین و بدان دهی　　اینست رادی ای ملک راد گوهری
از بسکه زر فرخ بخشی همی جهان　　همت همی بر آید که تو دشمن زری
زیرا که تو خواسته شیرین تر از همی　　انگو جز این همه کر است تو دیگری
تا چون که از منبر دانش بر هنر کشت　　اندر شود در خشت بیابان شتری
تا چون ز دشت لاله برخشد بسان شمع　　از باغ چون چراغ بتابد گل طری
اراسته سرای تو همچون سرای چین　　اندرو بتان چابک و ترکان لشکری
فرخنده باد بر تو سده با چنین سده　　ماهی هزار خوش بگذار و بگذری

دلم مهربان گشت بر مهربانی　　کشی دلکشی خوش لبی خوش زبانی
نگاری چو در چشم خرم بهاری　　نگاری چو در گوش خوش داستانی
چو با من سخن گوید و خوش بخندد　　تو گوئی بخندد همی گلستانی
ببالا بر جنبد چون راد سروی　　بروی دلفروز چون بوستانی
نحیف است چون خیزرانی و لیکن　　چو تابنده ماهی است بر خیزرانی
زمانی ازاو صبر کردن ندانم　　نماند که او را نبینم زمانی

سوی حجره او شدم دوش تا که　　برون آمد از حجره در بر نهانی
همی تافت از پرنیان روی خوبش　　نگار بت کوفی از ارتنگ مانی
بخندید و تابنده شد موی دستش　　از آن خنده در نیمه ناردانی
مرا گفت مانا غلط کرده ای　　بیکره فتادی بره بر کرانی
هم اینجا شو امشب بجادوش بودی　　نه تو بنده ایست بر کرد جانی
در من چه کوبی نه من چه گیرم　　چو آرام گیرد دلت با جهانی
کسی را چه من دوستکانی چه باید　　که دلشاد باشد هر دوستکانی
تو خواهی که من شاد و خشنود باشم　　بسر بوستر خشک در باهیانی
نه من خوی بد دارم ای شهره دلبر　　که خشنود کردم بخشک استخوانی
من اندر که چون من بروی و بکالا　　بعمری نیابد کس اندر جهانی
مرا آن شب یاد آیا نگارم که هرگز　　چو ابروی من کس نبیند کمانی
مرا آن گل رنگ خاند که هر رنگ دیدم　　ندیدست هرگز گلی باغبانی
نگنجد همی ذره اندر دهانم　　که داد ایزد چون دهانم دهانی
نشاید همی تار موئی میانم　　که داد ایزد چون میانم میانی
بدو گفتم ای مهربان یار یکدل　　که هرگز ندیدم چو تو مهربانی
من او بیکشب از بروی تو دوری　　مبر هر زمانی دگر گون گمانی
شب هر کجا بود مدح گویم　　خداوند را هر شب مهرگانی
خداوند ما کیست آن شه که دوست　　ندیدست ازاو بر هنر جوانی
محمد ولیعهد سلطان عالم　　خداوند هر مرز و هر مرزبانی

ولی را ازاو هر زمان نان سودی　　عدو را ازاو هر زمان نو زیانی
بوقت عطا خوش خوی تازه رویی　　بروز وغا پردلی کامرانی
اگر آسمان نیست بودی بنودی　　همی هستش روزی از آسمانی
نگر روی او آفتابیست روشن　　ازاو نور گسترده در هر مکانی
بلی آفتابست لیکن نگردد　　نهان زیر هر میغ و هر دخانی
ازاو وز آن سوان هفتم کره آتش　　کند آشکارا همی هر نهانی
صد اندیشه در دل گر او پیش آید　　ز هر یک دهد مر ترا او نشانی
جوانیست تا کار دیده ولیکن　　ز بس تجربت آگهی کار دانی
نکو رای و تدبیر او ملک را　　بکارست چون هر تنی را روانی
ندیدست هرگز چو تو هیچ زایر　　عطا بخشی آزاده زرفشانی
کران نذر کرد او داد بر هم مفندی　　نگر ابدی چرخ را زرد بانی
همانا کرای بنعمت او بگیتی　　درین سالها کس نیابد اخوانی
ایا شهریاری که کردست مارا　　هر انگشتی از تو برهنه هشتانی
همی تا بیکبار بیرون نیاید　　بدخشی و بیرونه ور نزکانی
همی تا بکوه اندر از هر گوهر　　باهن بود کار هر کوه کانی
تو شادان زی و خوش خوی و یانه　　بد اندیش تو ادرد و مند تانی
هزاران خزان بگذران در رفاهی　　بهاری دلا فروزا هر خزانی
ز بخت همایون تو را تا قیامت
بنو شادی و هر زمان ترکانی

مراد لیست کرو کان عشق چندین جای　　عجبتر از دل من دل بنافرید خدای
دلم یکی و در او عاشقی گروه گروه　　تو در جهان چو دل من دگر دلی بنمای
شگفت و خیره فرو مانده ام که چندین عشق　　بیک دل اندر یارب چگونه یابد جای
حریص تر دلی از عاشقی ملول شود　　دلم همی نشود وای از این دل من وای
نداند این دل غافل که عشق حادثه ایست　　که کوه آهن با رنج او ندارد پای
دلا میان چندین هزار شغل اندر　　چگونه سازی مدح امیر بار خدای
جلال دولت عالی محمد محمود　　امام دادگران شاه راستی فرمای
ستوده که گرامی تر از ستایش او　　سخن بهم نکند خاطر ملوک ستای
سخن شناس کز و هم نعت کردن او　　شود زبان سخن گوی گنگ و یافه درای
ز بس او و عطاهای او همیشه بود　　چو نجمهای عروس تا سرای مدح سرای
اگر تو را سخن اندر خور ستایش اوست　　ز خسروان جهان جز بمدحتش مگرای
وگر پسند کند خدمت تو را یکروز　　بروز جز بدر او مکن درنگ و مپای
چو دل بخدمت او دادی و بطاعت　　ز خدمت دگران دل چو ابر بزدای
کسی که خدمت جز او کند همیشه بود　　ز بهر عاقبت خویشتن دل اندر وای
تو فرخی که تو را از جهان امید بدوست　　همیشه تا بتوانی ز خدمتش مناسای
بعون دولت او از دوش خویش بپای　　بجاه خدمت او سر باسمان بر سای
بقای او طلب و وقت هر نماز بگوی　　که یا الهی اندر بقای او بفزای
ایا جمال جهان از او عز و دولت را　　چو روح در خور و همچون روح اندر پای
بعلم و خواندن قرآن نهاده دل گوش　　جز از تو گوش نهاده بیانات بر بطنای

بر عدو ده و بر دولت تو حکم کند | منجمان بسطرلاب آسمان پیمای
بزرگی و شرف و دولت و سعادت و مال | همی برفشاند از بن فرخجسته پرده سرای
شهان به پیش فر همای بوده اند | ز بهر فال بهر کس کشان فتاده بپای
اگر همای نبودی خجسته رایت تو | که داندی که همایون بود بفال همای
بکبک ماند در پیش آن همای جهان | تو از میان دو صد باز و کبک را بربای
مثال ملک چو باغیست پر شکوفه و گل | تو شادمانه تماشاکنان بباغ درای
ز تاج شاهان پرکن حصار شاخ ترا | چو شاخ شرف ز کنج ملوک قلعه زدای
همه ولایت خالی کن از سپاه عدو | چنانکه شاه جهان هند را ز لشکرهای
تو در ولایت و دولت همی گذار مدام | مخالفان را در بند و غم همی فرسای
موافقان را ابهرت ببید نوش گوار | مخالفان را زهر تو زهر نود گزای
سرای ملکت تو در عدو سرای سپرده تو | چو باغ بر سر تو لعبتان مجلس‌های

از میان دو صد

دوش همه شب همی گریستم زاری | ماه مرا ان ترك خوبروی حصاری
هر دو بنا گوش ساده را بلش همی کرد | بلک زده کرد حلقه های زلف بخاری
از دو کباب دو چشم او بهم آمد | قیمت عود سپید کرد قماری
زر ملک ز ملک را بشرم همی گفت | یا بشرم بر قصد رفتن داری
گفتم دارم کرا مر چنین است | گفت بعز بس مرا همی بگذاری
گر تو مرا دوست باز داری جز تو | زر نباشد چو من بزرگ وفاداری
مهر نگفته ست رتو اکر دو ابیت | کار دو خوش را براه بیاری

می

گر بتوانی ببر مرا که رفتن | تا نشود روز من ز هجر تو تاری
چون برم انده گسار با تو نباشد | اندهی و بیمار خویش یا که گساری
گفتم کانده گسار من بود انده | خدمت میر است گفت محکم کاری
پشت سپه میر یوسف آنکه ستودست | نزد سواران همه به نیک سواری
آنکه ز باران جود او چو بخیلان | وقت بهاران خجل شد ابر بهاری
ای درم از دست تو رسیده به بیچه | زر ز بخشیدنت فتاده بخواری
روز عطا هر کسی از آن تو ابرست | پس تو شب و روز در تباکاری
بحرت خوانم همی و ابرت خوانم | نه ز پی آنکه آب رود و بخاری
بلکه بدان خوانمت که تو بدل و دست | گوهر بیرون آکنی و لولو باری
بخشش پیوسته را شمار نگیری | خدمت خدمتگران همی بشماری
نامزد زایران کنی که کشتن | گر بمثل کالبنی بباغ بکاری
بند کشای خزانه تو چه کردست | کو راه ز مان به بست جو سپاری
جود هلاک خزانه باشد و هر روز | تا ن هلاکی تو بر خزانه گماری
معدن علمی چنانکه مکمن فضلی | مایه حلمی چنانکه اصل وقاری
جو همسر سام رزم و دارا بزمی | رستم کردار و فریدون نگاری
گر چه نباد تو خسروان جهانند | تو همه روی سرفراز نباری
تا به نبردی چو زهر نعد گزانی | تا سوی بزمی چو شهد نوش گواری
پیش تن دوستان ز ریخ بنالی | در جگر دشمنان غم و خنزاری
حلق بداندیش را بزن چو تیغی | دیده بدخواه را بخلی چو خاری

میان بحاره

بنامی

روز و شب از اندوه خلق بشیخون | جز سخن جنگ بر زبان نگذاری
پیل قوی تن ز تیشک باره خواهد | تو ز دو بازوی خویش خواهی یاری
خون ز دل سنگ خاره بر دمد از تو | صورت تیر و کمان بر او بنگاری
گاو ز ماهی فرو جهد که درو دشت | گر تو زمین را بنوك نیزه بخاری
باد خزانی از ابر بیلکن گر خواست | از پی آن تا تو را کشند عماری
تا نکند موم فعل عنبر هندی | تا ندهد سپید بوی عود قماری
تا بقوی بخت تو ز دولت سلطان | امر تو اندر زمانه کرده جاری
قصر تو باشد بلاد بصره و بغداد | باغ تو باشد زمین آمل و ساری
وز کمری دو رها الکاه تو را | روز شکار تو صد هزار شکاری
شاد زی ای رایت تو همای بر دولت | شاد زی ای بخدمت تو طاعت یاری

بند چو چشم

مهرگان رسم عجم داشت بپای | جشن او بود چو چشم اندر پای
هر کجا بود شدم از اول روز | با می اندر شدم و بربط و نای
تا مرا رونق دار از بخت بدی | آن همه رسم نکو ماند بجای
کار ها تنك گرفته است بدی | رونق ... خوی کار فزای
با چنین ماه چنین جشن بود | همچو در مرکز شاد بهر سرای
زین سبب دان که تسلی من است | میر یعقوب ابن یار خدای
عضد دولت یوسف که فضل | هر چه بایست بدو داد خدای
از بزرگان و فرزند مهرگان | پیش سیف ... بند بپیرو برنای

تو

تو مبادی از دولت پر دولت | ننهد کس برکیب اندر پای
دایم اندر بلند روز دیر بود | چون پر باز بود پشت قبای
جنگجو نیست که با حمله او | نبود هیچ مبارز را پای
هیچکس نیست که با شاه جهان | بلد سخن گوید از این شاه ستای
گو بدان ای بار خدای ملکان | ای همایون تر از بال همای
آن دل زاد و ش تا از کدا | رنج واند بس چندین منمای
تا کی این رنج تن و کرد سفر | وین تکاپوی دراز و سودای
لشکرآرای جهان یافته | تو بیاسای و نشاط آرای
هرچه ناکرده بماندست ترا | در بر او کن و او را فرمای
او خود داند پس کار تو بود | دل ز اندیشه بیکسو بزدای
تا ببینی که بیکسال کند | پر ز دینار و درم قلعه تای
او همانست که پیش تو ستد | ونو کشمیر و از لشکر رای
جوشن خویش را او پوشید چو تو | تو بر و بازوی خویش فرسای
او همانست که از کرمان خوش | سر ... اکر در برج اندر وای
با همه گیتی او را یکبار | وانگهی با همه گیتی بخشای
گر بجنگ آید پوشیده تن | وای بر هر که بجنگ آید وای
شیر آهن خای از وز شود | از نهیب و ز فزع بازو خای
اسب او را چه لقب ساختند | ملک گیر و ولایت پیمای
او فرید و ن ظفر ... | ای مباد زشکی تو کرد ربای

جنبش

بپوش

اسب او کوش برا هفتهر ... داشتر بر بوا واز دهای

آخر این کار تو را باید کرد — دل بدین دار و بدین کار گرای
تو بدین از همه شایسته تری — همچنین باش و همه ساله تو شای
تا گشاده‌ست جهان آنچه تو را — تو بفرمان شهنشه بگشای
دوستان را به ملک باز نواز — دشمنان را به ملک باز گزای
تو بزی خرم و پاینده بپای — روز و شب مجلس و میدان آرای
گل همی خواه برین جشن و می — از رخ بخت و دولت نمای

هزار منت بر ما فریضه کرد خدای — که شاد کرد دل ما ز میر بار خدای
امیر ما عضد دولت و مؤید دین — که از بزرگان فرخنده بیار از همای
سپهبدی که چو خورشید منکران بدر کرد — جمال ملک در آن طلعت جهان آرای
همیشه بر تن و بر جان او ببینک عطا — هزار دست گرفته بود بپیش خدای
دران سرای که او می خورد و بود نشست — شنیده که دل هیچ خالی بود جدای
ز باغ هیچ شنیدی نوای رود نواز — ز هیچ خانه شنیدی سرود رود سرای
دل مخالف بیگانگان شادی و دوست — همه شراب گرفت از نوای بربط و نای
نخورده هیچ کسی که روزگار نگفت — همی گرفته در این میخوره را بگزای
ترنج زرد همی خولست شد بباغ اندر — سپهر گفت مرا او را که وقت نیست بپای
شراب دیدم بر روی سرو آن — ... دیدم در روی لعبتان سرای
بدو که ملک شرق هر که را دیدم — ... دل اندر وای
همه جهان بدل سوخته همی گفتند — که یا الهی ملک را تمام تمای

من آنکسم که مرا اندر آنچه اکنون گذشت — نه روح بود و نه عقل و نه دست توانای
خدای عز و جل رحم کرد بر دل من — بفضل و رحمت بگشاد کار کارگشای
زمانه نوشد و گیتی بسر جوانی یافت — امیر به شد و اینک بباده دارد رای
هزار سال زیاد و هزار سال خورد — می چو مهر ز دست بتان مهر افزای
گهی بربط در این بوستان طبع فرود — گهی ببلخ در آن باغهای روح زدای
سیاه چشمان در پیش و باده ها برده — یکی بگوش زده و یکی برنگ قبای
سرایهاش همه پر ز سرود دیبا پوش — وثاقهاش همه پر ز شیر دندان خای
در سرایش پر خسروان و محتشمان — چو جان و دل همه انجمان فرخنده منش برپای
بجای آنکه بخشد درم ببدره ملم — نشسته از پی بخشیدنش درم پیمای
امیر یوسف ازین که گشاده مهتر — که گنج قارون با دست او ندارد پای
تو فرخی که تو را همچنین خداوندست — بناز و شاد زی و هر که از طرب بای
با لهای جهان جاه خدمتش مفروش — ز خسروان جهان جز بخدمتش مگرای
رضا و طاعت او جوی و هر که را — همین همی شنوان و همین همی فرمای
همیشه مجلس او با نشاط و شاد باد — سرای دشمن او باخروش ناله و وای

باغی است دلفروز و سرایی دلگشای — فرخنده باد بر ملک این باغ و این سرای
زین گونه باغ هیچ ندیدم بهیچ شهر — زینگونه جای هیچ ندیدم بهیچ جای
باغی چنانکه برد او بکند روی زرد — از هر گلی ندا همی آید که اندر آی
این باغ و این سرای دلفروز دلربا — جز میر یوسف آنکه خداوند کدخدای

میر بزرگ سایه و میر بزرگ نام — میر بلند همت و میر بلند رای
پاینده باد میر بشادی و فرخی — بر کف گرفته باده رنگین غم زدای
شاه اندرین سرای نشسته بصدر ملک — از هر دو سوی او همه ترکان دلربای
او تکیه کرده در چمن و باغ و پیش او — استاده کان نشسته و بت چهرگان بپای
بت چهرگان چابک چونانکه زلفشان — باشد همیشه بر سمن ساده مشکسای
زین روی باغ صف بتان ملک — زان روی صف رود نواز غزل سرای
با چنگ چنگ بربط و بونصر در غنا — اندر میان باغ خوش اندر گرفته پای
میر اندر آن میان بنشاط و نشاط گوش — گاهی برود و گه بزبان ملک ستای
هر روز دولتی دگر و نو ولایتی — وان دولت و ولایتی فرخنده بخدای
هر جایگه که رای کند دولتش رفیق — هر جایگه که روی نهد بخت رهنمای
شاهان بوقت بخشش از آن شاه بانعم — که شاه و که ولایت و که اسب و که قبای
در جنگ و در سفر ندو با حشمتا — اندر سایه علامت و از سایه همای

ای ترک دگر نیز غم روزه ندارای — گر کوی برون آمد این عید همی‌آی
بگشاد مادم بخوشی عیش که دادی — ما نا علم عید است آنکه تو دیدی
واو بود بدان خوبی واندوه که دادی — آن ماه ندانی که تو دادی چه گفتند
گفته است که ای ماه چرا باده نیاری — مه گفت و نکو گفت من از تو نیفتم
گر تو سخن ماه نکو گوش نداری — زین عیش همی روزه شمر و که اینک
کاهسته اکنون قدح باده شماری

برخیز و فراز آی و قدح پر کن بیش آر — زان باده که تابنده شود در شب تاری
زان باده که بدهد رخ از لاله کودا — از میر عنایت بود از دولت یاری
آن میر جهانگیر که با لشکر کشمیر — آن کرد که با زاغ کند باز شکاری
آن کرد نکونامی که اندر دو دم — با پیل همان کرد که با کرگ نخواری
سالار سپاه ملک ایران محمود — یوسف پسر ناصر دین آنکه کاری
شاهی که چو او دست ببرد و بکمان — مشغول شود شیر بغریدن و زاری
لا بر کند او را بشکار اندر شیر — کز بیم شود زهره آن پیل عماری
زانگونه که از جوشن خرپشته بکش — بیرون نشود سوزن در سوزنگاری
تیغش بگه جنگ چو ابری است که از ابر — خون بارد از آنگونه که چون ابر بهاری
از هیبت او دشمن او گر همه کوه است — معروف از آن کاه بزاری و نزاری
با این همه رادیست که بیش است ببخشش — بخشش ده هزاری بود و بیشتر آری
ای بار خدایی که ملک را تو آری — رودی که رود حق دو صد جو بگذاری
قد و درم و قیمت دینار ببردی — از بس که درم پاشی و دینار بباری
نزد ملک تو بی قدر تر و خوار تر است — آن چیز که از او تو بر ابر بسپاری
عید است ابر این عید همی خور که عکس — رخشاد بهاری کرد گل تاری

خوشا عاشق خاصه وقت جوانی — خوشا با پریچهرگان زندگانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن — بهم نوش کردن می ارغوانی
بوقت جوانی کنی عشق بهتر — که هنگام پیری بود ناتوانی

بدم و سرم

پاران

راهی که کرد با دو که عیش ...

جوانی و از عشق پرهیز کردن / چه باشد جز از ناخوشی و کرانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد / دریغ است از او روزگار جوانی
در شادمانی بود عشق خوبان / ببايد گشادن در شادمانی
در شادمانی گشاد است بر ما / که خداوند منکر شهریار جهانی
جهاندار مسعود محمود غازی / که محمود بادا خزینش جاودانی
سر خسروان افسر تاجداران / که او را سزد تاج و تخت کیانی
زمین را بهشتی بما لك رقابی / فلک را است ما بصاحبقرانی
بمردانگی از همه شهریاران / پدید آید همچون پیغمبر از کمانی
بجنگ اندرون کامرانست لیکن / نداند بکار اندر این کامرانی
نبیند دل و جنگ او هیچکس را / تو بینای که هیچ دیگر ندانی
از آنسو مر او راست تا غزنی ... / وز اینسو مر او راست تا شرق ...
سپاهی است او را که اندر حمل ... / ببخشی توان داد شاهنشهی ...
اگر نیستی کوه غزنین توانگر / بدین سیم رویند و زر ...
بماندی ز لشکر او بنودی / کران خاک و از گل زر ...
خداوند چشم بدان دور داراد / از این شاه و زین دولت آسمانی
چنین شهریار و چنین شاه ... / که دید و که داد است هرگز نشانی
بدین شرمساری بدین خوب ... / بدین ... رانی بدین ...
حدیث ار کند با تو از شرم گردد / دو رخسار او چون گل بوستانی
نه هرگز بدان داد ... / نه هرگز ... کرده همداستانی

جهان از ابعدل و با انصاف ... / بیاراست چون شعر ...
بجوی اندرون آب نوش ... / از این عدل و انصاف نوشین ...
چنان گشت بازارهای ... / که برخواست از پا ...
سپاه و رعیت ... / بشغل و کر کردن ...
نیاکیزه کی شهر و از ایمنی ... / روان گشت بازار و بازار ...
زهی شهریاری که ... / بروز ... همه عالم اندر ...
بکردار نیکو و گفتار شیرین / همی ...
دل من پر از آرزو بود شاها / و از اندیشه رخسار ...
ندان کاندرین خدمت ... / که واجب کند بر من ...
مرا شاد کردی و آباد کردی / سرایم من از فرش و مال و ...
بیاراستم خانه از نعمت تو / بکام ... و خسروانی
خدایت معین باد و دولت ... / تو باقی و بدخواه تو ...
سرای تو پر سرو و پر ماه و پر گل / ز یغمائی و کشتی و خلخانی
همایون و فرخنده بادت ... / بدین جشن فرخنده ...

زنخدانش چون سیم و بر او ز شب خالی / دلم برد و مرا کرد ز اندیشه ...
ندانستم هرگز که با ساقی ... / دلم چون ... بتوان برد ...
دل از خال برداشت و همی برد ... / مه از بام سری کرد بمانند هلالی
... که ... کرد ز نخ باشم ... / شبی گر ز بران خال جدا باشم ...

دلم خال برداشت همی بود که با او
همی با سیری کرد بمانند هلالی

چو بنشست چنانست که از نسرین ... / چو برخواست چنانست که از سرو ...
کجا چهرهٔ او بود چه باغی و چه ... / کجا قامت او بود چه سروی و چه ...
دهانش بگه آنکه همی خندد ... / چنانست که آلوده بمی گشته ...
هر بوسه کر و خواهم ناز ... / هر باده کر او خواهم غنج ...
مرا گفت که ای خواجه و بخدمت ... / کمان برد که من بدهم حق ...
ندانست که من خدمت سلطان معظم / ببرندهم بهوای دل ...
خداوند بزرگان و جهانداران مسعود / که هر روز ببخشش ... دولت ...
کجا حملهٔ او بود چه پیکن چه ... / کجا هیبت او بود چه شیر ...
نه کانچه درابر و ش کر و ... / عمو دی ... من ...
نه چون او همه باب توان یافت ... / نه چون او ز همه خلق توان یافت ...
ز شاهان و بزرگان جهانداران آن ... / هر فضلی ... و هر فخر ...
بگیرد که بپیکار حصاری بحدی / بخشد که کردار جهانی ...
سپاهی را از خاک بجوانند ... / ببار ... از خاک پیراو ...
با فضل جهان از فرع ... / همی صلح ...
دلی کز طپش هیبت او ... کرده / اگر زاهن و روی ...
خلافش بر دار ... / ز عزت ...
فتاد از سر منظر ... / ...
ببیدارش هر کس که ... / شود هر ... در چشم ...
نه بطاعت او شاد شود ... / نه بخدمت او راه برد کس ...

سپاهی را ز خاک ...
... از خاک برآورد ...

جهان از پس ... خدمت او کیر / تو ... نمودم ز ...
همه خلق بر ... / چه ... جهانی و ...
ز شاهان و بزرگان ... / عطا دادن و بخشیدن ...
بکردار و با ... / جمال جهان ...
ز بس عدل و ز بس داد ... / کر از شیر ...
از این بنده نواز ... / از این ...
بقا بادش چندان که ز ... / شود کوه ...
بپیراستن کار و بیاراستن ملک / از او یافته هر شاهی رسمی ...
سر ایشاه هر ساعت و ملک ... / دگر کونه جمالی و دگر کونه جلالی

دل من همی داد گفتی گواهی / که باشد مرا از تو روزی جدائی
بلی هر چه خواهد رسید ... / بران دل دهد هر ...
مرا این و ... / نبود است با روز من روشنائی
جدائی کمان برده بودم ولیکن / نه چندانکه ...
بدین زود ... / نگارا بدین زودی ...
کر دانستی ... / بر چندان وفا ...
دریغا دریغا اگر ... / کر تو بی وفا ...
همه دشمنی ... / نکو بیکه ...
نگار من از ... / ترا ...

مجرم ...
...

مرا خوار داری و بیهده خواهی — نگر تا بدین خو که هستی نپایی
ز قدر من آنگاه آگاه گردی — که با من بدین گاه صاحب درآیی
وزیر ملک صاحب سید احمد — که دولت بدو داد فرمانروایی
زمین و هوا خوان بامنیعی او را — که حلمش زمین است و طبعش هوایی
دلش را پرستد خرد در پرستی — کفش را ستاید سخا در ستایی
ز بهر تو آنها که آن چیز بد شد — نترسد ز کم چیزی و بینوایی
ز گیتی بد و چیز بس کرد عادت — چه چیز است نیکی و نیکوعطایی
ایا مصطفی سیرت و مرتضی دل — که هم نام و هم کنیت مصطفایی
دل مهتران سوی دنیا گراید — تو دایم سوی نام نیکو گرایی
ز بسیار نیکی که کردی به گیتی — ز خلق جهان درخور شب دعایی
تو داده‌ای ام فادر و پارسایی — شکفته بیابد دری پارسایی
بد بداد و صورت چو ماه لیکن — ز کردار و گفتار از جنس مایی
بکردار نیکو دوانها فزایی — بگفتار فرخنده دلها ربایی
دهنده تو را همتی داد عالی — که هموار زان همت اندر بلایی
برو نیز تو داده‌ای جام سلطان — وزان هر یکی شغل شد پادشایی
جوانی همی شو و شهر پیشانی — خدیو کهن کار خلق کشایی
بروی و دریا کار کردن ندانی — از این اندر آن دان دعوی و دریایی
ز تو داد نا یافته کس ندانم — ز سلطانی و شهوی ...
هزار آفرین باد بر تو ز ایزد — که تو درخور آفرین و ثنایی

قوای نجشد — وشی — تورد

بسا رنج و سختی که بر دل نهادی — بدان تا بدان راحت ما فزایی
بشغل دل و رنج تن گه نگر دی — از این تا تن رنجی و نیز خوش لقایی
دو رای بهم و لیکن و مذهب که دارد — نکوید تو را اگر که تو برخطایی
چه نیکو خصالی و چه نیکو فعالی — چه پاکیزه طبعی و چه پاکیزه رایی
تو را ایزد که خواهد تو را ایدکه کرد — که هرگز مباد آن بد او در دهانی
اگر ابلهی ناز خواهد مرا و را — پشیمان شود خسرو نیز از خطایی
خلاف تو بادشمنان بنیت کم — از ایرا که تو برکشیدهٔ خدایی
همی تا بود ده سرای بزرگان — چو پیر شان لعبتان سرایی
کند چشمشان از شبه بهره بادی — کند زلفشان بر سمن مشک سایی
بتو نان باد اینجهان کابن جهانا — که مر چشم ابرو شناسی بنایی
بجز تو همی هیچکس را مبادا — ز دست ملک بر جهان کدخدایی
چنانچون تو یکشادی هر او — دلش بر تو هرگز مباداد و تا
بصد مهرگان دگر شاد کن دل — که تو شادی و فرخی را سزایی

ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری — هر زمان با دگر خویش بخوی دگری
با چنین خو که تو داری پسرا گر به مثل — صبر ایوب مرا بودی کشتی سپری
تنگدل گردی چون من سخن تو کنم — ور سخن تو نکنم تو بدگر سو نگری
بوسه ندهی و نخواهی که کسم بوسه دهد — پس تو آنجان بپدرد و عنا بپذیری
گر نخواهی که مرا بوسه دهد جز تو کسی — تو مکن نیز که بوسه چنین حیله گری

تحکوی

من بپرورده تن تو رنج بدان تن برم — که تو در جستن کام دل من رنج بری
بمراد دل من باش و دلم نیز مخور — گر همی خواهی کز صحبت من برنخوری
نبرد پاک اگر نباشد که تو را — چند بر دیگر آدم تو ز من در گذری
بس که تو گرفت من کو بهم خوناب کنی — مر مرا جز تو بنشانند بجوی جو پری
من بر از کسی اندر کف تو دادم دل — دل بدان یافتی از من که نکو داد خوری
خواجه سید ابوسهل دبیر الوصفا — مدحت خواجه آزاده بالفاظ دری
نعمت و مال جهان از او ... شیخ — احمد بن الحسن آن بارخدای هنری
مهتری کرده و آموخته در خانهٔ خویش — اینت مرد خطری شاد ز بادا خطری
از عطا دادن پیوسته و خوشخوی او — مهتری کردن وان مهتری او و اثری
زنده کرد او بزرگی و هنر نام پدر — او بپای سفری کشته بر او حضری
پایگاه وزرا یافته نزدیک ملک — اینچنین باید کردن پدر از پسری
در شمار هنرش عاجز و سرگشته شوی — از نکو رایی و دانائی و تدبیرگری
گر تو خواهیش و گر نه بتو اندر نگری — گر تو افی که بنشل قطره باران شمری
لاجرم نامور یافت بدین عادت خوب — زد او چون بدر خانهٔ او در گذری
طلعتی دارد و خوبی چو رخ خوش بیع — اینچنین عادت نادر نبود نا موری
اندر این دولت ماننده او کیست دگر — فرجان طلعت فرخنده و آن و فری
ای همی یافته از کوه و دنیا و بهی — چه به نیکو سیری و چه به نیکو فطری
عادتی داری نیکو و رهی داری خوب — او سری یافته بر خلق و هنراوری
— فضل باداه بروی تا تو بدین راه بری

ایثت

ای که می و نبی یار خدا که مدام
ا ز همه خلق بدنیا همی نیکو خوری

زینت ملک خداوندی و اندر جود ملک — صدر دیوان شریعتی و اندر آذری
بخل نزدیک تو کفر است و سخا نزد تو دین — مردو بن دوست بود او از کفر بری
بر تر از چرخ فلک نیکی همت تو را — نه عجب که تو بقدر از همه عالم زبری
دست طاقت بجهان همت عالی برسد — پس تو زین همت با رنج دل و درد سری
ای جوادی که همه میل سوی جود کنی — ای کریمی که همه راه کرم می سپری
چون سخن خواهی گفتن همه شان لبکی — چون هنر خواهی جستن همه بی‌جا جگری
شیر روز وغا هنر پیش تو روباه بود — زشت باشد که تو را گویم تو شیر نری
هنر و فضل تو بر خلق چرا عرضه کنم — چون تو نزدیک همه خلق همه در نظری
تا که نوروز در آید سپهر چون باغ — باغ پر لاله تو کرده و گلها پری
تا که گردد گل و گهسار چو نخجیر و کمر — دشت و هامون چو بساطی شود از شوشتری
شاد بادی و توانا و قوی تا بر اد — که ولی پروری و گاه معادی شکری
مجلس تو ز نکورویان چون باغ هبا — پر بتان روان خرامنده و کبکان دری
گوش تو سوی سماع و دست تو سوی قدح — چشم تو سوی مه و خسا و لب کاشغری

اندر رز وری — فری — کمین

ای قصد تو بدیدن ایوان کسری — اندیشه مکن ز دشمن بد بیدار او دری
ایوان خواجه با تو بشهر اندرون بود — دیوانگی بود که تو جای دگر شوی
آنکس که او بدید مر ایوان خواجه را — بسیار فضل دید بر ایوان کسروی
ایوان بنا ساخت کز او خوشتر ملک — در وقت بد رنگ چو بخواهی که بدروی
باغی نهاده همبر او با چهار بخش — پر نقش و پر نگار چو ارتنگ مانوی

دکرده دیگ

هر بخششی از او چو جهانیست مستقیم   هر هندسی از او چو سپهریست مستوی

استاد این سرای بدین نیک کرده بود   رای رئیس سید ابوسهل هندوی

آن مهتری که بخت به درگاه او بود   چون رای او کنی و به درگاه او روی

دانش چنانکه لفظ بزرگان بود متین   عزمش چنانکه بازوی گردان بود قوی

زانچه او به نوک خامه کند صد یکی کنند   مردان کارزار به شمشیر هندوی

توقیع او بنزد دبیران روزگار   چیزی بود به غایت از انسون و جادوی

در دست و دعوی او هنر صدر کار   چون معجز پیمبری و فر خسروی

کردار او بر همه خلق معجز است   چون نزد شاعران سخن سهل معنوی

شعر از تو زفقا بیک پیش او   کوتر شود چو قافیه شعر مثنوی

گر مهتری به مرتبه چون شعر باشدی   او حرف اول بود و دیگران روی

از خاندان خویش بزرگ آمد و شریف   امو ختر ز اصل گهر گردد و کوی

دیریست کاین بزرگی از خاندان اوست   این مرتبه نه خواجه کنون یافت از نوی

در فضل گوهرش بتوان یافتن کنون   مدح هزار سال اگر بکشاد پهلوی

آن مهتر به غایت رادی توی ز خلق   لا بل که تو ز غایت رادی از آن توی

گر سر دمی نبوت گردد جهان بتو   بگرو و پیر بگروند و بگرو تو بگروی

در روز رزم همچو شیر هیبت و ...   در بزم همچو شمس هیبت ... ضوی

جز نیکویی به ... نیاید ز تو ...   در دستم و خوی تو نخود دشمن ...

از نیکویی که خوی تو بیند نکو رود   تا تو بر این نهادی و تا تو بر این خوی

یک بیت شعر یاد کنم زان که رودکی   گر چه تو را نگفت سزاوار آن توی

جز به بزم نداند کس ...   جز راستی نخواهی تا نا ز او ...

تا شاعران به شعر بگویند و بشنوند   وصف دو زلف و دو لب خوبان معنوی

با نیکوان چو بخواهی همی نشست   با نیکوان غنو چو بخواهی که بغنوی

چندان که آرزوی دل تو بود بشا   با کام و با مراد همی باش تا بوی

بدخواه تو ز درد و ز اندوه دل بود   تو بودی ز رامش از کام لهوی

تا دل من ز دست من بشدی   سر به سرای نگار دیگر شدی

جان و راه خویش کم کرده‌ام   تا تو مرا به راه پیش آمدی

من ز همه جهان دلی داشتم   آمدی و ز دست من بشدی

دل بتو دادم و دلت نشدی   مردم دیده تو بدین بجدی

گوئی بید لی و با من بود دل   لاجرم ای صنم بکام خودی

جان و دل من از آن خواجه است و تو   چنگ بجز خواجه اند رزدی

عالم فضل و علم خواجه عمید   حامد بن محمد المهتدی

آنکه همی درفشد از رو او   رادی و فضل و فره ایزدی

ای همه حرتی و همه مردی   ای همه رادی و همه بخردی

رادی را تو اول و آخری   حری را تو مقطع و ماخذی

وقت کفایت ار چه کافی کسیست   گوید کاستاد چو من صد شدی

موبد اگر امام دانش بود   تو همه طریقها موبدی

سائل اگر چه جان بخواهد ز تو   بدهی و همچنین بدهی تا بدی

تو به همه جهان بپیشو و نام   همچو ز جمع روز هاشبدی

تا شبهی نیاید از ابنوس   همچو نطو پرنیان تمیدی

گنبد برشده فرود تو باد   همچو بهشت از زبرگنبدی

عید مبارکت می‌خواه از آن   کز رخ آن بلب همی گل چدی

چشم مخالف را باش ز تیر   همچو کف و لکه بزد اژدی

چون موی میان داری چون کوه کمر داری   چون شک زره داری چون لاله سپر داری

گوئی که تو را دادم برداد پسر لیکن   گشاده کمر داری کمر داد کمر داری

دل بر کف تو دادم تا یافته بر زان لب   زان دل که تو را دادم جانا چه خبر داری

جان نیز بتو بخشم جان را چه خطر باشد   بخنه که چو دل داری بسیار هنر داری

جور تو یکی باشد داد تو نکر چندین   با داد چه کین داری در جور چه سر داری

شاهیست مرا یارا با عدل عمر همدل   بندیش از او گر گوش داری و بصر داری

گردونش همی گوید ای خوب سیر پهلو   آیین پدر داری کردار پدر داری

ای مهتر خراسان را شایسته پسر یکسر   آیین پدر داری کردار پدر داری

گر اصل و گهر باید با گنج و هنر همسر   هم گنج و هنر داری هم اصل و گهر داری

فخر همه شاهانی خورشید سیرشاها   از دریا دل داری وز کوه جگر داری

هم فضل بکف کردی هم علم ز بر کردی   از فضل سپر داری وز علم حشر داری

اندر سفری لیکن بر سان هنر دایم   هم دست هنر داری هم راه ظفر داری

سالار فلک کردی بدخواه شکر شاها   در تیغ قضا داری در تیر قدر داری

در جنگ عدو گرد از کوه سپر پیشت   او کوه سپر دارد تو کوه سپر داری

کوه

کوه از تو عجب دارد با داد تو عز گردد   چون قصد حضر کردی چون رای سفر داری

بر خصم نشان باشد بر دشمن اثر ماند   تا تیغ بکف داری تا خود به سر داری

تیر تو جگر دوزد سهم تو زفر بندد   بس خانه کران فی کس زین تیر دوز داری

در دست هنر داری در خلعت فر داری   دین را علی داری کردار عمر داری

جائی که در دریا بد جائی که غر باید   معلوم غرر داری مفهوم درر داری

بر در گهت از مادح ز وار همی بینم   اینرا به طرب داری وین را به نظر داری

زان دست که دریا شد با او شمر کوچک   بس کس که غنی داری دینار شمر داری

تا تو همی گوید ز دم نه جهر پس چون   کاهش چه جهر داری کاهش چه عدد داری

از گنج تو ز بیرون چون حلقه در کوئی   از سیم کران داری از سیم حذر داری

تا خرما آرد تا ابر بار آرد   آفاق بکف داری معشوق ببر داری

تا چرخ کمان دارد تا کوه کمر دارد   از فخر کمان داری وز عز کمر داری

ترجیع

زباغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید   کلید باغ ما را ده که فردا گل ببار آید

کلید باغ را فردا هزاران خاستار آید   تو لختی صبر کن چندان که قمری بر چنار آید

چو اندر باغ تو بلبل ببیند باز بهار آید   تو را مهمان ناخوانده به روزی صد هزار آید

کنون گر گلبنی را پنج شش گل در شمار آید   چنان دانی که هر کس را همی زو بوی یار آید

بهار امسال پندارد همی خوشتر ز پار آید   از این خوشتر شود فردا که خوش وار اشکار آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

کنون در زیر هر گلبن که وهم وی غنا زاید نبیند کس که از خنده دهان گل فراز آید
زهر بادی که برخیزد گلی بامی برانگیزد بچشم عاشق از موی تا مجمر عود زاید
مگوش آواز هر مرغی لطیف و طبع شاه آید بدست زر شادی هر زمان طراز آید
هوا خوش گرد و دود کوه بر زلفین گردان آید علمهای بهاری از نشیبی بر فراز آید
کنون مارا بدان معشوق سیمین پیکر آید بشادی عمر بگذار ای اگر معشوق باز آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

زمین از خرمی گوئی گشاده آسمانستی گشاده آسمان گوئی شکفته بوستانستی
بصحرا لاله پنداری زبیجاده دهانستی درختان سبز را گوئی هزاران داستانستی
بشب در باغ گوئی گل چراغ باغبانستی ستاره نسترن گوئی بشب کار غم بانستی
درختان را گوئی زدیبا طیلسانستی جهان گوئی همه پروین و پرپروانستی
مرا گر دل نداند در دوستان مهربانستی بدین دوستم تنها بر می چون ارغوانستی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

دلا باز آی تا با تو غم دیرینه بگشایم حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم
دلا گر من باشم با تو او دوری بجان آیم چو جان دارم تو را ای بر اگر بی تو جان دارم
دلا با تو زمن دوری که در خواب نه بستیدم نشان لیکن پیداست از کهتار و کردارم
دلا تا تو زمن دوری ندانم بر چه کردارم مرا بینی چنان بینی که من یک بار بیمارم
دلا با تو وفا کردم که من پیش تو از آنم بیا تا این بهار از باشادی با تو بگذارم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

چه کردانست گلبن با تو بنخشی صبر چون کردی چرا یکبار گی خود را چنین خوار و زبون کردی
چنین خود داشتی همواره یا اکنون کنون کردی دو صد بار از خویشتن بگذاختی یکبهر خون کردی
بخشم بر کراشید و بختی از مون کردی چو کفتم هر چه خواهی کن و تا از سر برون کردی
برفتی جنگجو بر اسب مجنون بر هنمون کردی چو گل خندید کشت ای نیست گر تا بکنون کردی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

تو را گر همچنین شاید بگو آن سرو سیمین را بگوی آن سرو سیمین را بگوی آن ماه و پروین را
بگوی آن توده گل را بگوی آن شاخ نسرین را بگوی آن فخر خوبان آن نگار چین و ماچین را
که دل بر بگو دعوی کرده مرجان شیرین را که از دو تی که بنمائی من مجور و مسکین را
بیا تا شاد بگذاریم ما بستاغر زرین را مکن بر من تبا این جشن نوروز خوش آئین را
همی بر تو شفیع آرم ثنا گوهر آگین را ثنا میر عالم یوسف بن ناصر دین را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

ببینی باغ را گر گل چگونه خوب و دلبر شد ببینی راغ را گر لاله زیبا و درخور شد
زمین از نقش گوناگون چو دیبا ششتر شد هزار آوای مست اکنون بشغل خویشتن در شد
نه در وجهت کهکر دیده کنون با جفت همبر شد جهان چون خانه پر بت شد و نوروز بتگر شد
درختان ساده از دیبا و از گوهر توانگر شد کون تا از لاله اندر دشت هم بالین دلبر شد

ز هر سیغوله و باغی نوای مطربی برشد دگر با یبتشان مادا اکنون کا فاقی دیگر شد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

می اندر خم همی گوید که با فور روان گشتم درختان او غواران بشکفت و من چو ارغوان گشتم
اگر زین پیش من بودم کنون با گر بجان گشتم بمن شادی کند شاد گر شادی روان گشتم
مرا زین پیش دیدستی نگه کن تا چسان گشتم نهم زان تا که من بودم دگر گشتم جوان گشتم
زخوشرنگی چو گل گشتم زخوشبوئی چو بان گشتم زبیم باد و برف دی بخم اندر نهان گشتم
بهار آمد برون آیم که از وی با امان گشتم روا نبها دا طرب گشتم طرب بها دا روان گشتم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

می اندر گفتگو آمد پس از گفتار جنگ آمد خم و خانه بچشم من همی تاریک و تنگ آمد
مگوش من همی آواز باغ و تار و چنگ آمد نباشد می بخم اندر که می را عار و ننگ آمد
مرا باری همه مهر از می بیجاده رنگ آمد زکاخ میر با بانگ رود و بوی نصر با شنگ آمد
بخاصه کز هوا شبگیر آواز کلنگ آمد زمرد دار و ان خواهم چو از نقد پلنگ آمد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

ملک یوسف کنون زی کاخ چون نعمان خواند ندیمان او خوبان ابن وخویشتن خواند
می بیجاده گون خواهد بت سیمین ذقن خواهد بتی خواند که او را باغ شاخ نسترن خواند
گروهی ماه رو بانز انجمن بر هر خوند نگاری از چگل خواند نگاری از ختن خواند

زخوبی آیة الکرسی ستر بر پیشش خواند مرا گر اوزدوش آید میان انجمن خواند

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیرا با هنر میرا خداوندت معین بادا ز ایزد بر تن و جانت هزاران آفرین بادا
بدست تو همیشه جام و شمشیر و نگین بادا کمینه چاکری زان تو پیش از مستعین بادا
کسی کو بر زمین عیب تو جوید زیر زمین بادا همه شغل تو با نیکان و کاران دین بادا
ز آموز تو اندر کارها روح الامین بادا ز عدل تو جهان همواره چون خلد برین بادا
زمین بر دشمن تو وقت کین تو امین بادا همه ساله چنین بادی و کار تو چنین بادا

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

اگر از فضل تو شاها یکی در آفتابستی همانا در سپهر نور هر کس را شتابستی
ور این رادی که اندر دست تست اندر سحابستی زباد آتش زمین پر گوهر و پر در نابستی
گر این پاکی که اندر مذهب تست اندر آبستی با آب اندر نگه کردن همه مرد و ثوابستی
ور آن آرام کاندر حلم تست اندر ترابستی حدیث زلزله کردن بچشم خلق خوابستی
ور آن خوشی که اندر خلق تست اندر شرابستی علاج درد هر بیمار چون عناب مستجابستی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیر اگر جوانمردی بکار آید جوانمردی وگر مردی همی باید نبرد از جهان مردی
همی باید تو را دادی همی باید تو مردی خزانه در خروش آید چو آگه شد که می خوردی

ز غم بفزاید اندر گونه دینار هر روزی هر هفته جهانی را بیاراید به نوروزی
چو گفتی صید خواهم کرد گردی گرد عجب گردی بصحرا شیر افکندی ز بیشه گرگ آوردی
بلی شاکر ز سلطانی و لیکن نیست شاکر کی نباید روزگاری دیر کاست انجا کردی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیرا تا بزین کردی بعز نیمی پور نادر را دو پا اندر تکاپو پست گرگان داور را
اگر زانسو فرو نازی تماشا را و بادر را نه شادا دل اندر تن بماند شر جادر را
بتک چون کند آیک داوی نشنو فراز را براوردی حقیقت را فرو بردی بجادر را
امیرا کار ساخته تو دی بیچاره سازیرا ببند پشتی با نیدیر ایند پشتی فرازیرا
بهر دو شادمان کردی روان پیر و جادر را بدین خوشنودی کردستی نظام الدین نادر را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

طراز نامه شاهان همی بینم بنام تو بر اسپان بر فکنده خلعت زرین ستام تو
همی ترسند جباران عالم از حسام تو ستاره از فلک برشوم فرستد بر سلام تو
مدروخورشید ارشکاید بخورز جام تو خطا نکرد نباید هیچگه اندر کلام تو
نظام عالمی بنهاد یزدان در نظام تو بشکر ایزد جهان امن است هر کس زیر نام تو

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

کجا اندر جهان امیر و کلاه همی بینم ز شکر منت بگردنش باره همی بینم

نه

نه اندر مردمی کردن تو را یاری همی بینم نه جز آزادگی کردن تو را کاری همی بینم
ز تو خوبی بجای خلق بسیاری همی بینم کرم را بر تو نیز بازاری همی بینم
بر دیگر کسان با هر گلی خاری همی بینم تو را بر جا یکی بی خار گلزاری همی بینم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیرا بر نتابد پیل خفتان گران ترا ذکر دان کس بزم کردن نداند هم کمان ترا
نگه کن تا اگر بینی که چون نرسید بنان ترا بفتن محرزدان بنگر که چون ماند کمان ترا
همی شوخ بپرد جان جباران سنان ترا همی دعوی کند بایندگی بخت جوان ترا
جهان خود داده بر چیز بخشید بنان ترا که زو بخشید گنج زنجانه زبان ترا
زمانه ما شکار اگر بشنو اند نهان ترا همه ساله بشوی شاد گشته آباد و جان ترا

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

نور اعادا ید ادجز کرد بر مرد بر جگر کردی کنون معروف و فرد از این معروف تر کردی
تو آن شاهی که اندر صید کردن شیر نر کردی ببند اگر دست کاه ازان با نور و هنر کردی
بنام نیکوی دولت فریدون دگر کردی بر آنچه چون بپیرکشتی بشاه چهار کردی
شرف خنده پی کردی شیر پیروز کر کردی بزرگی را و شاهی را درخت بارور کردی
چو اسکندر بپیروزی جهان را کروکردی بداد و عدل در گیتی چو نوشروان اثر کردی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیرا باش تا سلطان تو را الپ ارسلان نام ز هر جنگ بدخواهان تو را اجل اختم ساز
سپاه از عرب خواند سپاه از عجم شاه تو را اندر سپهداری مکان بر تیم شاه
بدان کشور که تو خواهی تو را باغ ارم شاه چو ایوان صد این مر تو را ایوان جم شاه
ز هر خدمت مردان مرد محتشم ساز ز مال خویش یکیک ز هر تو دم شاه
مدیح تو عطا بخشید نام تو درم شاه ز ران خسرو ز فرزندان همی یک یک

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بشا کار تو زبر اکه شاکار ساز آید امیر چون شناس است او شرکش نواز آید
جهان او داست و شاهان کیتی نیاز آید خداوند نشیب است او خداوند فراز آید
کهی کهتر نواز است او کهی دشمن گداز است او بر آید چون سحاب است او بسیاکی چو بدل آید
جهان او کر تو ر ابخش خداوند جهان آید و گر کوئی طراز ده خداوند طراز است او
ز طاعت خلق را ایزد سوی حشر جواز آید بتو راز اشکار ایکدل و پاکیزه راز است او

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

تو گر نوروز را حیل اندر شکوه بگذاری همی آنگه کاری تو گل خوری بگذاری
و زان سو خان یار و صحبت آی سو بگذاری نه ز انجا نان بگذاری امینجا بوی بگذاری
فضا تبعها را بر سر بدکو و بگذاری منه هرم دو دین بسیار آهن حو بگذاری
کجا چو کان بکف گیری نکیوان کوی بگذاری به بینی موی بشکافی بیاد و عده بگذاری
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

همی

همی تا بر جهان فضل است فرزندان آدم را چو بر هر چشمه حیوان او بر هر چاه زمزم را
همی تا بر هزاران باشد همی نوروز خرم را چو بر خلد و بر کرباس و بیار او ملحم را
همیشه تا بر هر کس فرح و شادی و غم را غم و اندوه دشمن را و شادی چو هاب دوست محرم را
همی تا بر هنر هر جای بستایند رستم را چنان کاندر جهان دولت اندر نیز جم را
مقدم بادی اندر پادشاهی هر مقدم را مطیع خویش کرد اید جباران عالم را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

سپهر پشت بادی جهان را پادشا بادی جهان را پادشا بادی طرب را آشنا بادی
امیر کاروان بادی شه فرمان روا بادی عجم را رستم بادی عرب را مرتضی بادی
مخالف را شفا بادی موافق را بقا بادی معین مؤمنان بادی امید اولیا بادی
خداوند سخن بادی خداوند سخا بادی خداوند نعم بادی خداوند عطا بادی
شفا هر غمی بادی و دفع هر بلا بادی بزرگی را بقا بادی بقا را منتها بادی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

ترجیع دیگر

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید جهان از سر جوان گردد بهار غمگسار آید
بهار غمگسار آید که هر کس را بکار آید بهاری کاندرو هر روز مهر از خاستار آید
ز هر بادی که بر خیزد کنون بوی بهار آید کنون ما را ز باد بامدادان بوی یار آید
چو روی کودکان ما درخت گل ببار آید نگار لاله رخ با ما بخرم لاله زار آید

می مشکین گسار اکنون که بوس و کنار آید — چرا خوش گردد و با طبع خسرو سازگار آید

از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

که را مخمور دیدی این است مخمور دگر باید — بپرس از من که مخموری در این ایام چون باید
نخست اندر میان بادهٔ بیجاده گون باید — پس آنگه شاسپرم چو پاکیزه ستون باید
دو سه روز دگر بیجا ساختن چون ارغنون باید — سرود مطرب ساده همادم همنون باید
بهر روزی که مخموری دگر طرب کردن فزون باید — موافق دوستان یکدل همی بی آزمون باید
دل اندر شادی و رامش بیارام و سکون باید — ز مجلس دشمن خسرو بهر حالی برون باید

از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

می اکنون لعل تر گردد که گل رخسار بنمایا — تو گویی گل همی هر روز در می رنگ بفزاید
می از گل گونه بستاند گل از می بوی بربایا — گل و می را تو پنداری که رنگ باده همی زاید
نگارینا بدین شادی مرا گر می دهی شاید — می اکنون ده که می نیز اهی چون روح در باید
طبیب من گلاب و گل ~~بر آتش اجر می افزاید~~ — دل زاهد که می بیند بمی حقا که بگراید
گل آنگه وقت آن آمد که چشم از خواب بگشاید — چو دو سه خوبرویان مجلس خسرو بیاراید

گل را جز می نفرماید

از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

نگارا بوستان اکنون چه دانی که چنان باشد — گشاده آسمان و بوستان اندر شب چنان باشد
از این سو نسترن باشد از آن سو ارغوان باشد — هوای بوستان همچون هوای دوستان باشد

مرخان

درختان را همه پوشش پرند و پرنیان باشد — بهشتی در میان باشد بهار اندر کران باشد
بیاد بوستان چندانکه رسم جوانان باشد — تو سرو و گل و سرو و گل در بوستان باشد
گلی لیکن ز تو تا سرخ گل چندان میان باشد — که از فرق بلند شاه تا هفت آسمان باشد

از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

نگارا چند گفتی که چون وقت بهار آید — ترا با من که مخموری و بوس و کنار آید
بهار آمد همی گوئی برو تا گل ببار آید — همی نومید بودم زین وعدهٔ نومید وار آید
تو از این وعده اندر دل برو که صد هزار آید — مرا اری بدین گفتار ایجان استوار آید
چو چیزی از تو بشنیدم دل از آن خواستار آید — گر اندر دل نداری یاد بیهوده چکار آید
تو دانی بسم که بوس من همی بر چشم خوار آید — ندانی کاین لب من بر بساط شهریار آید

از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

دلا یار دگر جستی بدین کار از تو خشنودم — تو انذاری بیاسودی من از خاری بیاسودم
تن اندر مهر آن کز من بنبد شد بفرسودم — زمان اندر هوای مهر و بیمهری بیالودم
نه بروزی راست بنشستم نه یک شب خوش بیاسودم — نه بر امیدان کاخر مکر زین کار بیسودم
نگاری در گفتم دادی که چون او اش بشنودم — بر آن کس کان نگار از گفت او کم شد بخشودم
بدین خوبی که تو کردی تو را بسپاس بستودم — محل و جاه تو اینک بر آن چیزی بیفزودم

بر خرد

از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

بهار آمد من و هر روز نو باغی و نو جایی — بگشتی هر زمان عزمی ببودن هر زمان رایی
قدح پر بادهٔ رنگین بدست باده پیمایی — چو مرغان گل بگل سیاعی دیگر تماشایی
نگاری با من و دوری نه بالا و دگر بیابا — از این خوشی از این گشتی از این درکار و پیمایی
خردمندی که اندر او خبر دارد بدان جایی — غزل گویی که مرغان ز ابیات اندر بدان آوای
من و چنگی و آن دلبر که او دانند همتایی — ز من کرده مدیح شاه را هر زمان تقاضایی

از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

امیر عالم عادل نبیرهٔ خسرو غازی — جلال دولت عالی امین ملت تازی
ملک بو احمد محمود زیبای سرافرازی — شهنشاهی که روز جنگ بارد جنگ بازی
ایا شاه جهانداری که فردی تو ابنازی — چه اندر ملک گیری چه اندر ملک پیرازی
بزد گیر او شاهی را هم انجامی هم آغازی — جهانداری ز تو نازد تو از فضل و هنر نازی
تو آن شاهی که گیتی را ز بدکیشان بپردازی — بتیر و تیغ خان و مان بدخواهان بپردازی

از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

جز از سلطان ز هر شاهی که باشد هر منزلتی — چنان کن کاندر آن بیشی بقدر و منزلت بیشی
معین دین و ویران کنندهٔ بدعت کیشی — بدان مانند که دین پاک را از دیگر خویشی
ولی را دور دهن نوشی عدو را بر جگر نیشی — عدو خشت و تو چو ماه تابان اوف خیشی
جز از نیکی نفرمائی جز از نیکی نیندیشی — خوشی داری نکو و آنکه بصورت چون خویشی
ز چندین سال و چندین زر که بر پیشی و درویشی — عجب باشد که باشد در جهان نیکی و درویشی

الف

از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

دل سلطان نگه داری تو را هر روز بنمایا — چنین باشی جهان از قدر تو بسیار که باشد
پسر کو با پدر همدل بود هر روز به باشد — بخاصه چون پدر گیتی گشای تاج ده باشد
چنین باید که هر کس را اشتو احسنت و زه باشد — کمانت روز و شب با دشمن سلطان بزه باشد
حدیث تو همه با دشمنانش داوری ده باشد — جواب تو مر ایشان را همه گفتار تیر باشد
همیشه دامنت با دامن طاعت گره باشد — تو را با دیگران اندر چنین معنی فره باشد

از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

خداوندا بدین شاهی بکردم بر تو استادی — نه زان گفتم من این کز تو پدید آید از ادی
تو اندر خدمت سلطان مثل با جنبش بادی — فزون نز کو تو را فرمود هر کز پای ننهادی
بخدمت کردن بسیار داد از خویشتن دادی — ببین سلطان تو شاد است وی از خویشتن شادی
همایونی بر سلطان ز مادر نیک دل زادی — بفر خیال بر گیتی در اقبال بگشادی
ز عدل و داد تو کو گشت نام جود بیدادی — همیشه همچنین باید همیشه همچنین بادی

از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و پیروزی

خداوندا ندیدم هیچ سالاری بسنگ تو — نه اندر کارها شاهی با بیم و جنگ تو
نباشد کوه را وقت درنگ تو درنگ تو — جهان هر گز نخواهد تا تو باشی او درنگ تو
بوقت کارزار خصم و روز نام و ننگ تو — فلک در کردن او بن شعاع نیم لنگ تو

نباید هیچ شاه جنگ دیدن سوی جنگ تو … ور آید باز گرداند ز راه او را خدنگ تو
بماند ماند اندر جنگ تیغ آب رنگ تو … خداوندا مگر دانند آنش را بچنگ تو

از این فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و فیروزی

اجل خواهد که همچون تیغ مردم خوار تو باشد … قضا خواهد که همچون تیر جان اوبار تو باشد
زبیم تیغ تو آنرا که دشمن وار تو باشد … همه ساله دو دیده بر کوی پیکار تو باشد
ظفر در جنگها دایم سپهسالار تو باشد … جهان از چشم و گوش و دل سوی گفتار تو باشد
همیشه دولت و پیروزی اندر کار تو باشد … خدا اندر همه وقتی معین و یار تو باشد
اجل با تیغ تو باشد بجا پیکار تو باشد … قضا با تیر تو انجا رود کاز ار تو باشد

از این فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و فیروزی

بوقتی کز دو لشکرگاه بانگ کوس برخیزد … خروش کوس گرد از خواب خوش بر انگیزد
علامتها کشی بکوش نیزه میخ اندر اویزد … بر آید پیلگون ابری که گل بر زعفران بیزد
بلان را سر چو اندر روی بازو کی برامیزد … بجنبد تیغ و از چشم بلی خندد خون ریزد
چو گویند آنکه اندر مرتبا با خصم بستیزد … ز دو لشکر نماند هیچ سالاری که نگریزد
کسی کز مرد ستیزد پشند نه از کشتن بپرهیزد … زبیم هیبت شمشیر او بر اسب خون میزد

از این فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و فیروزی

گر اندر وهم گنجید که جهان اندر تو بودی … ور اندر عقل شایستی سپهر ایوان تو بودی

چو عید و کعبه رضوان بدربان تو بودی … درخت طوبی اندر ساحت میدان تو بودی
همید و کوثر اندر ثروت صاحب دلان تو بودی … بجاه هر شبی حوری دگر مهمان تو بودی
هر آن چیزی که ایزد از پس کردن آن تو بودی … از ایزد نامه چون نام تو در شان تو بودی
پس از فرمان ایزد بر جهان فرمان تو بودی … بقای این جهان اندر گرامی جان تو بودی

از این فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و فیروزی

امیرا تو بهر خوبی و نیکوئی سزاواری … از آن را خوب کرداری چنان چون خوب پنداری
توان گفتن تو را کاندر جهان فردی و بی یاری … بدانائی و بینائی و بیداری و هشیاری
حدیث ملک و کار عالم و شغل جهانداری … تو اندر خواب بر دو دنی که دو نکو کردی بیداری
بجلی را همی اندر دیار خویش نگذاری … گریبی را و رادی را همی این بیار پنداری
بگوشی نا دل کس را بگفتار و نیازاری … تو گر خواهی چنین چین وند آنی که بپنداری

از این فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و فیروزی

سزای تو تو را شاها ندانم آفرین گفتن … همی شرم آیدم زین خام گفتار چنین گفتن
خجل گشتم ز بس جام تو را کوه و زمین گفتن … فرو ماندم ز بس جود تو را ماه معین گفتن
حدیث تیغ و تیر و قصه تاج و نگین گفتن … تو را بر کشوری یا بر فزون تر زان امین گفتن
چه خواند مر تو را شاها که دل شد سیر از این گفتن … بگو تا من بگردانم تو را مدح متین گفتن

از این فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و فیروزی

از این فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و فیروزی

خداوندا اگر دانی که شهری پر گهر بیند … بگوشش تا بچند هر چه در قیمت زر بیند
چو بر گردد دگر هر جای از جنس دگر بیند … زمین را از گهر چون گلستان بار ور بیند
همه کوهی سرای تاج و زیبای کمر بیند … گمند کوهر اندر قیمت از پیشتک زر بیند
باندخیره دو چندین گهر که پیش در بیند … نگیرد آنچه برگیرد که اندر پیشتر بیند

از این فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و فیروزی

ترجیع دیگر

ماه فروردین جهان را از در دیدار کرد … ابر فروردین زمین را از بساط زر خار کرد
باد گوئی نامه‌ها بنبستان برده است … باغ گوئی کاروان شوشتر آوار کرد
گلبن سرخ استین صدف پر یاقوت کرد … گلبن زرد استین گوهر پر دینار کرد
این هوا خرم شادی فزای مشکبوی … خاک را از گوهر و باد را عطار کرد
تاز چشم نرگس تازه بنفشه رو شد … غنچهٔ گل با شکوفه ارغوان دیدار کرد
چشم نیلوفر چو چشم ماندگان در خواب شد … تا تو بنشاد و چشم لاله را بیدار کرد
زندباف بر زند خوان چون عاشق مهجور گشت … دوش بر گلبن همی تا روز ناله زار کرد
از نوای مرغ گوئی خواجه سید باغ … مطرب بنجاه را چون خسرو پر کار کرد
خواجه حجاج انکه از جمع بزرگان جهان … ایزد او را برگزید و بر جهان سالار کرد

جاودان خواجهٔ هر خواجه حجاج باد
بر زبر مهتر یکبهتر کمترش محتاج باد

عید همچون حاجبان نوروز را پیش اندر است … لیک نوروزی که عیدش حاجب و خدمتگر است

از این فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو گیتی سعادت باد و فیروزی

عید اگر نوروز را خدمت کند بر کار نیست … چاکر نوروز را چون عید صد چاکر است
عید را زینت ز مال و ملک درویشان بود … زینت نوروز بادی هم بنوروز اندر است
بر زمین ابر او را هر کامی هزاران صورت است … بر درخت او را بهر یکی هزاران گوهر است
تیغها که کوه از او بر لاله و بر سوسن است … مرزها که باغ از او بر سنبل و سیسنبر است
پای هاسنگ از او چون تختهای مرمر است … تلها که کاریک از او چون توده‌ها عنبر است
کوه از او پر صورت و دشت از او پر لعبت است … باغ از او پر زینت است و راغ از او پر زیور است
بوستان خواجه را مانند نماند کز قیاس … بوستان خواجه و سید بهشت دیگر است
خواجه را سرسبز باد و تن قوی تا بر خورد … زین همایون بوستان کان خواجه اندر خور است

جاودان خواجهٔ هر خواجه حجاج باد
بر زبر مهتر یکبهتر کمترش محتاج باد

دشت گوئی گستریده حلهٔ دیباستی … کوه گوئی تودهٔ بیجاده و میناستی
کشتزار از سبزه گوئی آسمان دیگر است … واسمان از ابر گوئی کنون صحراستی
ارغوان لعل گوئی دو لب معشوق ماست … لالهٔ خود روی گوئی روی نو زیباستی
گلبن اندر باغ گوئی کودکی نیکوستی … سوسن آزاد گوئی ساقی زیباستی
اندر درخت سیب و بادام شکفته بوستان … راست پنداری که فردوس برین خود راستی
ابر گوئی کشتی بر کوهر است و در هوا … رعد گوئی ناله و غرّیدن دریاستی
قطرهٔ باران در دهان گل چکیده است … در عقیق و جام گوئی لؤلؤ بیضاستی
اندرین نوروز خرم بر گل سوری بباغ … یاد خواجه خوردمی گر مرا یاراستی
خواجه حجاج انکو کس نبوده در جهان … گر برادی دست او را در جهان همتاستی

جاودانه خواجه هر خواجه محتاج باد
برترین مهتر که مهترش محتاج باد

اندرین گیتی بفضل و رادی او آزاد نیست — جز کریمی و عطابخشیدن او را کار نیست
نیز بازاری همی بینم سخا را زان دو دست — اینت بازاری که در گیتی چنین بازار نیست
از پی نام بلند و از پی جاه عریض — ملک او و مال او را زان دو مقدار نیست
بهترین چیزی بنزد اهل دانش آن بود — هیچ دانش نیست کو را اندر او بیدار نیست
گرچه در هر چیز گفتاری بود گوینده را — هیچکس را در کمال و فضل او گفتار نیست
گوش نشنیده است گفتار او کز روی طبع — کس تواند گفت کاین گفتا چون کردار نیست
زود سیر و زود شد آثار باشد هر شبی — خواجه با آن زود سیری و شکر زود آزار نیست
زائر این اباد باشد هر زمانی نزد او — ور چه در یک روز بیش مهتر از ابار نیست
از بلندی همت او وز بزرگی اصل او — همچنین پیدا از او این نیکویی بسیار نیست

جاودانه خواجه هر خواجه محتاج باد
برترین مهتر که مهترش محتاج باد

همتی دارد که جز فرق سماوات نسپرد — هیبتش را اهل گیتی کاندر جهان همت خورد
هر چه را ماهی باشد اندر قعر دریا ذو شود — گر نسیم هیبتش بر قعر دریا بگذرد
ور بدیهه باد جودش بگذرد بر کوه و دشت — خار خشک و سنگ خارا لالهٔ سیراب آورد
شیر گیرد عدلش از آنکه بر دیده افلاک رام کرد — دست و پایش را زنم کرده چون شکار آن سگ کند
دولت او را بر کنار خویش پرورده دولت و داد — بر کنار خویش چون فرزند را بر پرورد
مهتران بسیار دیدم کز چنین مهتر بود — راست گوید هر چه گوید مردم اندر دم برد

گر سخن گوید سخندان باید اندر پیش او — تا معانی یاد گیرد و نکته‌ها را بشمرد
کس بود کو ظن برد کاندر هنر گشتم خبیر — خویشتن را جاهلی باید چو نیکو بنگرد
چشم بد زو دور باد و دولتش پاینده باد — تا ز عمر و از جهان و از جوانی برخورد

جاودانه خواجه هر خواجه محتاج باد
برترین مهتر که مهترش محتاج باد

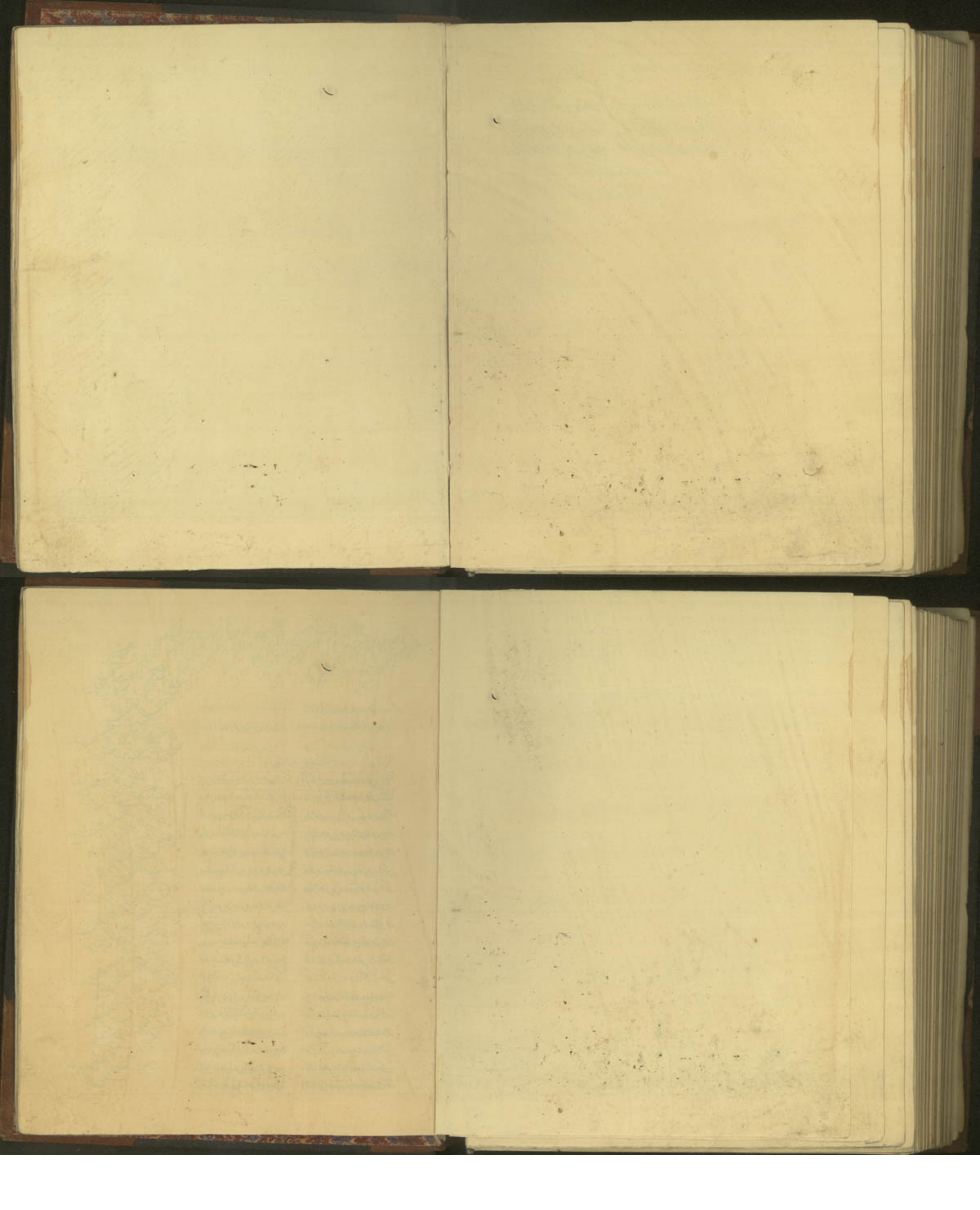
مهتری کو را چو حاتم همت و دریا دل بود — گر کسی گوید چنو باشد عجب نادان بود
آنکه این اندیشه او را باشد او را مرده دان — کو چنو باشد کسی گر بی‌کمال بی چون جان بود
همچنین باشد بصورت لیکن اندر باب فضل — نیست ممکن کاندر این گیتی چنو انسان بود
از پی آن تا ز خورشید بیش فزون باشد فرو — مشتری خواهد که او را مشرف دیوان بود
بس کسا کاندر گهر و اندر هنر دعوی کند — همچو خر در یخ بماند چون که برهان بود
خواجه دعوی همی برهان نماید این چنین — خواجه را برهان نمودن زین دو چندان آسان بود
تنگدل که هست چو عاشق از غم معشوق خویش — گر زمانی خوان او بی زایر و مهمان بود

جاودانه خواجه هر خواجه محتاج باد
برترین مهتر که مهترش محتاج باد

تا بفر و زیب این جهان چون حلهٔ رنگین شود — بوستان پر سوسن و پر لاله و نسرین شود
تا چو از گل شاخ گل چون افسر زرین شود — از سمن شاخ سمن چون مجمر سیمین شود
تا چو باغ از برگ ریزان خزان بی برگ شود — آسمان از ابر تیره چون دل غمگین شود
تا چو سرو از برف گرداند که شد سیمین تن — برگ شاخ نارونان چون عبیر آگین شود
تا بدان وقتی که همچون کوه سیمین گشت سیب — نار همچون حقه کرده عقیق آگین شود

تا چو لاله گردد اندر دشت چون تابان چراغ — باده اندر خم چو درخشان اندر پروین شود
شاد باد و دوستش از شادی او شاد باد — تا عدو زین اندوه و غم بیدل و بی دین شود
شاد و فرخ و دین و دولت او را و فرخنده باد — هر سخن کاندر جهان باشد کنون آمین شود

جاودانه خواجه هر خواجه محتاج باد
برترین مهتر که مهترش محتاج باد

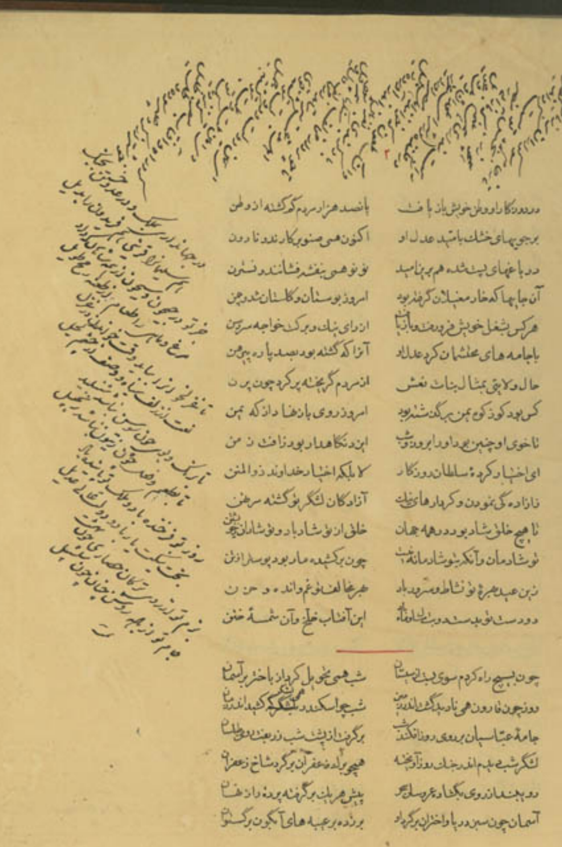


١

بسم الله الرحمن الرحيم

پس از اتمام دیوان فرخی نسخهٔ دیگر یافتم که این چند قصیده و غزل و رباعی دران بود که در نسخهٔ سابق نبود لهذا درینجا نگاشته شد بدیوان ملحق گشت

ای عهد من شکسته بدان زلف پرشکن … باز این چه سنبل است که سر بر نهاد چمن
دامی است آنکه از پی آن دل همی زنی … دام از همی ز بهر دل من زنی مزن
چندین هزار حیله چه باید ز بهر دل … دل پیش تست چون نپذیری همی ز من
در سیم چاه کندی و دادی همی مرا … بطرف چاه زیر سر زلف پرشکن
تو شغل دوست داری و در هر بکار نیستی … جانی همی فروبرد آلوهی فکن
ما را سخن فروش غادی لقب بود … خورشید مهتران و سر خواجگان حسن
ای آنکه تا بکنون هیچ ذوفنون … هرگز برا و بکار نبرده است هیچ فن
در شغل شاه و ساختن ملک معتمد … بر گنج شاه و مملکت شاه مؤتمن
از بهر نیکنامی شاه و صلاح خلق … از دست بر گرفت همی دامن ختن
اندیشهٔ رعیت چندانکه او کند … اندیشهٔ وثن نه همانا کند شمن
شکرش همی کنند ز نیکی برون شب … پیر و جوان تو انگر و درویش مرد و زن
روزی هزار بار برا و آفرین کنند … اندر هزار خانه و اندر هزار انجمن
تا او به پیشگاه وزارت فرو نشست … برخواست از میان جهان فتنه و محن
بر دست او رها شد و از بند رسته شد … صد داد بود بهتر و صد داد ممتحن
گوئی خدای وحی فرستاد نزد او … کازاد و وارهان بلا از جهان بکن
بخشاند جور و فتنه ز گیتی بعدل او … تا عالمی بمهر برا و گشت مفتتن



٢

در دور کار او وطن خویش باز یافت … پانصد هزار مردم کو گشته از وطن
بر جویهای خشک بامید عدل او … اکنون همی صنوبر کارند و نارون
در باغهای پست شده هم بر امید … نو نو همی بنفشه فشانند و نسترن
آن جایها که خار مغیلان گرفته بود … امروز بوستان و گلستان شد و چمن
هر کس بشغل خویش فرو رفت و باز یافت … از وای نیک و برکت خواجه سر سخن
با جامه های عثمان کرد عدل او … آنرا که گشته بود بصد پاره پیرهن
حال ولایتی بمثال بنات نعش … از مردم گریخته پر کرد چون پرن
کس بود کو ز کوه همی بر گذشته بود … امروز روی بازها دارد که ایمن
تا خوی او چنین بود و او بود و شب … این دنگاهدار بود ز آفت ز من
ای اختیار کردهٔ سلطان روزگار … لا بلکه اختیار خداوند ذوالمنن
از آزادگی نمودن و کردارهای نیک … آزادگان لشکر تو گشته مرتهن
تا هیچ خلق شاد بود در همه جهان … خلقی از تو شاد باد و تو شادان بجان و تن
تو شادمان و آنکه بتو شادمانه نیست … چون برکشیده مار بود پوست از بدن
زین عید جرخ تو نشاط و سرور باد … هر بدخواه تو غم و اندوه و حزن
دو دست تو بدست دو بیت شادمانه … این آفتاب طالع و آن شمسهٔ ختن

چون بسیج راه کردم سوی سیستان … شب همی نجوم کرد از باختر بر آسمان
روز چون فاروق همی تاد بگشت اندر … شب چو اسکندر همی لشکر کشید اندر زمان
جامهٔ عباسیان بر دعوی روز افکند … بر گرفت از پشت شب ز دعوت روز طیلسان
لشکر شب علم اندر جنک روز آویخته … همچو برگ زعفران بر گرد شاخ زعفران
رو بجنعا از روی بگشاد و عروس ابر … پیش هر یک بر گرفته پرده دار همان
آسمان چون سبز دریا و اختران بر گرد او … بر زده بر عیبه های آبگون بر گستوان

٣

گاه چون یاشیده بر کف نشرین و برگ ضمیران … که چو لولو ریخته بر روی تخلی بیکران
من بیابان به پیش اندر گرفته کاروان … از نهیب بود دل خوناب گشته هر زمان
سهمگین واهی فراز اش دیو و منزلت شاه … چون رود رشتی قشیش تو ده و بلند و چنان
دیلمیان و صیدان دیو و خوابگاه اژدها … سنک او با این بیرو بستر شیر و ژیان
چون چنین دیدی خود دایم ز اگفتم همی … کافرین خواجه منصور حسن اندر جهان
زان درازی راه یاد گفتی هر زمان … کاین بیابان را مگر پیدا نخواهد بید کران
اندرین اندیشه بودم گر کنار شهر بست … بانگ آب هیرمند آمد بگوشم ناگهان
منظر عالی شهر بنمود از بالای دژ … کاخ سلطان پدیدار آمد از دشت ناگهان
موکبان اسب دیدم صف زده بر لب آب … آب هر یک از کاب و باد هر یک از عنان
بر سر آب از پی فیض گذرانید و زمین … وان زمین اندر بر هر جا همی بر باد و خان
چون بدیدم راه طلسم آگین همی کردم نگاه … در تفکر خیره ماندم همچو شخص بی روان
چون مراد بد ایستاده بر کنار رود باد … گفت ای بی معنی سنگین دل نامهربان
گفتم ای یاد آینک اینجا رخت خواهم فرو … تو سرا از شاعران تا شاکر فضلش مدان
باد و من هر دو سوی مجلس نهادیم روی … وافرین باد کرد خواجه هر یک بر زبان
آفرین خواجه منصور حسن زیر لب … آفرین خواجه منصور حسن فخر زمان
آنکه با حلمش زمین همچون هوا باشد … وانکه با طبعش هوا همچون زمین باشد گران
اندران میدان که دل بر مهر گرداند سنان … اندران بیشه که عاشق پشت گرداند کمان
تنگ جنانام گردد پوست بر شیر عرین … بزم او را چهر کان زاینده تو هر زمان
لالهٔ خودروی زاید باغ بیچه نوجوان … نرگس خوشبوی زاید داغ بچه مهرگان
سایل از سمیش همیشه بار و رها در صفی … زایر از زرش همیشه بار گنج دار و بیان
منزل زوار او بوده است گوئی چند … خوانهٔ بدخواه او بوده است گوئی بستان
ای بزم اندر نبوده همچو تو اسفندیار … وی بزم اندر نبوده همچو تو نوشیروان

٣

بر هندوان

گر ز جود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار … ور ز خشم تو سمومی بر وزد بر هندوان
تا ندوی بیدلان باشد نشان زشتی بلند … تا ندوی دلبران باشد نشان دراز
شاد باش و دیر باش و در دوران بحیر … کامجوی و کامیاب و کامخواه و کامران
ز لک مه دید اندر روز تن عنبر بوی … جام ما لامال گیر و تحفه بستان

ای برگذشته از ملکان پایگاه تو … فرقد تو بر سپهر برآورده کلاه تو
ماه منیر صورت ماه درفش تو … روز سپید سایهٔ چتر کلاه تو
تیغ ملوک را فزع آید ز تیغ تو … جاه ملوک را فزع آید ز جاه تو
جز جود بر تو هیچ کسی پادشاه نیست … گنج از آهی کند این پادشاه تو
بر تو گناه از تو بجلی است هیچ کس … زین روی بر تو چیر نبیند گناه تو
تو کارها به نکو ورنه کو … از راست کرده های جهان به نباه تو
هر دشمنی که بند تو و چاه تو ندید … او را اجل برون برد از بند و چاه تو
بر گرد رزمگاه تو گر باد بگذرد … تا خسته گشته بگذرد از رزمگاه تو
آن کیست کو بجان نبود مهرجوی تو … وان کیست کو بدل نبود نیکخواه تو
باز عدوی تو ظفر ایسد ز کیک تو … کوه مخالفت تو نسنجد به کاه تو
فربه شده است و معز فرزند گنج و ملک … زان پس که لاستهٔ تن بدخواه جاه تو
ای پیشگاه بار خدایان روزگار … ای بر بهشت جسته شرف پیشگاه تو
بر عزم رفتنی و مرا رای رفتن است … از بهر خدمت تو ملک با سپاه تو
باید که کان را بره اندر دعا کن … تا در دو دیده سرمه کنم خاک راه تو
اندر پناه خویش مرا جایگاه ده … کایزد نگاهدار تو باد و پناه تو
باشد همیشه عز و سعادت قرین … کردار تو بود به سعادت گواه تو
ماه منیر و مهر فروزنده پر توی … هست از مه درفش و ز چتر سیاه تو

هر شاعری بجاه امیری بزرگ شد　تا گفت اگر بزرگ شدم من بجاه تو
فضل تو بر همه شعرا گستریده شد　گسترده باد بر تو رضای اله تو
تا سال و ماه و روز و شب اندر جهان بود　فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو
اندر نبرد دشت پناه تو کردگار　وندر سریر سوسن و یار تو ماه تو

زلف مشکین تو زان عارض تابنده چو شد　بر سر چاه زنخدان تو آمد ناگاه
از پی آنکه یکی بسته بدو رسته شود　گردی گرد دهان دور کند ز رنگاه
اندر آن چاه شب و روز گرفتار و اسیر　دل که بود و یکی خال دوتا کرده گناه
زلف تو دوش بچاه آمد و آن خال اسیر　اندر آویخت بدو دست بدان زلف سیاه
ازین چه بزمانی بسر چاه رسید　دل من ماند بچاه اندر با حسرت و آه
خال بیچاره از آن چاه بدان زلف گریخت　بیم آن زلف که خالی برهاند از چاه
دل من نیز بدان زلف چرا دست نزد　ترسم از آمدن زلف نبوده است آگاه
اندر آن چاه دلم زنده بدان خال بماند　ورنه تا اکنون بودی شده دیوانه تباه
چشم دارم که نگه دارد به آید که ازو　حرزها باشد و نجات از مدحت شاه
مدحت شاه زمین یوسف بن ناصر دین　آن خداوند نگین و کمر و تاج و کلاه
آنکه هر جای که از شاکر او یاد کنی　تا طلب کرده یکی پیش تو آید بجاه
خاسته نهد و ناخاسته بسیار دهد　از عادت پی روداده دارنده آن
براو صورت بسته است همانا که مگر　ملکان خاسته خویش نهادند نگاه
ملکان مال ستانند و ملک مال دهد　ملکان خاسته از آهند او خاسته کاه
جود او کرد عطا دادن پیوسته او　دست درویشی از دامن زایر کوتاه
ای ببستان عطای تو چریده همه کس　زایران کرده بدریای عطای تو شناه
برتر از تاج ملوکی بسخا فخر ملوک　بلشادوی سپاهی هنر پشت سپاه

هر که بر گاه ترا بیند در دل گوید　هست گاه از در میر و هست میر از در گاه
دو قصیده تو کراز شعر پسندیده مثل　که چه خوانند ترا گوید اکنون ره
با توانائی و قوت چو اسپید همی　پیل از آن شیر که کشتی بلب عید بپاه
گر کی آورد کار آن بچه بنگر بکمند　که از و پیل خان گشت همی زیر کیاه
ای سپاه و خش بید ابروم انچال　صورت روی تو باشد همی بر دیباه
کیست آن کز کرم خدمت تو سر بکشید　که بکام دل با دو بنه بکام بدخواه
من ز درگاه تو ابنا همی بودم دور　مر مرا بادی یکسال بجود آن بلیناه
از فراوان طپش غم که مرا در دل بود　گفتی اندر دل من ساخته اند آتش خانه　انگاه
اندرین دولت منصور ظفر تو بر گشت　شعرشان گوئی وازشان ملک خلعت
گفتم ایشان چو ستاره اند و ملک یوسف ماه　من ستاره نشناسم که همی بینم ماه
من که معروف شد ستم بی سببی او　بر سبیلی هر کس نکنم پشت دوتاه
اندرین حجت جای هی است مرا سخت عریض　من بدیناد و بدینها فروشم این جاه
تا چو کردار ستوده نبود صورت زشت　تا چو پاداش نکو نبود باد افراه
پادشا باش و رخ از شادی مانند گل　رخ بدخواه هواخواه تو مانند کاه

از پی هشت روز تو آمد بر شاه　سده فرخ ز نهم روز دهم بهمن ماه
بخبر دادن نوروز نگارین سوی تو　سپه صد و شصت شبان روز همی تاخت براه
چه خبر داد خبر داد که تا پنجه روز　روی بنماید نوروز و نو کند عرض سپاه
در کف لاله خودروی هندی بیرونج　داغ چون سبزه طوطی شود آن سبز گیاه
آهو از دشت به دشت آید و ایمن بچرد　چون کسی کو را باشد نظر میر پناه
میر آزاده سپر یوسف بن ناصر دین　پشت اسلام و هم از پشت پدر دارای شاه
آنکه هر میری از طاعت او مابند　آنکه هر خسرو از خدمت او جوید جاه

ایکه با همت تو چرخ بر افراشته پست　ایکه با حلم گران تو گران کوه چو کاه
ماه خواهد که بماند بکلاه سیهت　زین قبل گه گه بر چرخ سیه گردد ماه
آسمان خواهد کایوان سرای تو بود　زین قبل طاق مثالست کمان پشت دوتاه
هر که را بینی کو بنده شد از گاه بزرگ　جز تو اینکه بزرگ از تو همی گیرد گاه
گر بزرگان جهان از ابتدا یاد کنند　از خطای تو همه خلق شده ستند آگاه
در هنر باید و در دل باید و بازوی قوی　بیش نه بنگر تو اداره خداوند بخواه
در زمان حاتم طائی را استاد شود　هر بخیلی که ببیند ور دل تو گه بگاه
مکر از احمد پاداش ز خدمت بدهی　هم عقوبت کم از اندازه کنی وقت گناه
عمر ما زان تو پولادی فرسوده شده　گر تو اندر خور هر جرم دهی باد افراه
عالمی را بنکو داشت نگه دانی داشت　ما الخود از قبل داشتن دانی تو نگاه
هر چه تو داشت کسی ساز بدان سانی گه　که بدینار و بدانش نتوان کرد تباه
تو همه ساله همی بخشی با اندازه فزون　آفرین باد بدان دست و دل خاسته کاه
ای مه و سال نگر کردن تو سوی بسیج　ای شب و روز تماشا گه تو لشکرگاه
اندر آن دشت که تو تیغ بر آری ز نیام　مردم از خون بعمد گردد و آهو بشناه
تا هر حال که گرید نبود نغز چو عاد　تا هر حال که باشد نبود کوه چو کاه
همه کار ترا باد و فر بادی حرز　در همه حال ترا پشت و معین باد اله
حلقه شد تو بر پشت دوتای دشمن　پایه تخت تو بر روی دو چشم بدخواه

نوازد
کهن با

همی نگارد چنگ آن نگار چنگ سرای　نبید باید و خالی ز گفتگوی سرای
غذای روح سماع است و آن نجوم نبید　بخوش ابید که بخشد سماع طبع گشای
نبید تلخ و سماع حزین و روی نکو　بدین سه چیز بود مردم جوان دارای
مرا طبیب جهاندیده این سه فرموده است　تو دوستان گرانمایه را همی فرمای

نبید تلخ و سماع حزین بکف کردم　ز مهر روی نکو مانده ام دل اندر وای
کجا شد آن صنم ماه روی سیمین تن　کجا شد آن بت عاشق پرست مهر افزای
به مجلس از کف او خوردمی نبید نکو　بیاد خدمت درگاه میر پاد خدای
امیر عالم عادل محمد محمود　خدایگان جهان خسرو جهان آرای
مظفری که بماند بشرکین تواند توخت　ز پیل آهن چنگ و ز شیر آهن خای
به پیش تخت او هر که دیده کو بکند　منجمی بسطرلاب آسمان پیمای
زهی ز هنر و چشم بکشای را　چو صبح در خور و همچون رعد بلا انگای
ترا همایون دارد پدر بفال کرد　ستوده طلعت و صورت تو دو فرخ فرای
اگر تو نیستی از شهان همایون تر　نشان رایت تو نیستی خجسته همای
کسی که گوید من چون توام بفضل و هنر　سبک خرد بود و یافه گوی و ژاژ درای
کسی که خواهد تا فضل تو بپوشد تا　کو آفتاب درخشنده را بگل اندای
بتوست علم عزیز و بتوست عدل مکین　بتوست جود متین و بتست فضل بپای
همی ستودندت اندر چنانکه توفی　زبان مادح و اندیشه ملوک ستای
ز بوی زلف تو اطراف گوی کاوین　همی شناخت ندانم ز دست عنبر سای
امیر نیک و شاه بخت ملک وتاج　همی بیاش ... هر دو را تو سبب فزای
چنان که گوی مخاوه بوده زمله　ز خسروان جهان گوی ملک برباے
یکی ستاره برآمد بنام دولت تو　زهی ستاره بوقت آمدی برای بپای
دلیر باش و بیاز ویی او شجاعت کن　بلند باش و بشمشیر او جهان پیمای
بدان مقام رسانش که رای بر در او　سپید مهره زنند بر توالی دشمن نای
ایا برادری برکنده خانمان ستانند　چو شاه شرق بشمشیر خانه رای
همیشه آرزوی من بگیتی آن بوده است　که من بخدمت تو یابمی بخدمت جای
مرا خدای بدین آرزو اجابت کرد　چه آرزو است کز آن من بیابم از خدای

بجای بگاهی کجا ملوک روی نهند — همی خرم من و یاران من بجود سرای
من این کرامت و فضل از خدای دانم و بس — بدین کرامت با ادب تو هر زبان بفزای
همیشه تا دل مجوانده سماع پرست — شود گشاده باوای رود رود سرای
امیر باش و جهاندار باش و خسرو باش — جهان گشای و ملک پرور و معالی فزای
همه برادی کوش و همه بدانش یاز — همه بعلم نیوش و همه بفضل گرای

همیشه تا که نبود دست یکدل و دو روی
جنان کجا نبود مرد پارسای ریای

دل من همی جست پیوسته یاری — که خوش بگذراند بدو روزگاری
شنیدم که جوینده یابنده باشد — بمعنی درست آمد این لفظ باری
بتی چون بهاری بدست آمد — اندر خسارا او گل نوان چه کاری
چه قدی چو پیراسته دار سروی — چه روی چو آراسته لاله زاری
بکام دل خویش یاری گزیدم — که دارد چو یار من امروز یاری
بدین یا خود عاشقی کرد خواهم — کز این خوشتر اندر جهان نیست کاری
دل او را همی خواست اندر اسیر دم — همین به که من کرده ام از هر شماری
چو دل دهر جز بد و چون دلم — پس از خدمت شهر جوا و غمگساری
شه عالم عادل داد گستر — که دی چاکر او نیابد دیاری
ولیعهد محمود غازی محمد — بهین خسروی برترین شهریاری
هر آن نسل و اندر جهان گشت پیدا — چو تابان مهی بر سر کوهساری
گر از تو کسی کین بیندیش است — کر ملک را چه کوه تو باری
کریمست و آزاده و نازده — جوانست و آهسته و باوقاری
خوی و سیرت و رای او جوی — پسندیده نزدیک هر هوشیاری
جهان پیش او — میان بسته بر کوه پیکاری
ز اصل و بزرگیش — ز احسان و کرم او کناری

کز چون او بتی نیست اندر بهاری
بتی چون گل تازه کامد بهر مردی ؟

بتمین

بکار اندرون کاری پیش بینی — بخشم اندرون صابر بردباری
بیکجای امضا علم و سیرش — قرار است بیداری اندر قراری
هبر مادحی مال بخشد هجا — هبر نائری زر بخشد هیاری
همی نیست از بخشش او سرانی — چو از بیشه شاه ایران حصاری
سخاوت بسان بخیلی وکرش — برآورده اندوی وا هر حباری
هر ابری چو یکند شب عطای او — ز شرم کف او شود چون غباری
همی نیست اکنش ابر شاید — بصد سال شمسی و صد با بحاری
حصاری واز ترکش او خدنگی — مصاف وی و از موکب او سواری
چو نالی سبک بگذراند بیکری — گر این شاه از سال خورده چناری
ز ده خشت زخم خدنگش باید — نباید ز ده مور چه فعل ماری
مگر تا تو لشکر بادش نبینی — کمانید ز هر موش اسفندیاری
هر کاری او را کند بخت یاری — همانا نیاید چنو بختیاری
ز اقبال سلطان بر او حاسدانرا — شد از زشت هر جشم چون کفتاری
از این نیکوئیهای او دشمنانرا — ببرید دهر زمانی خماری
ز خوتی که این دیو دادند — همانا نکوئی نیست از هزاری
زهی خسروی کاین همه نیکوئیها — زدای تو گیرد همی نوبهاری
ز شادی که از تو جهان ایست — نه بینم همی در جهان سوکواری
شکار شهان بیشتر مرغ باشد — شکار تو شیر است نیکو شکاری
چه کردار دارد که در گوش گردن — ز شکر تو بینم همی گوشواری
مرا جامه خاصه خویش دادی — چه باشد مرا بیش از این افتخاری
چو طاوس رنگین مرا جلوه گردی — بطاوسی چون شکفته بهاری
قبای تو جز تا جدار نپوشد — قبادی مرا ماند تا جداری

سیاری

لشکر

فزودی مرا این قبا تا فزاید — جمالی و جاهی چه بود و ناری
بزرگی و جاه و جمال و شرفها — زمانیست کو بند بر هر چه داری
بنا کرده خدمت تو همی کن — کز دیده است هر کرا چون تو
همی تا زجر مثل بید بابها — دو باید که هر اشتر و مرغزاری
چنان چون بگویند هر مثلها — که هلو و هر گل
مر او بادی هر جا که بیند محنتی — عدو را بود هر کجا هست داری

د همی حق خدمت

ای باد بهاری خبر از باغ چه داری — پیغام گل سرخ سوی باده کی آری
هم زاول روز از تو همی بوی خوش آید — گوئی که شب سوخته عود قماری
زلف بت من داشته دوش در آغوش — تا نه تو هنوز این دل و این زهره نداری
خورشید بر آن ماه زمین نامش نهاده — دانم که تو باز لف او جست نیاری
تو با گل و سوسن زنی و من با لب و زلفش — و در یار تو بودی بنشین تا بوسه شماری
من دوش بکف داشتم آن زلف چو شب — وز دو لب او کرده ام امروز بهاری
ای فرخی این قصه و این حال چه چیز است — پیش ملک شرق همی خواب گذاری
شاه ملکان میر محمد که سراسر دولت — اقوا از دری و آمل تا آن سوی ساری
شاهی که در آن نعمت صد سال بپرورد — گر بیند او نیم زمان پای فشاری
شادی و خوشی خواهی به خدمت او کن — تا عمر بشادی و بخوشی بگذاری
چون خدمت او کردی و او در تو نگه کرد — فربه شوی از نعمت او گر چه نزاری
افزون دهد از طمع و از اندیشه تو بر — بخشی که در آن خدمت فرخنده بکاری
ای بار خدای ملکان ای ملک راد — ای آنکه همی حق همه خلق گذاری
گوئی که خدا از پی آن داد ترا ملک — تا کار بنیر کرده هر کس بکاری
یک بیست تو ابر است و دگر بست زده را — هر گز نتوان کرد بخشش و شماری

دست نداری

رسم شعر از تو هزار و دو هزار است — آخر ده هزاری شوی و بیست هزاری
فردا همه کار تو دگر خواهد گشتن — زانگونه که هرگز بدگر کس نسپاری
از دولت سلطان و زنیکو بختی — این کار شود ساخته و محکم کاری
گیتی همه هموار ترا خواهد گشتن — امروز مپندیش که در اول کاری
خواهم تیر دنیا بسرای تو نشینم — چون کوه فرو ریخته دینار نثاری
آن روز خورم خوش که در این خانه ام — زین بیشتر از ری ده کان حصاری
وین درگه و این دشت پر از خیمه و خرگاه — شهر از بنه ایشان پر مهد و عماری
از دیدم رسیده بر تو هدیه رومی — و آورده ز بلغار تو را باز شکاری
شاهان جهان روی نهاده بدر تو — وز درد شده روی بد اندیش تو ناری
من شاد همی گردم ازین جای بدان جای — وین شعر به آواز بر آورده چو قاری
بو الحارث ما آمده و ساخته ماتم — چون طوطیک و شادی که کرد طوطی
در خانه تو دولت و در خانه تو ملک — در خانه آنکس که جز این خواهد ناری
وانکس که ترا از دل و جان دوست نخواهد — چون دست لک بی قدری و چون خاک نخاری
او جو که ترا تا ابد الدهر هر کار — توفیق بود زین و داند دولت یاری
آزاده خداوندی و خوشخوی کریمی — با فر شهنشاهی و با زیب سواری
داری بکر نیکو و خوی و هنر خوب — وندر هنر و کار دگر بار ندانی
بر جان نکوخواه چو آبی ز لطافت — وندر جگر خصم بد اندیش شراری
پر دانش و پر خبری و پر فضلی و پر شرم — با سایه و با سنگی و با حلم و وقاری
بر خور تو از این دانش و بر خور تو از این فضل — بر خور تو از این جشن و از این فصل بهاری
شاهی کن و شادی کن و آن کن که تو خواهی — ای داده ترا هر چه بباید همه باری
شادی نشان خیز و در پیش بتان — با جعد سمرقندی و با زلف بخاری

نثار کنی

وارگی

غزلیات

بحق آنکه مرا هیچکس بجای تو نیست / جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست
جفا چه باید کردن بر آنکه در دل او / روان شیرین شیرین تر از هوای تو نیست
بنفشه موی بتا موی نیست بر تن من / که هیچ موی بر او در دل من وفانمای تو نیست
بجان تو و بمهر تو و بصحبت تو / که دیده بر کنم ار دیده در رضای تو نیست
ترا خوش است ترا هر کسی بجای منست / مرا بتر که مرا هیچکس بجای تو نیست

سیاه چشما مهر تو غمگسار منست / بروزگار خزان روی تو بهار منست
دلم شکار سیه چشمکان تست و درست / از آنکه دو لب شیرین تو شکار منست
بمهر تو دل من وام دار صحبت تست / لب تو باز به بوسه وام دار منست
جفا نمودن بی جرم کار تست مدام / وفا نمودن و اندیشه تو کار منست
اگر تو ماهی گردون تو سرای منست / و گر تو سروی بستان تو کنار منست

چکنم دل که همه درد و غم من ز دلست / دل که خواهد ببرد کو ببر از من بحلست
سال تا سال گرفتار دل مشغلم / وای آنکس که گرفتار دل مشغلست
گاه در چاه زنخدان نگار ختنست / گاه در حلقه زلفین نگار چگلست
نیست آگاه که چاه زنخ و حلقه زلف / دلبر دلشکن و دلشکر و دلگسلست
دل همی گوید چون تو و خشم تو روست / که ز چشمش و ز ابروش همه [illegible]

طرب کنم که مرا جای شادی و طربست / مرا بدین طرب ای سیبک زنخ سببست
یکی که کودک من یار من و باده بدست / دگر که مطرب باز از نشاط با طربست
سه دیگر آنکه شبست و حسودم آگه نیست / بدل غلام شبم و ز چه روز [?]

شراب هست و طرب هست و [illegible] / بدین سه چیز مرا طرب و شادی و لعبست
شراب مانده و چشمان بروی [?] / دخان دوست همی لاله گون کند عجبست

~~مرا اگر چو من دوستداری بباید~~ / سزا نیز همچون توئی کم باید
(حاشیه: مرا اگر چو من دوستداری باید)
جدائی همی خواهی از من ولیکن / ترا گر بشاید مرا می نشاید
چرا مهربانی نمایی کسی را / که پیوسته نامهربانی نماید
چرا دل نیابم بر دلجنگ جوئی / که دل ز همه درد و رنج آزماید
دل آزاده ام کو بدلدادن من / بیافروزند و شاد ماند و فزاید
چو دل دادم آنکه سود کرده ام / تن آنجا گراید که جان دل گراید
دلم نازک و مهربانست و [?] / در این کار گفتار چندین نباید

همی رفت و من اندر رفتن تو ناخشنود / نگه بر روی بتا تا مرا کنی بدرود
مرو که گر بروی باز جان من برود / دل از تو ناخشنود و خدای ناخشنود
مرا ز رفتن تو روز [illegible] / دو چشم چشمه خون گشت و جان خون آلود
مگر فراق ترا پیشه زرگری بوده است / که کرد روی رخ من ز زر دغام و زر اندود
تو رفتی و ز پس رفتن تو از غم تو / خدای داند با من چگونه خواهد بود

نگار من چو ز من صلح دید و جنگ گزید / حدیث جنگ بیکسو نهاد و صلح گزید
عتاب جانب دیگر فکند و صلح پیش آورد / حدیث حاسد نشنود و از من نشنید
چو من فراز کشیدم بخویشتن لب او / دل حسود ز غم خویشتن فراز کشید
بوقت جنگ عتاب و خروش و زاری بود / کنون چه باید رود و سرود و سرخ نبید
در نشاط و در طرب باز باید کرد / که این دو بند گران را بدست اوست کلید

بکام خویش رسد از دل من آن بت روی / چنانکه او دل غمگین من بکام رسید

بوسه از دوست بی دم ببرد / زر برافشاند و دو رخ سرخ کرد
سرخی رخساره آن ماه روی / بر دو رخ من دو گل افکنده بود
گاه بخایید همی پشت دست / گاه بر آورد همی باد سرد
گفتم جان پدر این خشم چیست / از پی یک بوسه که بردم بنرد
گفت من از نرد بتا از همی / نرد بیکسو نه و اندر نورد
گفتم اگر خشم تو از نرد خیست / بوسه بده گرد بهانه مگرد
گفت که فردا دهمت بوسه بیش / شاید کامشب نه از بیش خورد

سر زلف تو نه مشک و نه مشکناب ماند / رخ روشن تو ایدوست بر آفتاب ماند
همه شب ز غم نخسبم که نخسبد آنچه عاشق / منم آن کسی که بیداری من بخواب ماند
ز فراق روی و موی تو ز دیده خون چکانم / عجبست سخت خونی که بروش آب ماند
سر زلف را مشابان سر زلف را چه تابی / که در آن دو زلف تو ناف نکو بتاب ماند
تو به آفتاب مانی و ز عشق روی خوبت / رخ عاشق تو ایدوست بماهتاب ماند

از بس شمار بوسه که معشوق آن نگار کرد / بار دگر نگار من اندر شمار کرد
دیدم شمار و بوسه ندیدم همی بچشم / بجوی مرا از آنچه ندیدم حصار کرد
گفتم که بوسه یاد دهی گفت بی نگار من / گفتا ندیده گرفته بخواهم نگار کرد
گفتا که لب چگونه برم پیش آنکه او / صد ده بوسه هر دو لب من فکار کرد
چندین حدیث گفته شد و آخر آن نگار / تا بوسه بداد دو چشم چهار کرد

این منم کز تو مرا حال بدانجای رسید / این توئی کز تو مرا روز چنین باید دید
من همانم که بمن داشتی از کبر دو چشم / چه فتاده است که در من تو ندانی نگرید
زند کافی دایم مرا بدل باید کرد / چو مرا کار از آن کار بدین باز رسید
دل بدخواه من از انده من شادی کرد / دوستی کس چو تو بد عهد جفاکار ندید
آنچنان کار بیکبار چنین بد شد / وز همه زهر ز هر کار بباید برسید

(حاشیه: لابد کم آید مرا کز دلت اگر شده ام / من نخواهم سخن لابد تو نیز خرید — در همه حال)

بامدادان بپگاه آمد بربسته کمر / غالیه بر سر و بر کرده و [illegible]
کس فرستادم و گفتم که بدین گونه مرو / که بدین گونه رسد چشم ترا جای بد
ق بعهد یا تو و عهد کنم یا نکنم / کمش ببندم یا باز کنم پیش کمر
م باز گردید و بیامد بمن اندر نگرید / گفت فرمان خداوند مرا چیست بگو
گفتم ای ماه دلفروز کمر نیز مبند / که کمربستن تو کرده مرا خسته جگر
چه کمربندی کز جای کمر نیست نشان / چه سخن گوئی کز جای سخن نیست اثر

هست روی مناگر همی روی بسفر / مرا بی بسفر با دل مرا تو مبر
مرا ز رفتن تو چند گونه درد سر است / و گر چه درد سر از تو همی ندارم خبر
یکی که تو ز بر من همی روی نه بکام / دگر که با تو دل من همی رود بسفر
چگونه باشد حال کسی که دلبر او / همی سفر کند اندر جهان و او بحضر
بیاور روی بروی من ای صنم بر نه / منه که روی تو بر یاد کنم بتف جگر
اگر همی تو روی و دلم همی ببری / برو بر آنکه غمت خورد زینهار مخور

عشق آتشی است کاب نیابد بر او ظفر / ای دل چرا نکردی زآتش همی حذر
آری حذر نکردی تا سوخته شدی / تو سوختی و با تو بسوزد همی جگر

همسایه بلبی و ز همسایگان بد / همسایگان رسند برنج و بد رده
اینک جگر بخیرم تو آورنجه شده / ورنه از این بلا دل او نیستی خبر
من خود گونه جلت و بد بر شما / کان آتش فروخته کمتر شود مگر
باد خنک بر آتش سوزان گماشتم / پنداشتم که جلت مرگشت کاد گر
آتش هزار بار فزون گشت از آنچه بود / آتش همه دگر شد و بد بیر مزد گر

تا کی بود این شوخی و تا کی بود این تنگ / زین شوخی و زین جنگ نگه بود لطف رنگ
صلح است ترا با من و با من نکنی صلح / جنگست مرا با تو و با تو نکنم جنگ
سنگست دلت مهربان تابان که که / کز تافتن مهر بگیرد زاید دو سنگ
فرسنگ بفرسنگ دوانم ز پی تو / وز من تو گریزانی فرسنگ بفرسنگ
گر من ز تو ابدوست همی ننگ ندارم / تو نیز مدار از من و از صحبت من ننگ

ای رفته من از رفتن تو با غم و دردم / فردم ز تو و زین قبل از شادی فردم
تا وصل ترا هجر تو ایماء فرو خورد / دردی نشناسم که بصد باره نخوردم
از چهرهٔ تو بتکده بودست مرا چشم / امروز در این بتکده ما تا آب ببردم
گویند کز آتش طپش گرمی باشد / پس چون که من از آتش غم باد سردم
ابدوست نگشتی تو از آن حال که بودی / من روزی از این درد بصد حال بگردم
گه با رشتهٔ نرم و گه با لب خشکم / گه با دل پرخونم و گه با رخ زردم

خدای داند بهتر که چیست بر دل من / ز بس جفای تو ای بی‌وفای عهدشکن
چو مهر یاران در پیش من نهادی دل / نبرد و برد دلم جز بمهر یاختن
همی ندانستا بند که دل بسپردن تو / همیشه کار تو بوده است وزنده ...

دل تو آمده بوده است تا دلم ببرد / ببرد و رفت بکام و مراد باز وطن
من از فریب تو آگه نه و تو سنگین دل / همی فریفته بودی مرا بچرب سخن
همان کسی که بخوشی بمن سپرده دل / چو دل نباشد جانرا چه کرد خواهم من
کنون که حال چنین شد چه باز خواهی دل / چه اوفتاد که دل باز خواستی از من
دلم ببردی جانم ببر که مرگ بلاست / ز زندگانی اندر شماتت دشمن

نوبهار آمد و بشکفت بیکبار جهان / بوستان کرد زمین هر چه بگردانش جهان
تا ز خواب خوش بگشاد گل سوری چشم / لالهٔ سرخ نبندد همی از خنده دهان
پنبها و پرنداست کشیده همه باغ / عاشقا گاه بر این سایه و آنگاه بر آن
اندر آن هفته که بگذشت جهان پیر بنود / وندر این هفته جوانست جوان نگران
من شنیدم که بایام جوان پیر شود / نشود گاه بیک هفته شود پیر جوان
من نگویم که می سرخ حلالست و مباح / گر بود و رنه من این لفظ نیارم بزبان
گو بیا از هر که بخواهی بر و امروز بخور / که مگر باز بدین روز رسیدن نتوان
خیز تا بر گل نو کوزه نکو باده خوریم / پیش تا از گل ما کوزه کند دست زمان

شنیدم که

گویم از هر که نخواهی خود امروز بخور

مقتضب

باغبان ز بهر سرو بنشین / نه بجا سرو نیست بنشین
نه همه سایه زیر سرو بود / زیر شاخ سمن شو بنشین
باغ تو پر درخت سایه‌ور است / از پی خویشتن یکی بگزین
گر دران سرو نارسیده مگرد / رنگ آن سرو نورسیده ببین
سرو دادست باز داد بمن / دم کن بیدل من مسکین

چه روی تو نبود لالهٔ بهاری نه / چو قد تو نبود سرو جویباری نه

تا از من همه چون بندگی نمودن هست / مراد تو همگی درد و رنج و خواری نه
دراین بلاد چو من عاشق غریبان نیست / بصد بهار چو تو لعبت بهاری نه
مراد تو همه جز جنگ و ترک شادی نیست / مراد من همه جز صلح و سازگاری نه

من بدین بیدلی و دوست بدین سنگدلی / من بدین محتملی یار بدین مستحلی
تا ز معشوق من از مستحلی برخورد / تا نیابد ز من این بیدلی و محتملی
بفریباند هر روز دلم را ز سخن / آن سراپای فریبندگی و منفعلی
من و این ساده دلی بیهده در هر سخنی / پای در کویم بر بن کند او چون دغلی
چند گریم بر آنکس که نگردد بر من / چند گویم که مرا تو ز دل و جان بدلی

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی / در شرط من نبود که با من تو این کنی
دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا / آگه نبوده ام که همی دانه افکنی
پنداشتم که دل همی از دوستی دهی / بر تو گمان که بود که تو دشمن منی
این دادن تو از پی آن بود تا مرا / اندر فریبی و دلم از جای برکنی
کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود / زین زاد تو کسی را هرگز بدشمنی
سبق به مهر یاد دل من چند با عهد / از چون تو می‌سزد که کنون عهد بشکنی
با تو رهیت را چو بدل ایمنی نبود / زین پس بجان چگونه بود بر تو ایمنی

ای جهانی ز تو به آزادی / برمن از تو چرا است بیدادی
دل من دادی و نبودم بها / از دل بی‌وفای تو شادی
دل دهان دل بدوستی داده / تو مرا دل بدشمنی دادی
قصد کردی بدل ربودن من / بهلا که دلم برانشادی

بمن دادی و

تا دلم نبندی نیاسودی / چون توان کردن از تو آزادی
دل ببردی و جان شکار برد / ایکه اندر چه محنت افتادی
بر دل دوستان فراشتی / بر دل دشمنان همه یادی

اتحادی

ای ترک حق نعمهٔ عاشق شناختی / رفتی و ساختی ز جفا هر چه ساختی
گرد از من بپای سپردی و کوفتی / گرد هوای خویش دویدی و تاختی
با تو بدل چنانکه توان ساختن نساختم / بر من ز جمله هر چه توان باختن بباختی
تو آن ای نگار این گفتن مرا که تو / از بندگان خویش مرا کم نواختی

کو با حدیث ما و تو گفتن ای بت اینکه گفت
این حق شناس دوی که تا کو حق شناختی

گفتم چو بگرد سمنت سنبل کاری / دعوی ز دلم بکسلی ای ترک حصاری
دعوی تو ای ترک فزون شد ... / گرد سمن تازه همی سنبل کاری
امروز همه حال دگر گشت و بتر گشت / فردا چه عجب باشد اگر زین بتر آری
تا ترک سمن عارض بودی نه چنین بود / امروز چنین شد که بت مشک عذاری
با عارض ساده ز در دیدن بودی / با خط دمیده ز در بوس و کناری
تا من بر بود دست ز تو باز ندارم / دانم که تو بوسه ز من باز نداری

دعوی تو ز نیکو نه نبود است و نبود است
از عشق تو الله دل من چندین زاری

ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری / کان سنگدل دلم را خواری نمود و زاری
چون دوستان بگیرد دل در پیش او نهادم / بستد بدوستی دل بنمود دشمنداری
گفتم که دل ستاند تا گاه دل سپاری / بر طبع دلستانی ماندم بدلسپاری
گوید همی چه نالی یاری چو من نداری / یاد است آنکه بد هر روز نیز بیاری
دشمن همی ز دشمن بکروز داد یابد / من ز وهمی بیابم حکم مگر که داری

رباعیات

بگریستم از پیش آن کام و هوا　　گفتا نگری چند همیداد سوا
پندارش مگر کاب بماند فردا　　نتوان کردن طی بساعز دریا

گفتم رخ تو بهار خندان منست　　گفت آن تو نیز باغ و بستان منست
گفتم لب شکرین تو آن منست　　گفت از تو دریغ نیست گر جان منست

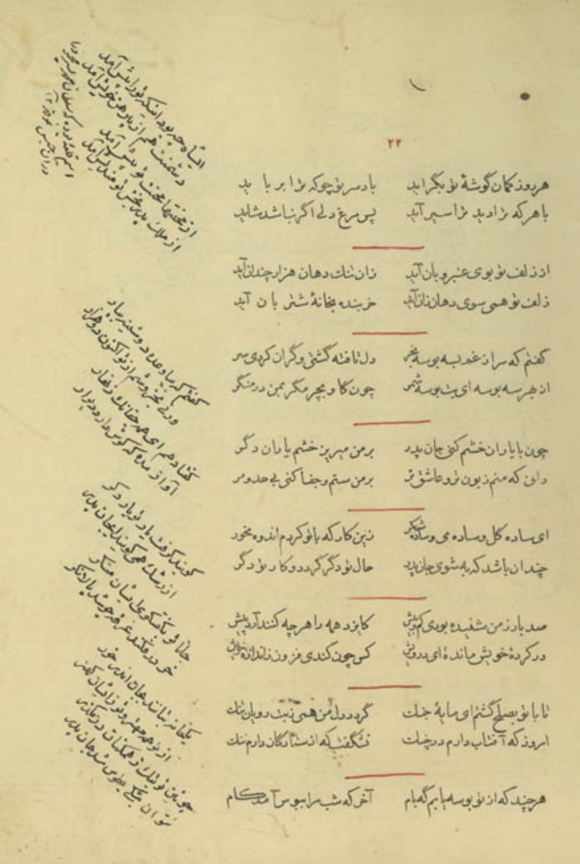
این مشک سیه که یار را بالین است　　پیرایهٔ ماه و زیب پروین است
زلفی سیهست بلای من چندین است　　باز این چه بلای خط مشک آگین است

آن مشک سیه که یاسمن پوشیده است　　از دیدن او دل جهانی خسته است
یارب ز نخست هم بر انسان رسته است　　یا او بتکلف فراوان بسته است

آن که دلم بمهر تو خرسنداست　　اندازهٔ مهر تو ندانم چنداست
رخسار تو دلگشا و لب دلبنداست　　گفتا خوش تو روح را پیونداست

غم دیدم از آنکس که سرا می باید　　بیر بدم از او تا دل من بگشاید
تا دیدن او مرا همی بگزاید　　با گریه آشتی کردم تا چون زاید

پیوسته مرا همی تناقش بیاید　　وانگاه ز من چشم همی دادی داد
تو پنداری که من ز تو باشم شاد　　زین دست خوشی منت که آگاه داد



هر روز کمان گوشهٔ تو بگراید　　با دم سر تو چو که ترا بر باید
با هر که ترا دید ترا اسیر آید　　پس مرغ دلی اگر نباشد شاید

از زلف تو بوی عنبر و بان آید　　زان تنگ دهان هزار چندان آید
زلف تو همی سوی دهان زان آید　　خربنده بخانهٔ شتربان آید

گفتم که مرا ز غبغبه بوسه بجر　　دل تافته گشتی و گران کردی سر
از هر سه بوسه ای بت بوسه بمر　　چون کاو مجر مکر بمن در منگر

چون با یاران خشم کنی جان بدرد　　برمن مهر پر خشم یاران دگر
دانی که منم زبون تو و عاشق تر　　بر من ستم و جفا کنی بی حد و مر

ای ساده گل و ساده می و ساده شکر　　زین کار که با تو کردم اندوه مخور
چندان باشد که به شوی جان پدر　　حال تو دگر گردد و کار تو دگر

صد بار ز من شنیده بودی کم بیش　　کاین دهر همه را هر چه کند آرد پیش
در کردهٔ خویش مانده ای در دو پیش　　کس چون کندی فزون ز اندازهٔ خویش

تا با تو بصلح گشتم ای مایهٔ جنگ　　گر دو دل من همی نبست دو پای تنگ
امروز که آفتاب دارم در چنگ　　ننگ نیست که انساندگان دارم ننگ

هر چند که از تو بوسه ها برگیرم　　آخر که شب مرا بوس آمد کام

بوسه بده و کنار بوسه حرام　　نشنودستی دروغ زن باشد نام

گر خواستهٔ نواز لی خاسته ایم　　دو بار دگر خواه که ما خاسته ایم
تو پنداری دل بتو آراسته ایم　　ما ای بت از آن سرای برخاسته ایم

آن روز چه بد که با قضا یار شدم　　دیدار ترا بجان خریدار شدم
آن روز ببازی ببر کار شدم　　تا لاجرم امروز گرفتار شدم

جستم همه ساله ای پسر کام تو من　　خرسند همی بودم در دام تو من
سیر آمدم از جانانهٔ خام تو من　　بریح اکنون نگاشتم نام تو من

گویند که معشوق تو زشتست و سیاه　　گر زشت و سیاهست مرا نیست گناه
من عاشقم و دلم بتو گشت تباه　　عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه

با من چو گل شکفته باشی که که　　گاهی باشی چو کاروبار کوسه
روزی همه آشتی و کین روزی نه　　بگره هنمنا بنه مرا بر لب ده
اربی

ای دوست جهر سخن ز من بگریزی　　خوی خوبند جهر چه بتی نیزی
بدگشتی از آن که با بدان آمیزی　　با دیو منشین که روسیه می خیزی

ای دوست مرا دید همی نتوانی　　بیهوده ز من روی چرا گردانی
بی جرم و جنایتی که از من دانی　　چون پیر خر از پیش ز من رمانی



قطعه از فرخ است

هر نعیم سمرقند سر بسر دیدم　　نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی　　دلم ز صحن امل خرمی بتوشت
بسی ز اهل هنر با رها بهر شهری　　شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت
هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش　　ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت ببیند بکف درم نبود　　سر بریده بود در میان زرین طشت

ایضا منه

هندوی بد که تو را باشد وزان تو بود　　بهتر از ترکی کان تو نباشد صد بار
هندوان شوخ و شیرین و خوش باشند　　نیز بی مشغله باشند که بوس و کنار
تا تو را ترکی سر بوسه دزد بدهد　　هندوی ابتوان بردو بپرداخت ز کار
زلف هندو دا بیتی بود و تاب دویست　　جعد هندو دانای بود و پیچ هزار

